

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جلوه‌ی اهل خراسان

روایتی از سفر حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای (مدظله العالی)
رهبر معظم انقلاب اسلامی به استان خراسان شمالی

نسیه انقلاب
وابسته به انتشارات انقلاب اسلامی

نسیم انقلاب
وابتداء آثار انقلاب اسلامی

جلوه‌های ره‌ل خراسان

روایتی از سفر حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای (مدظله‌العالی)
رهبر معظم انقلاب اسلامی به استان خراسان شمالی

نویسنده: حسینعلی جعفری
ناشر: نسیم انقلاب

نسخه الکترونیکی

هرگونه بهره‌برداری بصورت چاپ و تکثیر ممنوع می‌باشد.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۱۳۴-۱-۹

نشانی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، خیابان دانشگاه جنوبی، کوچه‌ی عطارد، شماره‌ی ۷

تلفن: ۶۶۹۷۷۲۶۸ - ۶۶۴۱۰۶۴۹ -- تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۹۵۵۹۳۷۳۲ - ۶۶۴۸۳۹۷۵

پست الکترونیکی: Info@Book-khamenei.ir - سامانه پیامکی: ۱۲۰ ۲۰ ۱۰۰۰ - <http://Book-Khamenei.ir>

پیشگفتار

برقراری نظام جمهوری اسلامی به تعبیر رسای بنیانگذار آن، حضرت امام خمینی (ره)، از نعمتهای بزرگ الهی بر مردم این سرزمین و تمامی مستضعفین جهان بوده است. مروری بر تاریخ پرافتخار این نهضت و شکل‌گیری نظام مقدّس جمهوری اسلامی به روشنی نقش و تأثیر اصل مترقی ولایت فقیه و رهبری حکیمانه‌ی حضرت امام (ره) و پس از آن حضرت آیت‌الله العظمی سیدعلی خامنه‌ای، رهبر معظّم انقلاب اسلامی، را در هدایت انقلاب در دوران حوادث گوناگون روزگار نشان میدهد. مؤسسه‌ی پژوهشی فرهنگی انقلاب اسلامی که وظیفه‌ی حفظ و نشر آثار مقام معظّم رهبری را برعهده دارد، در انجام همین وظیفه به انتشار کتابهای موضوعی به منظور نشر بیانات، دیدگاه‌ها و رهنمودهای معظّم‌له در مقاطع، مناسبتها و موضوعات مختلف میپردازد.

کتاب حاضر روایتی از سفر هشت روزه‌ی مقام معظّم رهبری به استان خراسان شمالی در سال ۱۹۳۱ است که به‌کوشش جناب آقای حسینعلی جعفری در قالب سفرنامه تهیه شده و از سوی انتشارات انقلاب اسلامی عرضه میشود.

«جلوه‌ی اهل خراسان»^۱ بیانگر شکوه حضور مردمانی سخت‌کوش و با

۱. نام کتاب برگرفته از شعری سروده‌ی اوحدالدین انوری ابیوردی (سده‌ی ۶ هجری قمری) است:
 اهل شو در عشق تا چون انوریت جلوه‌ی اهل خراسان میکنم

محبت در استقبال از رهبر معظم انقلاب و با روایتی ناب از صحنه‌های ابراز ارادت و دلدادگی آن مردم است. داستان کتاب از لحظه‌ای آغاز می‌شود که نویسنده با خبردار شدن از سفر قریب الوقوع رهبر انقلاب به خراسان شمالی راهی بجنورد میشود و با مشاهده‌ی در و دیوار شهر و صحبت با مردم متوجه شور و اشتیاق آنها میگردد.

سفرنامه با تکیه بر متن و بخصوص حاشیه‌های دیدار مقام معظم رهبری با اقشار مختلف مردم، مسئولان، نخبگان، علما، روحانیون، دانشگاہیان و خانواده‌های شهدا و سفر به شهرهای اسفراین و شیروان پیگیری میشود و در نهایت با گزارشی از تشکیل جلسه‌ی هیأت دولت و مصوبات آن برای استان در محضر ایشان، و بازگشت نویسنده به شهر خود پایان مییابد. از ویژگیهای این کتاب بیان صادقانه و بی‌تکلف وقایع این سفر بخصوص حضور معظم‌له در منزل شهدا است که به‌گونه‌ای لطیف خواننده را با خود همراه میکند و فضای واقعی و ملموسی را پیش روی او قرار میدهد.

و من الله التوفیق

فهرست مطالب

در راه.....	۹
سه‌شنبه ۱۸ مهر ۹۱ - بجنورد	۱۷
چهارشنبه ۱۹ مهر ۹۱ - بجنورد	۲۵
پنجشنبه ۲۰ مهر ۹۱ - بجنورد	۷۵
جمعه ۲۱ مهر ۹۱ - بجنورد	۱۱۹
شنبه ۲۲ مهر ۹۱ - اسفراین	۱۴۱
ادامه‌ی شنبه ۲۲ مهر ۹۱ - بجنورد	۱۶۳
یکشنبه ۲۳ مهر ۹۱ - بجنورد	۱۸۵
دوشنبه ۲۴ مهر ۹۱ - شیروان	۲۱۷
ادامه دوشنبه ۲۴ مهر ۹۱ - بجنورد	۲۳۷
سه‌شنبه ۲۵ مهر ۹۱ - بجنورد	۲۶۵
چهارشنبه ۲۶ مهر ۹۱ - بجنورد	۳۰۷

به حُسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
 تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
 اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند
 کسی به حُسن و ملاحظت به یار ما نرسد
 به حقّ صحبت دیرین که هیچ محرم راز
 به یار یک‌جهت حق‌گزار ما نرسد
 حافظ

در راه...

اصلاً دوست ندارم قیافه یا به قول جوانهای امروزی تیرپپ مخالف بگیرم
 و چیزی را ثابت کنم. با صدای بلند فریاد میزنم که: «ایهاالناس من عاشق
 خامنه‌ای هستم.» بارها هم مشتّم را گره کرده و همراه مردم این سرزمین
 گفته‌ام: «ما همه سرباز توایم خامنه‌ای...»

وقتی چند ماه قبل خانمی تماس گرفت و خودش را هما نمیدانم
 چی چی‌نیا معرفی کرد و گفت از فلان مؤسسه نظرسنجی در آلمان زنگ
 میزند، حرف دلم را زدم. رسید به این که: «اسم چند مرجع تقلید را میگویم
 نظر خودت را بگو.»

گفتم: «بگو.»

گفت: «خامنه‌ای.»

گفتم: «گزینه‌ها را بگو.»

گفت: «عالی. خوب. متوسط. ضعیف.» یا چیزی شبیه این.

گفتم: «گزینه مورد نظرم را نگفتی.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «من عاشقش هستم.»

خانم متمدن کلاس بالای آلمان نشین جوش آورد و من هم. دعوامان شد.

چه بگو مگویی! گفت: «دروغ میگویی.»

گفتم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «من خودم روانشناسم. از صدایت فهمیدم که...»

گفتم: «آن روانشناسی ت برای در کوزه خوب است. من تا حالا کلی

راست و دروغ تحویل دادم چرا آنها را متوجه نشدی؟»

روز روشن داشت متهمم میکرد به دروغگویی. تا اینجا کار که من

گاهی ابوعلی سینا و انیشتن میشدم و گاهی چوپان بی سواد دشت اوپرت در

خیالاقمان سرخده اعتراضی نداشت و روانشناس نبود، به اینجا که رسیدم...

استغفرالله!

اصلاً نمیتوانم پنهان کنم خوشحالی خودم را از تماس محسن مؤمنی

رئیس حوزه هنری. پیشنهاد میکند که برای این سفر آماده شوم و اگر خدا

خواست سفرنامه بنویسم. میگویم: «اسم آقا را که بردید میتوانم بگویم نه؟»

و از ته دل چشم میگویم و شب از ذوق تا دیروقت نمیتوانم بخوابم. حتی

خانوادهام هم نمیتوانند ذوق زدگی شان را پنهان کنند. زخم میگوید: «خوشا

به سعادتت!»

عصر شنبه پانزدهم مهر است که تازه از بیارجمند و میامی برگشته‌ام.

مؤمنی زنگ میزند. یادم است که کاری برای ... نه، به نام شهیدی انجام دادم

و به آن شهید گفتم: «ببینم چه هدیه‌ای به من میدهی.» دقیقاً قبل از اذان

ظهر با شهید حرف زدم. با عکسش. الآن عصر است که موبایل من زنگ

میخورد. مؤمنی پشت خط است. به فاصله‌ی چند ساعت، هدیه شهید رسید.

قرار جلسه را میگذاریم: دوشنبه ساعت دوی بعد از ظهر. یکشنبه تهران کار دارم و شب همان جا میمانم.

به مؤمنی پیامک میدهم: بعد از این جلسه عازمیم یا جلسه معارفه است. - جلسه‌ی معارفه است.

پس لازم نیست ساک بندم. همین کارم را سخت میکند. بعد از جلسه که حرف از هواپیما و بلیت میشود، میگویم: «من باید برگردم سمنان. فردا خودم را میرسانم.» البته شاکی میشوم که چرا این قدر دیر و در دقیقه نود؟ شاید در دقیقه نود رسیدند به من. کاری به این چیزها ندارم. مهم این است که هشت روز همراه آقا باشم. در جلسه همین را میگویم: «همین سعادت بس که چند روز همراه آقا هستم.» که دادشان درمی‌آید: «ما میخواهیم سفرنامه بنویسی.» و از نویسنده‌ای میگویند که دقیقاً همین حرف را زد و آخرش هم چیزی ننوشت.

در راه، تا سمنان فقط فکر میکنم که چند نفر دیگر مثل خودم میتوانم در خراسان شمالی پیدا کنم. کسانی که عشق به ولایت دارند. میخواهم ببینم کجای این مسیر ایستاده‌ام و شاید نشسته‌ام و خودم خبر ندارم. میخواهم درک کنم که چقدر مسیر را درست رفته‌ام. میخواهم بدانم در این مسیر چقدرند رقبا... نه، رفقای من. البته به این هم فکر میکنم که چه بنویسم و چگونه. تا حالا سفرنامه ننوشته‌ام هرچند خیلی دوست داشتم. یادداشتهای سفر کربلا را گم کردم. شب پرهیجانی را صبح میکنم و راه می‌افتم سمت جاده خراسان. روی پل جهاد می‌ایستم توی کمربندی. اتوبوسهای مشهد از آنجا رد میشوند. با دوستی تماس میگیرم. راهنمایی‌ام میکند که بهترین و سراسرترین راه این است: سمنان - سبزوار - اسفراین - بجنورد. بار اول است به آن حوالی میروم.

روی پل، همصحبتی پیدا کرده‌ام که عازم مشهد است. از اتوبوس خبری نیست. میگوید: «صبح کم ماشین گیر می‌آید. بعد از ظهر بیشتر است.»

لهجه مشهدی دارد و کارگر نانوايي است.

میگوید: «شغل شما چیست؟»

میگویم: «معلمی.»

میگوید: «چه مقطعی؟»

میگویم: «دانشگاه.»

با حالت احترام آمیزی میگوید: «شکسته نفسی میکنید.»

میگویم: «شکسته بندی برای چه؟ در هر صورت معلم.»

نیم ساعت میگذرد و از ماشین خبری نیست. ناصری گفته بود که تا ظهر خودت را برسان. امکان ندارد. پژویی میرسد. راننده اش دست تکان میدهد. جلوتر می ایستد. کاشفی؟ اشاره میکنم که برود. حدس میزنم به همین شهرکهای دور و بر برود. دنده عقب میگیرد. جلو میروم. میگوید: «کجا؟»
- «بجنورد.»

- «سوار شو.» منتظر سؤال من نمیشود و میگوید: «میروم مشهد. تا سبزوار میرسانمت.»

خدا را شکر میکنم و میگویم: «این از شروع سفر.»

تا سبزوار با کاشفی خوش میگذرد. علت سفرم را که میفهمد گل از گلش میشکفتد و میگوید: «خوش به حال شما!» و کلی التماس دعا دارد و آخرش میگوید: «تبرّکی یادت نرود.»

میدان سربداران سبزوار ایستگاه ماشینهای اسفراین است.

ظرف چند دقیقه میشویم چهار نفر. من، صندلی جلو، پیرمرد و دو خانم میانسال و جوان، صندلی عقب. پراید زرد رنگ خطی. راننده میروم ساعت بزند و اسمها را ثبت کند. خانم جوان از تک تک ما میپرسد: «بین راه که پیاده نمیشوید؟»

میگویم: «نه.»

میگوید: «خود اسفراین پیاده میشوید؟»

میگویم: «آره.»

تعجب میکنم از سؤالش. تعریف میکند که چطوری یکبار سوار شد و بین راه بقیه پیاده شدند و او تنها ماند. میگوید: «داشتم از ترس سخته میکردم. مُردم تا رسیدیم.»

میگویم: «خواهر من! خیالت راحت. من تا خودِ خودِ اسفراین میروم.» یک ساعت و ربع راه است و وقتی میرسیم راننده، ماشینی را صدا میزند. اشاره میکند به من میگوید: «این آقا را برسان ایستگاه بجنورد.»

زن میانسال هم سوار میشود. به خاطر نشانی‌اش، یک اسفراین‌گردی مفت و مجانی نصیبم میشود. همه‌جا عکس آقا است. بئر و پارچه‌نوشته. راننده از شور و نشاط مردم میگوید. شبیه شه‌میرزاد خودمان به نظر می‌آید. بیلاقی. با دشتهای وسیع در دور و بر. سمت شمالش میخورد به کوه. ماشین در ایستگاه بجنورد می‌ایستد. پایم را روی زمین نگذاشته، راننده‌ای ساکم را میگیرد و میگوید: «فقط یک نفر میخواهم.» و کرایه من را به راننده جوان اسفراینی میدهد. هزار تومان.

راننده پژوی نقره‌ای که صورت صاف و صوف و سبیل مرتبی دارد هی از آقا میگوید. اهل مشهد است و مقیم اسفراین. خط اسفراین - بجنورد کار میکند. آقا را بارها در مشهد دیده. آن‌وقت‌ها که آقا طلبه جوانی بود. از آقا چند سالی کوچکتر است. ضبط صوتش روشن است و همه‌جوره میخواند. از فارسی تا ترکی و حتی انگلیسی. بهش نمی‌آید که حتی دو کلمه انگلیسی بداند. خودش هم مثل ضبطش است. یکریز حرف میزند. از طرز کشت گوجه تا برداشت هندوانه. از سیاه‌بازی دلالها و واسطه‌ها که چه بلایی سر کشاورزهای بدبخت می‌آورند. از دلالی که چطور توانست هندوانه ششصدتومانی را کیلویی هفتاد تومان از کشاورزهای فلان روستا بخرد.

یکی از مسافرها آستین کوتاه پوشیده. با ریش پرفسوری و گونه‌های نتراشیده و دستهای کارکرده، بهش می‌آید کارگر باشد، هی از کارت و بازرسی و بجنورد و برگشت میگوید.

راننده میگوید: «مگر کارت همراهت نبود؟»

مسافر میگوید: «اگر بود که مرا بر نمیگرداندند.»
راننده میگوید: «حالا کارت را برداشتی؟»
مسافر میگوید: «آره. مجبورم دیگر. باید بروم.»
راننده میگوید: «آخر تو چه جور آدمی هستی؟ کارت شناسایی همیشه
باید همراهت باشد.»

همدیگر را کاملاً میشناسند. راننده دلداری اش میدهد که: «خودم
میبرمت آنجا. خیالت تخت.»

راننده خوش صحبت است و لهجه شیرینی دارد. از هر دری، سخنی
میگوید. اشاره میکند به شایعات ریز و درشتی که این روزها بر سر زبانهاست.
به راست و دروغشان کاری ندارد. فقط نقل میکند.

جاده کوهستانی است و پرپیچ و خم. جاهای قشنگی دارد. به تونل که
میرسیم بسیجیانی میبینیم که پیاده عازم بجنوردند. راننده ایراد میگیرد که
چرا با وجود این همه ماشین پیاده میروند. میگوید: «پیغمبر و امام ما پیاده
میرفتند چون ماشین نبود.»

سرم درد میکند و حوصله ندارم از عشق و عاشقی و عرض ارادت و این
جور چیزها بگویم احساس میکنم بگویم هم فایده ندارد. بنده خدا فقط
میخواهد حرف بزند. راحتش میگذارم.

به بجنورد میرسیم. ایست و بازرسی ورودی شهر، از همه کارت شناسایی
میخواهند. تا چشم مأمور بازرسی به مسافر برگشتی میخورد، میگوید:
«کارت آوردی؟»

مسافر کارتش را نشانش میدهد. مأمور میگوید: «به سلامت.»

مسافر میگوید: «همین؟» و غرولند میکنند.

کرایه دو هزار و پانصد تومان است. چه خوب! پنج هزاری به راننده میدهم
و دوهزار و پانصد تومان به من برمیگرداند. یک هزاری بهش برمیگردانم و
میگویم: «کرایه من را شما حساب کردید.»

یادش نیست. می‌گوییم: «مگر در اسفراین کرایه آن تاکسی را شما ندادید؟»
یادش می‌آید و کلی تشکر میکند و راهنمایی برای رفتن به بابامان!
ساعت چهار عصر است.

سه‌شنبه ۱۸ مهر ۹۱ - بجنورد

اینجا همه منتظرند. حتی در و دیوار. با بنرها و پارچه‌نوشته‌های رنگارنگ در دست و بر سینه. با خیرمقدم و خوش‌آمد. با ابراز عشق و ارادت به آقا. با سخنانی از خود آقا.

اشتیاق را در چشم تک تک رهگذرها میتوان دید.

قدم میگذارم به بجنورد. دم غروب است. اولین بار به این شهر آمده‌ام. البته وقتی ده سالم بود از این شهر گذشتم. عید ۵۸. هیچ خاطره‌ای از این شهر و از آن گذر برایم باقی نمانده. زنگ میزنم و نشانی را میگیرم. بیرون شهر است. هفت‌هشت کیلومتر باید بروم. راننده پراید سفید را صدا میزنم. لاغر است و نسبتاً قدبلند با چهره آفتاب‌سوخته. حدوداً چهل سال دارد.

میگویم: «من را ببر مهمانسرای پتروشیمی. باباامان.»

میگوید: «دربست؟»

میگویم: «دربست.» خسته‌ام و حوصله چک و چانه ندارم. جایی را بلد

نیستم.

میگوید: «پنج هزار تومان.»

بدون حرف مینشینم توی ماشین و میگویم: «یا علی.»

از شغل و کارش میپرسم. حس خبرنگاری‌ام گل میکند. هیچ‌چی نباید

از قلم بیافتد.

راننده پراید در اصل مقنی است. شش ماه است که کمتر مقنی‌گری و بیشتر مسافرکشی میکند. چهار فرزند دارد. دختر و پسر. جنسش جور است. از زندگی‌اش راضی است و خدا را شکر میکند. خانه هم دارد. همه جای شهر پر است از بنر و عکس و پارچه‌نوشته. می‌گوییم: «خبری است که...؟»

با همان لهجه شیرین بجنوردی می‌گوید: «مگر خبر ندارید؟»

می‌گوییم: «نه. مسافر. از کجا بدانم؟»

می‌گوید: «آقا تشریف می‌آورند.»

خنده از لبش دور نمیشود. می‌گوییم: «خوشحالی؟»

می‌گوید: «خیلی.»

می‌گوییم: «چرا؟»

می‌گوید: «خب رهبرمان است. خوشحال نباشم؟»

می‌گوییم: «چی به شما میرسد؟»

می‌گوید: «یک لحظه هم بینمش روحیه میگیرم.»

راننده نمیداند مهمانسرا کجاست. هی باید تلفن کنم و نشانی بگیرم. میرسیم به بابامان. گردشگاهی با درختهای بلند و تناور چنار و توت کنار مجتمع توریستی. جلویش ایست و بازرسی است. مهمانسرا همانجاست. مهمانسرا چندین واحد آجرنما دارد با سقف شیروانی. باغچه‌های گل زیبا و چشم‌نوازند. درختان توت برگهای پهن درشت و سبز سیر دارند. هنوز به استقبال پاییز نرفته‌اند و انگار اشتیاقی هم ندارند. پیداست خوابشان نمی‌آید و این بیداری را دوست دارند.

بعد از گرفتن کارت ویژه خبرنگاری همراه یک گروه مستندساز میبرندمان به شهر. گروه پنج‌نفره است. تهیه‌کننده و کارگردان و دو تصویربردار و یک دستیار. با کلی بار و بندیل. سوار ون میشویم و میرویم بلوار معلم خیابان بهارک، مهمانسرای صدا و سیما. هر روز باید از اینجا تا بابامان بروم و برگردم. گاهی شاید دو سه بار. سرگردانی شش‌هفت کیلومتری.

قبلش به مرادی رئیس حوزه هنری زنگ زدم و هماهنگ کردم برای جلسه‌ای جمع‌وجور با نویسندگان اینجا. می‌آید دنبالم. جوان است و خوش‌برخورد. شور و شوقش را از تشریف‌فرمایی آقا پنهان نمی‌کند. مثل همه. می‌رویم حوزه‌ی هنری. آن دو نویسنده جوان هم می‌آیند. هدف از جلسه و نوع و نحوه‌ی کارم را می‌گویم. یکی مشتاق همکاری است و دیگری بی‌میل. انگار پیگیر بود که خودش این سفرنامه را بنویسد، حتی اسمش را معرفی کردند به تهران و آنجا قبول نکردند. آن که مشتاق است طلبه‌ای است که هنوز ملبس نشده. گمان می‌کنم این دو نفر بتوانند از حواشی، خبرهای خوبی برای من بیاورند و گرنه این جلسه به نتیجه نمی‌رسد. توضیح میدهم که گاهی یک حاشیه کوچک اثرگذاری بیشتر و بهتری دارد تا یک متن بزرگ.

طلبه جوان آن‌قدر مشتاق است که همین اول کار دو سه خاطره از حال و هوای مردم بجنورد در این روزها تعریف میکند. می‌گوید رفتم آرایشگاه. آرایشگر با مشتری‌ای که دوستش بود حرف می‌زد. می‌گفت حساب این سید از بقیه جداست. اصلاً دوست نداشت مسائل و مصائب اقتصادی را به رهبری ربط بدهد. می‌گفت: «هر وقت به چهره این سید نگاه می‌کنم عشق می‌کنم.» اطلاعاتی درباره‌ی استان می‌گیرم. جمعیتش ۸۶۰ هزار نفر است از قومیت‌های مختلف: کرمانج، ترک، تات، فارس و ترکمن. بیشترشان کرمانج هستند. شاخه‌ای از قومیت کُرد. می‌گویند که جزو سپاه صفویان بودند و به دلیل شجاعت و رشادت آمده بودند به مرزداری و در این دیار و ماندگار شدند. چهارصد سال پیش. ادغام فرهنگی شده و این قومیتها بجز ترکمن آداب و سنن خاصی ندارند. استان هفت شهرستان دارد و بزرگترین و پرجمعیت‌ترینش بجنورد است.^۱

۱. بجنورد، مرکز استان خراسان شمالی است که در فارسی میانه به آن بیژن‌گرد گفته میشد و در لهجه محلی بیژن‌گرد خوانده میشود. بیژن‌گرد (بجنورد) به معنی «بیژن کورد» و «آبادشده به دست بیژن» است. شهر بیژن‌گرد بر اساس حکایت بیژن و منبزه، در شاهنامه فردوسی، مکانی بوده که

دوستان تازه‌یافته‌ام حرف از شایعاتی می‌زنند که بعضی سعی دارند

بیژن، منیژه را از چاه نجات داده و شهری در آن مکان بنا کرده‌است. این منطقه از ساتراپهای پارت و ماد و ... بود. گفته شده که وجود تپه‌های باستانی سریوان و تاتار و بدرانلو و تپه‌های بلبل و حصارگرمخان در حاشیه رود اترک متعلق به هزاره اول قبل از میلاد، پیشینه تاریخی تمدن بجنورد را به سه هزار سال پیش میرساند و پژوهشهای مقدماتی انجام شده بر روی سنگ‌نگاره تکه بیانگر حیات و تمدن در حداقل پنج هزار سال پیش در این نواحی است. در جنوب شهر بجنورد نیز آثار بسیاری از یک شهر تاریخی نمایان است. این شهر به نام جرمگان یا جرمقان، سرشناس بوده و یکی از شهرهای آباد و بزرگ خراسان به شمار میرفته که به دست سپاهیان مغول به کلی ویران شده است، بجنورد دارای مکانهای دیدنی زیادی است که هرکدام ساعتها گردشگران را جذب میکند. وجود حیات وحش خاص این استان باعث میشود که استان خراسان شمالی یکی از مناطق مهم برای بررسی و مطالعه درباره‌ی پرندگان آوازخوان در ایران باشد. از لحاظ منابع طبیعی ۱۷ درصد وسعت خراسان شمالی را منابع طبیعی تشکیل داده و با توجه به اینکه در کشور حدود ۱۵۰ گونه حیات وحش موجود است، ۱۲۰ گونه حیات وحش از ویژگیهای طبیعی این استان محسوب میشوند.

به گفته کارشناسان، خراسان شمالی بهترین استان از لحاظ طبیعت‌گردی است و وجود پرندگانی نایاب این موضوع را بیش از پیش نمایان میکند. تحقیقات نشان میدهد در این استان نوعی عندهلیب وجود دارد که سه ماه شبانه‌روز آواز میخواند. پرندۀ گلوآبی که در هیچ جای ایران نیست و تاج طلایی که فقط در استان خراسان شمالی و در بخشی از روسیه زندگی میکند، از دیگر ذخایر طبیعی این استان محسوب میشود.

با توجه به این موارد میتوان از قوچ استان خراسان شمالی نیز نام برد که با دارا بودن یک کروموزوم اضافی در دنیا بی‌نظیر است. وجود ۲۲۰ گونه گیاهی در این استان که برخی از آنان برای درمانهای دارویی نیز استفاده میشود و وجود چشمه‌های آب گرم، آب‌درمانی و لجن‌درمانی در استان، میتواند یکی از جنبه‌های درآمدزایی این منطقه به شمار آید و هرساله گردشگران زیادی را به این منطقه بکشاند.

پیشینه و سابقه تاریخی بجنورد براساس پژوهشهای باستانی و مطالعات اسناد و مدارک تاریخی و به استناد کشفیاتی که از غارها و تپه‌های باستانی به دست آمده به پنج هزار سال پیش میرسد. روایت‌های دیگری نیز درباره بجنورد وجود دارد، در گذشته بجنورد را پاریس کوچک مینامیدند، چنانچه به گفته برخی از اهالی این شهر، در زمان قاجار چندتن از سفرا و جهانگردان فرانسوی به آنجا سفر کرده و وقتی با امکانات این شهر از جمله برق و شکل خیابانها مواجه شدند از این شهر به عنوان پاریس کوچک یاد کردند به گفته آن جهانگردان خیابانهای این شهر دقیقا همانند پاریس بوده است. جهانگردان فرانسوی زمانی که به کشورشان بازگشتند مقاله‌ای درباره بجنورد در مجله لوموند فرانسه به چاپ رساندند. مکانهای زیبایی از جمله تفرجگاه بابامان، بش‌قارداش و آیین‌خانه مفخم یا عمارت مفخم در این شهر وجود دارد.

رواجشان بدهند. بعضاً خنده‌دار. معلوم نیست این شایعات از کجا آب میخورد. در راه هم چیزهایی از این دست شنیدم و فقط خندیدم. قرار نیست جوابی بدهم. قرار است فقط ببینم و بشنوم و بنویسم.

مرادی مرا برمیگرداند به مهمانسرا. امشب شب انتظار است و شکر. آسمان بجنورد نورافشانی میشود. در بعضی مساجد دعای توسل برای سلامتی آقا و نماز شکر خوانده میشود. قرار است ساعت نه بجنوردها به پشت بام بروند و الله اکبر بگویند. چند جا تصویر آقا دیده میشود با این شعر خودش:

دل بسته یاران خراسانی خویشم...

میخندم و میگویم: «عجب مردم زبلی هستند این بجنوردها!»

در شهر دوری میزنیم. بجنورد امشب بیدار است. انتظار، خواب را بر چشمها حرام کرده. شب اشتیاق است و انتظار...

میروم مهمانسرا. شام آورده‌اند و سفره آماده است. تلویزیون روشن است و شبکه استانی مسیر استقبال را زیرنویس میکند. گروه مستندساز از دیدن من تنها و بدون هیچ ابزار خبرنگاری تعجب میکنند. محل نمیگذارند و مشکوک نگاه میکنند. البته شاید این طور به نظر میرسد. یخها که آب بشود این احساس هم آب میشود. خودم را معرفی میکنم. دور سفره‌ایم. آنها با هم هستند و من تنها. میخواهم خودشان را معرفی کنند. بزرگشان اسمها را میگوید و بقیه میخندند. همه را جابه‌جا گفته است. میگوید: «خودتان حدس بزنید که کدام اسم برای کدام فرد است.» و این جوری سر شوخی باز میشود.

عزیزی زنگ میزند که: «صبح می‌آییم دنبالتان. شش و ربع حاضر

باشید.»





چهارشنبه ۱۹ مهر ۹۱ - بجنورد

هماهنگ میشود و مینی بوسی که قرار است به مقر برود، می آید به سراغ من. مینی بوس شهرداری شوقان. مقر مهمانسرای پتروشیمی است. موبایل را عزیزی از من میگیرد. ممنوع است. خلع سلاح میشوم. ساعت ندارم. زمان می ایستد.

ساعت را میپرسم. هفت و بیست و پنج دقیقه است و ما ولو در حیاط جلوی واحد محافظها. همه با هم آشنا هستند و من غریب و تنها. منتظر حرکتیم. بگو بخند بچه ها که بیشترشان جوانند و کمتر هم سن و سال من. خب حق دارند. دوندگی دارد و انرژی میخواهد.

چند بار من را بازرسی میکنند. چند بار گفتند این ماشین و آن ماشین. دو ون و دو مینی بوس قرار است ما را ببرند به فرودگاه. برای هر بار سوار شدن بازرسی ام میکنند. اعصاب خردکن است. آخرین بار سوار یک ون میشوم. طبق دستور. مردی که پیراهن و شلوار سفیدی دارد و ریشش جوگندمی است، از من میپرسد: «چک شدیدی؟»

تند میشوم و میگویم: «بیست بار.»

میگوید: «پیاده شو.»

پیاده میشوم. بازرسی ام میکند و میگوید: «سوار شو.» اسمم را میپرسد و لیست را چک میکند. درست است: باید با همین ون بروم.

زیاد طول نمیکشد اسم این آقا را یاد بگیرم: حاج احمد. همه با او هماهنگ میکنند. پس من به سرگروه تند شدم! خدا به خیر کند اولش این است آخرش را دیگر... بی خیال!

با ذکر صلوات برای سلامتی آقا امام زمان (عج) و نایب برحقش امام خامنه‌ای و سلامتی خودمان حرکت میکنیم. دیرمان شده و حاج احمد که جلودار است کارت همراهان را به پلیس و هرکس دیگری که سر راهمان قرار میگیرد نشان میدهد و میگذریم. حتی از بیراهه. ماشینهای زیادی در صف بازرسی منتظر اجازه ورود به بجنورد هستند.

جا به جا ایستگاه صلواتی برپاست. شربت و شیرینی. کام همه این روزها شیرین میشود. بعضی از ماشینها بوق زنان میگذرند.

روی تابلویی بزرگ نوشته: خراسان شمالی گنجینه فرهنگها.

در مسیر فرودگاهیم. مردم دسته دسته به سمت فرودگاه میروند. قرار است استقبال از میدان استقلال که مردم هنوز به آن بازرگانی میگویند شروع شود. دست هرکسی عکسی، پرچمی، گلی، چیزی است. حتی بادکنک. لبخند از لبها محو نمیشود. بلوار شلوغ است و مسیر برگشتش خلوت تر است. حاج احمد هی به راننده میگوید از مسیر مخالف برو و راننده میترسد. حرص حاج احمد درمی آید. میگوید: «حواست به من باشد. بین من چه میگویم.»

ون میروم به باند مخالف. از سر ناچاری. کلی دردسر دارد. تک و توک ماشینهایی که از این مسیر می آیند هی بوق میزنند و چراغ میدهند که «کجا میروی؟» «چرا خلاف میروی؟» «مگر نمیبینی که...» و از این حرفها. دیر آمدن این دردسرها را هم دارد. میرسیم به جایی که جمعیت راه نمیدهد. از مسیر دیگری میرویم. بن بست است. با داربست راه را بسته اند. پلیسها راه دیگری نشانمان میدهند. باز هم مسیر دیگر. به هر زحمتی هست میرسیم به میدان استقلال و بعد فرودگاه. ماشینها مزین اند به عکس آقا و پرچم ایران

و نوشته‌های گوناگون. بیشتر از همه لبیک یا خامنه‌ای و جانم فدای رهبر. لبیک یا رسول‌الله هم زیاد دیده میشود، که در این شرایط اعتراضی است به فیلم موهن آمریکایی صهیونیستی که علیه حضرت رسول(ص) ساخته شد. میدان استقلال از ون پیاده میشویم. جمعیت موج میزند. ماشین یغور خبرنگارها - وانت جیمز - منتظرمان است. از سر و کولش میرویم بالا. اولین بار است که سوار وانت خبرنگارها میشوم. جایگاه پلکانی درست کرده‌اند با تخته و نرده‌های کت و کلفت. جوری است که خبرنگارها راحت دید داشته باشند و مزاحم همدیگر نشوند اما تعدادشان زیاد است و توی هم توی هم ایستاده‌اند. ببخشید یک کم جابجا میشوید؟ آی دستم! اجازه میدهید بروم آن‌ورتر؟ و از این حرفها.

مردم با دیدن ما دست تکان میدهند. شعارها اوج میگیرد. عکس آقا و پرچم ایران را به دوربینها نشان میدهند و فریاد شادی میکشند. هیچ‌وقت از این جایگاه به مردم نگاه نکرده بودم. همیشه میان مردم بودم. آن وسط‌مسطها. دیدن این همه اشتیاق و شور و حال، آدم را حال می‌آورد. چه دل‌انگیز! چه شوق‌آفرین! میان این مردم هیچ‌کس احساس غربت و تنهایی نمیکند. یادم میرود که کیلومترها از خانه و خانواده دورم. حواسم به مردم است و در و دیوار چشم به راه بجنورد.

روی تابلوی بزرگی که مزین به تصویر آقاست نوشته شده: اینک بهار اینک نگار.

جا به جا تصویر و وصیت شهیدان چشم‌نوازی میکنند. بیشتر از همه تصویر و سخن سردار شهید رجبعلی محمدزاده، هم‌رزم و همراه شهید شوشتری. از شهدای وحدت. چشمم می‌افتد به تصویر ایرج رستمی. میروم تا دهلاویه و شهادتگاه دکتر مصطفی چمران. آنجا با این اسم آشنا شدم که سرگرد ارتش بود و شد هم‌سنگر چمران. سرانجام، اجرش را گرفت: شهادت. وانت وارد محوطه فرودگاه میشود و می‌ایستد.

حاج احمد صدا میزند: «نویسنده‌ها پایین.»

از لای دست و پای خبرنگارها میروم پایین. مگر یکی دو تا هستند؟ به اندازه‌ی یک نفر هم جا باز بشود غنیمت است. فکر میکنم باید با ماشین دیگری به جای دیگری بروم. دور و بر را میگردم و میگویم: «کو؟ ماشین کو؟» میروم سمت ماشینی که چند نفر دارند سوارش میشوند. نگو آن گروه میرفت سوار بالگرد شوند و از بالا فیلم بگیرند.

حاج احمد که سرگرم هماهنگیهاست. متوجه من میشود و میگوید: «اینجا چه میکنی؟ کی گفته بیایی پایین؟»

میگویم: «خودتان صدا زدید نویسنده‌ها بیایند پایین. حالا کجا باید بروم؟ ها؟»

وانت دوکابین است و حاج احمد اشاره میکند به صندلیهای عقب و میگوید: «همین جا بنشین.»

میگویم: «اینجا؟ من میخوام بروم بالا.»

اخم میکند و میگوید: «همین جا بنشین. بدو.»

با دلخوری مینشینم روی صندلی عقب. راننده جوان میگوید دانشجوی علوم سیاسی است. هم‌رشته‌ایم؛ چیزی که باعث میشود سر صحبت باز بشود. وانت خبرنگارها دور میزند و می‌رود در مسیر استقبال. مردم با شور و شادی هلهله میکنند و شعار میدهند:

خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست

وانت خبرنگارها یک‌بار مسیر استقبال را تا جایی می‌رود و برمیگردد. عکاسها تیلیک‌تیلیک عکس می‌اندازند و تصویربردارها فیلم میگیرند. وانت دور میزند و می‌آید به ابتدای مسیر. میدان استقلال. میرسیم به سایه. چه گرم است! مردم باز هم فریاد شادی سر میدهند؛ شور و شعار: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.

اینجا داربست جداکننده گذاشته‌اند و نیروهای ناجا زنجیره بسته‌اند که

مردم راه را بند نیاورند. ترکمنی از جهت مخالف جلو می‌آید. عکس آقا را بالا میگیرد و به خبرنگارها نشان میدهد. صدای تیلیک‌تیلیک دوربینهای عکاسی. تصویرش ثبت میشود. خنده از لبش نمی‌افتد. پیرمردی است با دستار ترکمنی و ریش بلند و سفید.

محافظی از وانت پایین می‌آید. فرصت را غنیمت می‌شمارم و میروم بالا. زیاد طول نمیکشد که محافظ برمیگردد و به کمک حاج‌احمد میکشندم پایین. بالانشینی به من نیامده. از این پایین کجا را میتوانم ببینم؟ مردم شعار میدهند:

صل علی محمد بوی خمینی آمد
هر بار که بالگردی از بالای سرمان میگذرد مردم فریاد شادی سر میدهند
و پشت‌بندش شعار: لبیک یا خامنه‌ای لبیک یا حسین است
ای رهبر آزاده آماده‌ایم آماده
همه آمده‌اند؛ زن و مرد. پیر و جوان. ریش‌دار و تیغ‌زده. باحجاب و بدحجاب. ژل‌زده و ژل‌نزده. عطرزده و ادکلن‌زده. مینویسم: جلوه‌ی ناب وحدت ملی.

پارچه‌نوشته‌ای به اشاره نسیم میرقصید:

سید علی لب تر کند جان را فدایش میکنیم

یکی رو به خبرنگارها داد میزند: نیفتید!

بعضی بچه به بغل آمده‌اند. نوعی تربیت عملی. در دستهای کوچکشان پرچم ایران یا عکس آقا است. شعارها گاهی ته میکشد و دوباره اوج میگیرد. خستگی ندارند این مردم. صدای شعاردهنده‌ای که گرفته اما هنوز شعار میدهد و مردم با او همراهی میکنند: صلّ علی محمد نایب مهدی آمد
به نوشته‌ها و عکسها دقت میکنم. کنار عکسی از آقا نوشته شده است: یار خراسانی. عکسهای آقا همه آنهایی هستند که لبخند بر لب دارد و یا دست تکان میدهد با لبخند. لبخند آفتاب. روزنامه محلی خراسان شمالی

کل صفحه‌ی اول را به عکس تمام‌رنگی آقا اختصاص داده با این عنوان: بهار آمد. تصویری که در دستها جا گرفته. میروم و چند نسخه‌اش را از دست جوانی میگیرم. یکی خودم برمیدارم و بقیه را بین خبرنگارها پخش میکنم. روی هوا میقایند. این نشریه‌ها به کارم می‌آیند.

پرچمهای سبز میبینم با عنوان لبیک یا رسول‌الله.

پیرمردی دوزانو روی آسفالت داغ نشسته است. راحتِ راحت. انگار روی قالی دستبافِ مخمل. عکس بزرگی از آقا در دست دارد و عکس کوچک آقا را به کلاه کاموایی‌اش نصب کرده است. شعار میدهد و به لهجه محلی حرف میزند. چندان نمیفهمم. چهره آفتاب‌سوخته‌ای دارد. انگار تازه متوجه خبرنگارها شده باشد، داد میزند: «یک عکس از من بگیرید.»

ترکمنها با لباسهای سنتی حضور چشمگیری دارند. ده درصد جمعیت استانند. عکس آقا را بالا گرفته‌اند و به خبرنگارها نشان میدهند.

بالگردی از بالای سرمان میگذرد. مردم سوت میزنند و هلهله میکنند. فکر میکنند آقا آمده. چشمم می‌افتد به پشت‌بامها. بعضی به انتظار ایستاده‌اند. با عکس آقا و پرچم. آنها هم دست تکان میدهند و هلهله میکنند.

حاج‌احمد وقتی قاطع میشود عنق به نظر میرسد. پیراهن سفیدش را انداخته روی شلوار کتان سفید. به نظر میرسد پنجاه ساله باشد. نیکدل هماهنگ‌کننده‌ی خبرنگاران است. خوش‌اخلاق و خندان. مویش به سفیدی میزند اما از حاج‌احمد کوچکتر به نظر می‌آید. خبرنگاری محلی با یک‌تکه ریش زیر لب و بالای چانه کارتش را نشان میدهد که قاطی گروه ما بشود و نیکدل قبول نمیکند. حق دارد. جایی نمانده است. خبرنگارانِ خودش در مضیقه و تنگنا هستند؛ و حالا این یکی هم بیاید؟

هنوز زیر آفتاب داغ بجنورد چشم به راه ایستاده‌ایم. مثل این مردم که از صبح تا حالا منتظر ایستاده‌اند و گاه‌گاهی شعار میدهند. خبرنگارها از عکس‌انداختن از همدیگر هم غافل نیستند. میگویند سلمانیه‌ها بیکار که

میشوند سر هم را میتراشند. همه با هم آشنا و دوست هستند. من غریبه‌ام و تنها.

نیکدل هی می‌رود دور میزند و برمیگردد. یک‌بار که می‌آید عصبانی است. نگو یکی توی کارش دخالت کرده. ته و توی قضیه را درمی‌آورم: خبرنگاری از کسی می‌پرسد برای چه آمده‌ای؟ طرف می‌گوید: «آمده‌ام اعتراض کنم.» خنده‌ام می‌گیرد. اعتراض؟ میان این همه جمعیت؟ یا یارو عقلش شیرین میزند و یا اینکه خبرنگار را سر کار گذاشته. خبرنگارها از این سرکار رفتن‌هایشان خیلی خاطره دارند.

دسته‌دسته نامه میدهند به حاج‌احمد و راننده. راننده، جوان خوشرو و خوش‌برخوردی است به‌نام محمدی. یکی اصرار دارد که نامه‌اش حتماً به دست خود آقا برسد. می‌گوید: «خود آقا.»

ترکمنی میانسال با لباس سنتی و پسر خردسالش عکس آقا را به دست گرفته. رویش نوشته: لیبک یا خامنه‌ای. رو به دوربینها می‌ایستند و لبخند می‌زنند. با خودم فکر می‌کردم که شاید این مردم برای مطلب دیگری بیایند. مثلاً تحویل نامه و امید حل مشکلی. مثلاً دیده‌شدن در تلویزیون حتی به ثانیه‌ای. مثلاً گذراندن روزی در میان مردمی که هلهله میکنند و لبخند بر لب دارند. و از این دست احتمالات. این ترکمن چه میخواهد؟ یک سنی با شکل و شمایل متفاوت به استقبال یک عالم شیعه آمده است. اگر قضیه اسلام نباشد این مرد اینجا چه میکند؟ مینویسم: جلوه ناب وحدت اسلامی. نیروهای انتظامی که چند بسیجی هم به کمکشان آمده‌اند هنوز برای حفظ زنجیره و ممانعت از ورود مردم به وسط خیابان تلاش میکنند. اگر این همه آدم بریزد وسط خیابان، راه بند می‌آید و حال‌احالاها باید اینجا بمانیم. بعضی - خدا خیرشان بدهد - حال و هوا را عوض میکنند. هم تنوعی است و هم شرح اشتیاق به سبکی دیگر. و هم کمکی به زنجیره که از هم نگسلد. یکی از اینها پیرمردی است با کت و شلوار مغزیسته‌ای و کلاه پشم

شتری. ریش سفید و مرتبی دارد. شروع میکند از میان جمعیت به چاووشی. نمیفهمم چه میخواند. لابه‌لای چاووشی او جمعیت صلوات میفرستند. خبرنگارها از او میخواهند که جلو بیاید و دوباره بخواند. از زنجیره میگذرد و جلو می‌آید. انگار جلوی دوربین راحت نیست. چندبار تیپ میزند اما کم‌کم بر فضا غالب میشود و صدایش اوج میگیرد. خوش آمد است به رهبر. «رهبر! به خراسان خوش آمدی. رهبر! به شهر خودتان خوش آمدی...» شعر است و شعر نیست. حرفهای دل است در قالبی شبیه نظم.

نمیدانم پیرمرد کلاه کاموایی خطاب به چه کسی بلند بلند میگوید: «تا نیاید نمیروم. همین‌جا میخوابم تا بیاید.» و از زنجیره میگذرد. راهش میدهند. و می‌آید و روی جدول بتونی وسط خیابان مینشیند. چند عکاس و گزارشگر هم میروند سمت مردم و مصاحبه و عکس و فیلم میگیرند.

مردم با گروه‌مان شوخی میکنند. دوست دارند سر صحبت را باز کنند. خبرنگارها خاطراتی دارند از این دست شوخیها. بعضی گیر میدهند به ماشین ما. چقدر گنده است؟ چقدر دود میکند؟ چرا خلاف میروید؟ مادری با عکس قاب‌گرفته پسر شهیدش آمده. چقدر شبیه همندا! سمت چپ خیابان ایستاده و چشم دوخته به مسیر فرودگاه. ناگهان سیل جمعیت روان میشود و زنجیره را از هم میگسلد. میترازم سربازها و بسیجیها زیر دست و پا بمانند. مردم میدوند سمت فرودگاه. سربازها و بسیجیها هم دارند با مردم میدوند. مسابقه اشتیاق. ماشین ما هم در محاصره سیل قرار میگیرد. هیجان‌انگیزترین قسمت سفرم تا اینجا. از دیدن این همه جمعیت مشتاق که دیگر نه حواسشان به دوربینهاست و نه شعارهای هماهنگ و یک‌دست سر میدهند زبانم بند می‌آید. فقط نگاه میکنم. چه بنویسم؟ چون به عشق آمد قلم در خود شکافت...

به دستور حاج‌احمد راننده دنده‌عقب می‌رود. باید جلوی ماشین آقا

ماشین آقا در محاصره مردم است. راننده نگران است و هی دعا میکند کسی زیر ماشین نرود. میگوید که صدقه داده و کلی آیه‌الکرسی خوانده. دلداری اش میدهم که ان شاء الله اتفاقی نخواهد افتاد. همه میخوانند خودشان را به ماشین آقا برسانند. هنوز در محاصره‌ی سلیم. جوانی قوی هیکل که پیشانی‌بند به سر و چفیه به کمر بسته، دستنوشته‌ای بالای دست گرفته: «آشخانه چرا نمی‌آیید؟» با خودکار آبی درشت نوشته است. کج و معوج. همین را داد میزند. انگار به تنهایی میخواهد آقا را ببرد به آشخانه. دنبال ماشین آقا میگردد.

یکی به من رُز سفید میدهد. میگوید: «خوش آمدید.» باید سی و دو سه ساله باشد. دیگر نمیبینم چه میکند. شاید بقیه‌ی رزهای سفید و قرمز را داده به خبرنگارهای دیگر.

مردم از روی داربستهای جداکننده میپزند وسط خیابان. چه چیزی میتوانند این مردم را از آقا جدا کند؟ بعضی نامه میدهند به ما. با پاکت و بی‌پاکت. نامه‌ها را میگیرم. چاره دیگری ندارم. کاش میتوانستم همه این نامه‌ها را بخوانم و ببینم این مردم چه خواسته‌هایی از آقا دارند.

ماشین ما با ماشین آقا هی فاصله میگیرد و نزدیک میشود. مردم زنجیره میسازند و میگسلند. شعارها و همه‌ها و سوتها و فریادها قاطی میشوند. عرق از سر و روی همه میریزد و عین خیالشان نیست. گرم شده و با اینکه توی ماشین نشسته‌ام و تحرکی ندارم، عرق کرده‌ام.

مرد میانسالی که هیکل درشتی دارد، میچسبد به ماشین ما. یک محافظ تمام‌عیار. هر چه حاج‌احمد میگوید که نچسبد به ماشین، فایده ندارد. ول کن نیست. تازه مواظب است کسی به ماشین نچسبد و زیر ماشین نیفتد. با لهجی محلی هی داد میزند: «برو کنار. نیفتی زیر ماشین.»

نوجوانی ده‌دوازده ساله پرچم کوچک را بالا میگیرد و داد میزند: «از من عکس بگیرید. دو ساعت است اینجا ایستاده‌ام.»
جوانها با تمام حجم فریادشان شعار میدهند:

نسل علی اکبریم فدائیان رهبریم

چشمم می افتد به دخترکی که تاجی سه رنگ بر سر دارد. سبز و سفید و سرخ. با ماژیک زیر پرچم نوشته است: جانم فدای رهبرم. باید کار دست خودش باشد.

شعارها قاطی باطی است. هرکس با شعاری ارادتش را به آقا نشان میدهد:

ما اهل کوفه نیستیم علی تنها بماند

صل علی محمد نایب مهدی آمد

صل علی محمد بوی خمینی آمد...

روی پارچه‌ای نوشته: چشمان ما در آینه‌ی تو روح خدا را میبیند. جا به جا از این پارچه‌نوشته‌ها دیده میشود. مجمع صنفی فلان. گروه صنعتی بهمان. حتی زیر یکی نوشته است: صنف آرایشگران بانوان. یکی از مجامع صنفی که شاید میخواست حرفی خوب و عالی را در قالب نظم بزند، نوشته است:

رهبر! ما نیستیم ز کوفیان ما هستیم ز نسل عاشوراییان
وزنش کو؟ ... حرف ز اینجا چکاره است؟ ... ولی چون از دل برآمده لاجرم
بر دل مینشیند.

جوانی گندمگون با تی شرت آبی و ریش تراشیده میپرد وسط و داد میزند: فقط به عشق رهبر. چند بار فریاد میزند و بعد قاطی جمعیت میشود. گونه‌ی خیلی از نوجوانها رنگ شده است. رنگ پرچم ایران. یکی قوطی رنگ و قلم به دست گرفته و هرکس بخواهد، گونه‌اش را رنگ میکند.

جا به جا میپرسند: «آقا تو کدام ماشین است؟»

میگوییم: «پشت سری.»

دیگر نگاهمان نمیکند. چند جا خودم صدا بلند میکنم: «آقا تو ماشین پشت سری است.» و مرد تنومند چسبیده به ماشین ما بلندبلند تکرارش میکند. چاره‌ای نیست. هی سرک میکشند توی ماشین ما که: «آقا کو؟ آقا

کو؟ ماشین آقا کدام است؟»

مرد سبیلو از جداکننده‌ی بتونی وسط خیابان با زحمت میگذرد و می‌آید کنار ماشین ما. عکس آقا را بالا میگیرد. نفسش بند آمده و نمیتواند شعار بدهد. صدای نفس نفس زدنش را میشنوم. توی این همه صدا و شور و شعار. چه عرقی از سر و رویش میریزد! زیر عکسی که به دست گرفته نوشته شده است: لبیک یا امام.

از دحام گاهی چنان میشود که ماشین نمیتواند حرکت کند. ماشین ایستاده و من چشم میچرخانم دنبال سوژه. خانمی حدوداً سی و سه چهارساله با چادر و ساق‌بند دست ایستاده و به مسیر نگاه میکند. چسبیده به او خانمی تقریباً همسن و سال او با مانتو و فکل مش کرده. او هم ایستاده و چشم به مسیر دارد. نگاه هر دو دنبال آقا است. هر دو با شور و شوق دست تکان میدهند همراه با پرچم. همراه با شعار. همراه با اشتیاقی وصف‌نشدنی. دسته‌دسته نامه پرت میشود توی ماشین ما. واقعاً پرت میشود. اغراق نیست و فعل را نابجا به کار نگرفته‌ام. همه دوست دارند نامه‌شان برسد دست خود آقا و حتماً جواب بگیرند. مینویسم: مرجع دردها. مردم درد دارند و دوست دارند به آقا بگویند. مردی حدود شصت، شصت و پنج ساله میچسبد به ماشین. برگه‌ای میگیرد جلوی من. توضیح میدهد که نامه‌ی نیروی انتظامی است به بنیاد شهید. راجع به پسرش که سرباز بوده و سر پست یا وقت گشت اتفاقی برایش می‌افتد و ضربه مغزی میشود. میگوید که شهید اعلامش نکردند و اصرار دارد که نیروی انتظامی و بنیاد شهید کوتاهی کرده‌اند. کشاورز است و اهل یکی از روستاهای اطراف. دستهایش را به من نشان میدهد. مثل کویر، ترک‌خورده است. هی میگوید: «این نامه دست خود آقا میرسد؟»

میگویم: «میدهم دفترشان.»

میگوید: «پسر من شهید است.»

با او ابراز همدردی میکنم. نامه پاکت ندارد. موضوع: شهید رضا ناجی. پس مشکل بنیاد شهید است. نمیدانم چه بگویم به پیرمرد و ناچار قول میدهم. چشم چشم میگویم و نمیفهمم کی موج جمعیت او را میبرد. تازه به فکر می‌افتم که چرا قول دادم و این نامه با این شکل و شمایل و بدون نشانی اصلاً قابل پیگیری و بررسی هست یا نه.

شعاردهنده‌هایی میبینم که خودشان شعار میدهند و از کسی هم نمیخواهند با آنها همراهی کند. میخواهند حرف دلشان را بزنند. مثل همین نوجوان تی شرت پوشی که هی داد میزند:

صلی علی محمد بوی خیمینی آمد

سر و صورتش خیس عرق است. یکی داد میزند: مقام معظم رهبری توی مینی بوس است.

ماشین ما میرود فرعی که زودتر برسیم به ورزشگاه تختی. محل دیدار عمومی و سخنرانی آقا. میرسیم. مجری دارد با شور و حال مطالبی دکلمه میکند. از پشت جایگاه میرویم تو. با خبرنگارها میروم سمت برجک. جایگاه ویژه خبرنگاران. تجربه‌ی نویی است. دیدن مردم از این جایگاه برای اولین بار لطف دیگری دارد. میروم بالا. مجری یاد میکند از شهیدان این دیار. دوهزار و... نمیشنوم چند تا. یک طرف جایگاه بزرگ نوشته شده است: لبیک یا رسول الله و در طرف دیگر: لبیک یا خامنه‌ای. زیر جایگاه هم نوشته شده است: رهبر! به استان خراسان شمالی باب‌الرضا و گنجینه فرهنگها خوش آمدید.

ورزشگاه پر است. جای سوزن انداختن نیست. اگر همه استقبال کننده‌ها به اینجا بیایند چه خواهد شد؟ خدا به خیر کند! مردم ایستاده منتظرند.

مجری میگوید: «ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.»

جمعیت یک‌صدا فریاد میزند: «ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.»

یک‌بند و پیایی.

با ورود آقا شعارها اوج میگیرد. این همه شعار! کدام را میتوان نوشت؟ این همه شور! چگونه میتوان تصور کرد و به تصویر کشید؟

آقا بعد از پاسخ دادن به ابراز احساسات مردم در جای خودش مینشیند. امام جمعه حاج آقا یعقوبی صحبت را شروع میکند. خیرمقدم و خوش آمد و از این حرفها. مردم هنوز دارند شعار میدهند و اشک میریزند. یک ربع به دوازده است که آقا سخن را آغاز میکند.

آقا صلوات خاصی امام رضا(ع) را قرائت میکند و میگوید: «خداوند را سپاس - از صمیم قلب عرض میکنم - که دیدار با شما مردم عزیز استان خراسان شمالی، که شهر شما و استان شما معروف است به بابالرضا، در روز زیارتی مخصوص امام رضا اتفاق افتاد.»

بزرگترین سرمایه‌ی معنوی سرزمین ما وجود مبارک امام رضا(ع) است که مایه‌ی خیر و برکت و آرامش است. پایتخت معنوی ایران مشهد مقدس است. خوش به حال مردم این حوالی که این قدر نزدیک هستند و افتخار میکنند که نام دیارشان بابالرضا است.

آقا استان خراسان شمالی را معرفی میکند: «استانی با طبیعت زیبا، با منابع طبیعی غنی و متنوع، با عمق و غنای فرهنگی کاملاً برجسته و ممتاز، با استعداد فراوان کشاورزی و دامی و سایر فعالیتهای مربوط به منطقه، با جاذبه‌های گردشگری متأسفانه ناشناخته - که بسیاری از مردم کشور هنوز جاذبه‌های گردشگری این منطقه را درست نمیشناسند - و یکی از برترین خصوصیات، عبور سالیانه میلیونها مردم مسافر مشتاق بارگاه علی بن موسی الرضا(علیه‌الآلوف‌التحیة‌والثناء). با این خصوصیات جغرافیایی و منطقه‌ای، منطقه‌ی خراسان شمالی دارای موقعیت حساسی است. لیکن از اینها مهمتر، خصوصیات مردمی است. مردم اینجا را از دیرباز با شور و نشاط و سرزندگی در همه‌ی میدانها شناخته‌ایم.»

بنری بزرگ میبینم با این نوشته: امام عشق! به شهر ما خوش آمدی.
آقا میگوید: «در بیست و هشتم صفر که از سرتاسر استان مردم راه می‌افتند

به طرف مرقد علی بن موسی الرضا (علیه السلام)، از همه شهرستانها بیشتر، مسافران و خودروهایی بجنوردند.»

بعضی گل به دست دارند که مزین به عکس آفاست. عکاسها عاشق این تصویرها هستند. چشم میچرخانند که چنین چیزهایی را شکار کنند. البته کم نیست این هنر نماییهایی خودجوش مردمی. آقا از تراکم جمعیت در مسیر استقبال و نگرانی خودش برای مردم میگوید و حتی عذرخواهی میکند که موجب این فشردگی و ازدحام و در نتیجه فشار آمدن به آنها شده است.

یکی بی حال شده و بچه‌های هلال احمر دارند با برانکار میبرندش. عکس آقا را گذاشته روی سینه خودش و ول نمیکند.

آقا نشانه‌های دیگر نشاط و سرزندگی مردم اینجا را برمی‌شمارد: ۵۰ سردار برجسته، ۲۷۷۲ شهید، ۶۰۰۰ جانباز، کشتی باچوخه با دهها هزار تماشاچی، غیرت مرزبانی، استعدادهای درخشان و همراهی و همزیستی مهربانانه و برادرانه قومیت‌های مختلف. جمع‌بندی میکند: «مردم این منطقه، غیورند؛ دیندارند؛ مرزبانند؛ سرزنده و بانشاط و شجاعند. این خصوصیات خصوصیات برجسته‌ای است.»

دلیل برشمردن این صفات برجسته را هم بیان میکند: «چرا اینها را عرض میکنیم؟ برای اینکه خوب است مردم مناطق گوناگون کشور ما برجستگیهای خودشان را بدانند و به این برجستگیها افتخار کنند.»

گرمم میشود. مینشینم در سایه خبرنگاران، وسط برجک. مرآتی دارد گزارش میکند. آقا میگوید: «جوانان بجنوردی باید افتخار کنند که بجنوردی هستند.»

نگاه میکنم به شور و حال مردم. اشتیاق خودم کمتر از این مردم نیست. دروغ چرا؟ خودم را کنترل میکنم که فقط ببینم و بشنوم و بنویسم. بیشتر زیر لب صلوات میفرستم که بتوانم خودم را نگه دارم.

آقا از شهدا میگوید و این که این استان پنجاه سردار شهید دارد. من به شهیدان فکرمیکنم و به حرفی که برای همیشه در گوشه ذهن و دلم ثبت کرده‌ام که ما در انقلاب و جنگ دویست هزار جوان را از دست ندادیم بلکه دویست هزار شهید به دست آوردیم.

بی‌هوا بلند میشوم و راه می‌افتم. فیلمبرداری تذکر میدهد که آرام راه بروم چون دوربین تکان می‌خورد و فیلم ناجور میشود.

آقا میگوید: «این حالت آماده‌به‌کاری، نشاط، سرزندگی و پای کار بودن، نعمت بزرگی است؛ ولی این کافی نیست. برای رفتن به قلعه‌ها، شرطهای دیگری هم وجود دارد. اولاً باید یک نقشه راه وجود داشته باشد؛ یعنی هدف حرکت معلوم باشد، چشم‌انداز حرکت معلوم باشد، خط سیر این حرکت ترسیم شده باشد، بعد هم فهم دائمی و درست و رصد کردن دائم از این حرکت. این برای یک ملت لازم است. امروز اینها جزو مسائل اصلی ماست.»

و من فکر میکنم به مشکل خیلی از ما... نه، مشکل خودم که مسائل اصلی و فرعی را قاطی میکنم. تشخیص و تفکیک این دو از هم بسیار مهم و حیاتی است. گاهی شاید به خاطر مستحبی، واجبی را ترک کنم. چرا؟ چون اهم و مهم کردن را بلد نیستیم.

خانمی دسته‌گل در دست دارد. پنج‌شاخه. شاید به تعزیزی پنج‌تن. عکس امام و آقا را به دسته‌گل نصب کرده و هی تکان میدهد. یک سوژه ناب برای عکاسها و فیلمبردارها. هوا حسایی گرم است و مردم در ظل آفتاب گوش کردن به سخنان آقا. فکر نمی‌کردم که بجنورد این قدر گرم باشد. کاپشن و لباس گرم برداشته‌ام که سرما نخورم. یکی میگوید: «از گرمای وجود آقا است.»

چند نفر بی‌حال و یا بی‌هوش شده‌اند. کار بچه‌های هلال احمر زیاد شده است.

آقا از مفهوم کلیدی برای مردم ایران میگوید که پیشرفت با تعریف

اسلام است. اشاره میکند که تعریف پیشرفت در اسلام با تعریف آن در غرب متفاوت است. یک تفاوت بنیادی. اصلاً تفاوت اسلام و غرب، اساسی و بنیادی است. وقتی مبنا فرق داشته باشد این تفاوت هم مبنایی خواهد بود. غرب، انسان را همان حیوان ناطق میبیند و لاغیر. اسلام، انسان را اشرف مخلوقات و جانشین خدا میبیند.^۱ انسان خدامحور. برای حیوان ناطق اگر خوراک و پوشاک و لذات نفسانی تأمین شود کافی است اما برای انسان خدامحور زندگی ابعاد وسیعتری دارد بنابراین: «در منطق اسلامی، پیشرفت ابعاد بیشتری دارد: پیشرفت در علم، پیشرفت در اخلاق، پیشرفت در عدالت، پیشرفت در رفاه عمومی، پیشرفت در اقتصاد، پیشرفت در عزت و اعتبار بین‌المللی، پیشرفت در استقلال سیاسی - اینها همه در مفهوم پیشرفت، در اسلام گنجانده شده است - پیشرفت در عبودیت و تقرب به خدای متعال؛ یعنی جنبه معنوی، جنبه الهی؛ این هم جزو پیشرفتی است که در اسلام هست و در انقلاب ما هدف نهائی ماست: تقرب به خدا. هم دنیا در این پیشرفتی که مورد نظر است، ملحوظ شده است، هم آخرت.»

آقا حدیث معصوم را نقل و تبیین میکند: «لیس منّا من ترک دنیاہ لأخرتہ و لا آخرتہ لدنیاه اعمال لدنیاک کأنّک تعیش ابدًا و اعمل لأخرتک کأنّک تموت غدا»^۲ و میگوید: «یعنی هم برای دنیا سنگ تمام بگذار، هم برای آخرت سنگ تمام بگذار. پیشرفت اسلامی، پیشرفت در منطق انقلاب، یعنی این؛ یعنی همه‌جانبه.»

آقا میگوید: «هدف، پیشرفت است؛ منتها رصد کردن مرحله به مرحله هم لازم است، که این کار نخبگان است.» و از برنامه‌ریزی برای بهره‌مندی از فرصتها و جلوگیری از خطر تهدیدها میگوید.

آقا از قضاوت مثبت خویش درباره‌ی انقلاب میگوید و میگوید: «در طول دوران سی ساله انقلاب، ما به‌طور مرتب پیشرفت کرده‌ایم. البته فراز و فرود بوده

۱. «و لقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البرّ و البحر»؛ سوره‌ی اسراء، آیه‌ی ۷۰.

۲. بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۱۳۸ و من لایحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۵۶.

است، تندی و کندی بوده است، ضعف و قوت بوده است، اما هرگز پیشرفت کشور و ملت به سوی آن قله مورد نظر متوقف نشده است. ضعفهایی وجود داشته است؛ باید ملت، مسئولان و نخبگان - نخبگان سیاسی، نخبگان علمی، نخبگان روحانی - تصمیم بگیرند این ضعفها را برطرف کنند.»

نکته جالب، اذعان آقا و مردم به وجود ضعفهاست. ملت منتقد. دوست داشتم روزی روی این نظریه کار کنم که چگونه ملت ایران، ملتی منتقد شده است و چرا. اگر میان همین استقبال‌کنندگان بروی و از آنها بخواهی عیب و ایراد موجود در کشورمان را بگویند کلی حرف انتقادآمیز دارند ولی همینها سربزنگاه و در چنین مراسمهایی حضور مییابند. آن هم با اشتیاق. واقعاً علت چیست؟ چون این ملت به اصولی پایبند است که هرگز از آن نمیگذرد اما چون تعالی خواه است و قله مورد نظرش حیات طیبه در جامعه مهدوی است عیب و ایراد را هم میبیند. البته بعضی گمان میکنند که جمهوری اسلامی همین الآن باید صد در صد مهدوی باشد و کوچکترین عیب و ایرادی نداشته باشد. میخواهند نمره‌اش بیست باشد. باید گفت که جمهوری اسلامی چراغی است در این ظلمات تا راه را گم نکنیم و منتظر آفتاب موعود باشیم. اگرچه چراغ و آفتاب هر دو نورافشانی میکنند اما این کجا و آن کجا؟ این فقط مقدمه است. همین. بعضی هم مغرضانه و یا جاهلانه چنان از ضعفها میگویند و مینالند که هیچ روزنه‌ی امیدی باقی نمیماند. من بارها و به افراد مختلف این را گفتم و مثال زدم.

- اگر کسی به تو بگوید «نامسلمان» چه میکنی؟

- اجازه نمیدهم کسی به من توهین کند.

- توهین؟

- بله این توهین است. دشنام است.

- کاملاً حق با توست. حالا کلاهت را قاضی کن و به مسلمانی خودت

نمره بده.

... -

- هان؟ نمره چندان خوبی نیست یا این که...؟

- خب همه‌مان عیب و ایرادهایی داریم.

- بر منکرش لعنت! پس برای همین است که روزی چندین و چند بار به درگاه خدا عرض میکنیم اهدنا الصراط المستقیم^۱.

- منظورت این است که عیب و ایراد هست اما همه‌مان باید تلاش کنیم برای رفع و رجوع آنها.
- کاملاً درست است.

آقا از ساز و برگ اصلی حرکت عظیم و بزرگ مردم ایران میگوید: «عزم راسخ، امید، کار و تلاش پیگیر، برنامه‌ریزی، آمادگی و هشیاری».

آقا یک گروه کوهنوردی را مثال میزند که هدفش رسیدن به قله است. مثالی برای ملت ایران که هدفش رسیدن به قله‌ی تعالی است. از خطرات راه هم میگوید که نیاز به مراقبت و هشیاری خاص دارد. به آسانی دارد مسائل مختلف را تبیین میکند. نه انکار مطلق و نه اصرار مطلق. شعار نمیدهد. منطبق بر منطق واقعیت سخن میگوید. میگوید: «با لاف و گزاف گفتن در مسائل گوناگون، بخصوص در مسائل انقلاب، بنده موافق نیستم. ببینیم منطقی چیست، واقعیتها چیست».

آقا میگوید: «حرکت‌مان از اول انقلاب تا امروز سیر صعودی داشته است.» فکر میکنم به سهم خودم در این سیر صعودی. واقعاً چقدر سهم داشته‌ام؟ اگر تک‌تک ما کمی به این سهم خودمان فکر کنیم شاید حتی خودمان را بدهکار انقلاب بدانیم. به شرط آن که منصفانه و با وجدان آگاه و بیدار به این مسئله بیندیشیم.

از برجک پایین می‌آیم. دیگر طاقت این گرما را ندارم. البته کاری هم ندارم این بالا. شاید آن پایین چیز دندان‌گیری نصیبم شود. به سمت راست جایگاه میروم. آن طرف داربست، خانمها هستند. بچه‌ای شلوغ میکند و هی سر به سر مادرش میگذارد. صدای مادرش را میشنوم: «مگر نمیبینی آقا

۱. سوره‌ی فاتحه، آیه‌ی ۶.

دارد حرف میزنند؟ حرفهای آقا را گوش کن.» بچه، دخترکی سه چهار ساله است.

روی سخن آقا با نسل جوان است. از شجاعت و امید و نشاط و تحرک نسل جوان میگوید. گرمابخش و امیدآفرین. این مرد هیچوقت ناامید نشده و نمیشود حتی در سخت‌ترین شرایط.

میروم زیر سایه و در راهرویی که انتهایش چادر هلال احمر است با چند تخت و وسایل امدادی. پیرزنی عصا به دست و با چادر نماز گلدار اینجاست. در دست دیگرش پرچم ایران دارد. اشک میریزد و به حرفهای آقا گوش میکند. چطوری آمده اینجا؟ اصرار دارد برود آقا را ببیند.

به پشت جایگاه سرک میکشم. چشمم می‌افتد به آقامسعود پسر آقا. گوشه‌ای تک و تنها روی جدول بتونی نشسته است. آن قدر ساده و صمیمی که مطمئنم هیچ‌کس نمیتواند حدس بزند او پسر آقا است. از جای بلند میشود. فقط یک‌بار همدیگر را دیده بودیم و به هم معرفی شدیم. روبروی میکنیم. کنارش مینشینم و کمی حرف میزنیم. او آقازاده است، بعضی دیگر هم آقازاده هستند. از عالم و آدم طلبکارند. چند چشمه از برخورد این حضرات شنیده‌ام. آه... خدا همه را هدایت کند و ما را هم.

توی ماشین آقا بود وقت استقبال. میگوید: «عجیب بود این استقبال.» و از مردمی میگوید که تا فرودگاه دویدند. میگوید گاهی ازدحام آن قدر بود که ما برای جان مردم نگران میشدیم. نمیگویم پس هنوز مانده تا این مردم را خوب بشناسی. اینها عاشق ولایتند نه هیچ چیز دیگر. نه حتی عاشق شخصی به نام خمینی یا خامنه‌ای. چون از امام و آقا عطر مولا(ع) را میشنوند بی‌قرار میشوند. این امواج هر کسی و هر مقامی را که جلوی ولایت بایستند له میکنند و مثل جسد غریقی پرتش میکنند به ساحل متروکِ بدنامی و فراموشی. با هیچ‌کسی نه تعارف دارند و نه رودروایستی. نمیتوانم بنشینم. اجازه میگیرم و راه می‌افتم. آقا از تحدید نسل میگوید و

داد سخن میدادند. من هم تاریخچه تحریم را در این سی و چند سال میگفتم و ایستادگی ملت. هشت سال جنگ را در شرایط تحریم پیش بردیم. گریز میزدیم به شعب ابیطالب و میگفتم: «فرض کنیم حرف شما درست باشد و ما در شرایط شعب ابیطالب هستیم آیا بنا بر تسلیم است؟ مگر سختیهای شعب ابیطالب، پیامبر و یارانش را تسلیم کرد؟ تسلیم هرگز.» آقا میگوید: «جمهوری اسلامی با این مشکلات از پا در نمی آید.» مردم تکبیر میگویند. پرشور و یکصدا. چه تأیید جانانه‌ای!

آقا از انرژی هسته‌ای میگوید و مردم در تأییدش شعار میدهند:

انرژی هسته‌ای حق مسلم ماست...

یک نفر چند پرچم کوچک را جوری کنار هم قرار داده که تکرار اولی به نظر می آید. فیلمبرداری از او فیلم میگیرد. باز هم هنرهای خودجوش مردمی. خلیپها روی کف دستشان نوشته‌اند: لبیک یا خامنه‌ای، جانم فدای رهبر و... یک جوان موبلند نه روی پیشانی‌بند که دقیقاً روی پیشانی‌اش نوشته است: جانم فدای رهبر. مدتی قبل آقا تأکید داشت که از این عبارت استفاده نشود و کسی توجه نکرد. فکر کنم در دیدار با ارتشیها بود. این عمل به حرف نکردن از عشق است و کاری هم نمیتوان کرد. از تمرد و دهن کجی نیست. کاش به حرف نکردن بعضی از مسئولین هم از این نوع بود!

آقا میگوید: «ببینید در تهران یک عده‌ای به نام بازاری آمدند در خیابانها اغتشاش کنند، فوراً بازاریهای محترم با موقع‌شناسی اعلامیه دادند، اعلان کردند که اینها دروغ میگویند، اینها از ما نیستند. این کار درستی است. اگر هشیاری قشرهای مختلف مردم و موقع‌شناسی آنها به وقت به سراغشان بیاید، این باارزش است. این کار، کار باارزشی بود که انجام دادند. حرف من در فتنه‌ی ۸۸ هم همین بود. در فتنه‌ی ۸۸، چند روز بعد از انتخابات به آن عظمت، یک عده‌ای آمدند اظهار مخالفت کردند، یک عده هم از این فرصت استفاده کردند؛ سلاح گرفتند، کار را به آشوب و تشنج کشاندند، پایگاه بسیج را گلوله‌باران کردند. حرف ما این

بود: آن کسانی که به نام آنها این کارها انجام میگرفت، باید همان وقت اعلامیه میدادند، اعلام بیزاری میکردند، میگفتند اینها از ما نیستند؛ اما نکردند. اگر این کار را میکردند، فتنه زودتر ریشه کن میشد؛ مسائل بعدی هم پیش نمی‌آمد. این هشیاری، موقع‌سنجی، لحظه را به حساب آوردن، خصوصیت برجسته و مهمی است که باید ملت ما در همه موارد متوجه باشند؛ آنجایی که دشمنی و توطئه دشمن حس میشود، به صورت لحظه‌ای باید همه حساسیت نشان بدهند.»

بازخوانی فتنه ۸۸ باید بارها و بارها انجام شود. نباید بگذاریم این فتنه فراموش شود. باید همیشه جلوی چشممان باشد و متوجه باشیم که دشمن از بهترین لحظات ما به نفع خودش بهره‌برداری میکند اگر غفلت کنیم. فتنه ۸۸ درسهای بزرگی داشته است. اگرچه ریزش خواص دردناک است اما باید هشیار باشیم و دشمن را هیچ وقت دست کم نگیریم هر چند کوچک باشد. باید آگاه باشیم که محک و معیار، ولایت است و میزان، حال فعلی افراد است. مکر شیطان پیچیده است. مبادا فریب بخوریم.

آقا میگوید: «مسیری که ما داریم حرکت میکنیم، مسیر مهمی است؛ یک مسیری است که میتواند تاریخ جهان را متحول کند؛ کما این که دارد تاریخ منطقه را متحول میکند؛ میبینید.»

به نظر من بزرگترین زلزله معاصر همین انقلاب منحصر به فرد و بی‌نظیر مردم ایران بوده که گفتمان غرب را به چالش کشیده است. یک چالش اساسی و بنیادی. لیبرالیسم غربی مغرور از شکست گفتمانهای الحادی نظیر نازیسم و فاشیسم و مارکسیسم به جنگ گفتمان الهی انقلاب اسلامی آمده است. بی‌خبر از قدرت لایزال این گفتمان. رشد سریع اسلام در کشورهای غربی همه‌شان را شوکه کرده است... و این وعده خداست که آینده از آن اسلام ناب محمدی است. به قول علی معلم دامغانی: باور کنیم سکه به نام محمد(ص) است... و این اسم مقدس تحرک‌آفرین است که این همه دشنامش میگویند و اهانت میکنند. و این نام هرگز نخواهد مرد. مگر کافران

توانستند این نام را دفن کنند؟ هرگز. هرگز.

آقا از تولید ملی میگوید و نامگذاری امسال. غصه‌ام میگیرد. به اقتصاد که میرسم غصه‌ام میگیرد. چند سال است که آقا توجه میدهد به اقتصاد و... امان از بی‌توجهی! اگر اسلام را در اقتصاد دخالت میدادیم و مسلمانانه پیش میرفتیم مطمئناً وضع‌مان بهتر از این بود. تولید ملی را خودمان با دست خودمان رو به اضمحلال برده‌ایم. متأسفانه در کشور ما قدرت واردات بیشتر از صادرات است. چرا؟ نمیتوانم جواب دقیقی بدهم اما به گمانم واردکنندگان قدرتمندی وجود دارند که مبارزه و مقابله با آنها قدری مشکل است. به علاوه آن که ما ایرانیان به داد و ستد علاقه‌مندتریم تا تولید. تولید در دسرهای و گرفتاریهای خاصی دارد و دیربازده است در حالی که تجارت، در دسر کمتری دارد و پرسود است و زمان‌بر نیست. باید فکری کرد.

سخنرانی آقا تمام میشود و ما راه می‌افتیم به سمت بیرون. به پشت جایگاه می‌ایستیم که همه برسند. فیلمبردارها و عکاسها هم بساطشان را جمع کرده‌اند و یکی یکی میرسند و به همدیگر خسته‌نباشید می‌گویند. هنوز ایستاده‌ایم که فیلمبرداری اسمم را روی کارت آویزان از گردنم، میخواند. میپرسد: «اسمتان واقعاً همین است؟» جا میخورم و بعد از مکثی کوتاه میگویم: «آره. اگر خدا قبول کند.»

دوستانش را صدا میزند و کارتم را به همه‌شان نشان میدهد و اسمم را چند بار تکرار میکند. مانده‌ام که قضیه چیست و اینها چه چیز جالبی کشف کرده‌اند. میگویند همکار فیلمبرداری داشتند که چند سال پیش بازنشسته شده است. اسمش دقیقاً همین بوده. میگویم: «خدا رحمتش کند.»

میگویند: «مرده. زنده است.»

میگویم: «مرده‌ها و زنده‌ها را خدا یک‌جا رحمت کند.»

سوار مینی‌بوس میشویم و راه می‌افتیم سمت مقر. همه از شور و حال مردم و سخنان آقا حرف میزنند. دو به دو. سه به سه. من هم سر صحبت را

با خبرنگاری باز میکنم و راجع به اوضاع ورزشگاه قبل از ورود آقا میپرسم. جزو گروهی بود که از ابتدا در ورزشگاه مستقر شده بودند. میگوید: «کلافه شده بودیم.»

میگوییم: «از گرما؟»

میگوید: «از بس دیر شده بود.» و تعریف میکند که بیچاره مجری و مداح هی می آمدند و مردم را سرگرم میکردند. به نوبت. چند بار یک گروه تواشیخ به کمکشان آمد. حوصله مردم سر رفته بود و هی بین صحبتها و دکلمه‌های مجری شعار میدادند. بیشتر از همه شعار میدادند که: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم. غافل از این که مسیر شلوغ است و ماشین آقا در ازدحام استقبال کنندگان گیر کرده و نمیتواند بیاید. دو ساعت طول کشید تا ماشین آقا به ورزشگاه برسد.

سر چهارراهی پلیسی مانع رفتن مان میشود. خلاف میرویم. هر چه محافظ کارت همراهان را نشان میدهد و راننده توضیح میدهد بی فایده است و سرگرم نوشتن برگه جریمه میشود. محافظ دستور میدهد که فرصت ایستادن نداریم و راننده هم بی توجه راه می افتد.

محافظ به آن پلیس میگوید: «معلوم است که توجیه نشدی.»

مقرر که میرسیم عزیزی میپرسد که اوضاع چطور بود. شاکی میثوم از حاج احمد که نگذاشت بالای ماشین خبرنگاران بمانم. سراغ ناصر را میگیرم که به حاج احمد تذکر بدهد. عزیزی میخندد و میگوید: «خود حاجی ناصر بهشان گفت نگذارند بروی بالای ماشین و...» میگوییم: «برای چه؟» میگوید: «خب سن و سال شما...» نمیخواهم بیشتر از این بشنوم. میگوییم: «پس شما کار را خراب کردید.» و از این که نتوانستم آن جوری که دلم میخواهد دید داشته باشم و شور و حال مردم را ببینم دلخور میثوم.

بعد از ظهر نیم ساعت میخوابم و بعد باز هم مرا میبرند به مقر. مهمانسرای پتروشیمی. خودشان بهش میگویند کمپ. نمیدانم چرا وقتی کلمه فارسی

اردوگاه و یا کلمه عربی فارسی شده مقرر داریم از کلمه بیگانه کمپ استفاده میکنیم. بعضی جاها ما مردم مقصریم و بعضی جاهای دیگر، فرهنگستان و فرهنگسازانی چون روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون. فرهنگستان که همیشه عقب است. به جای این که جلوی کلمات تازه‌وارد را بگیرد سر گذاشته پی کلمات مستعمل و جافتاده‌ای همچون کامپیوتر و هلیکوپتر. خدایی‌ش کی در حین محاوره با در و همسایه و رفیق و رفقا به جای کامپیوتر میگوید رایانه و به جای هلیکوپتر میگوید بالگرد؟

باز هم جمع میشویم جلوی واحد محافظها و منتظریم که راه بیفتیم. کجا؟ نمیدانم. همه چیز را باید بعداً فهمید. از لا به لای صحبتها میفهمم که قرار دیدار علما و روحانیون و طلاب است با آقا. محافظها مراسم آیینی خودشان را انجام میدهند و ما را خوب زیر و رو... بازرسی میکنند. ناآشنا هستم با برنامه‌هاشان و اعصابم به هم میریزد. حتم دارم اگر دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم کم کم عادی میشود این چیزها. خب آنها هم باید کار خودشان را بکنند.

محل دیدار مصلاهی امام خمینی بجنورد است. بعداً میفهمم که جای دیگری ندارند برای چنین دیدارهایی. وقتی میرسیم که دارند نماز عشاء میخوانند به امامت امام جمعه بجنورد که گفته میشود از شاگردان آقا بوده. من و خبرنگارها به جماعت نمیرسیم گوشه‌ای تند و تند نمازم را میخوانم. هر وقت نمازم را این‌جوری میخوانم (به قول بعضی از دوستان از حفظ میخوانم) به یاد جدول ضرب سوم دبستان می‌افتم که بیشتر از خود اعداد، آهنگش را حفظ میکردیم. آن هم با چه شور و حالی! اسمش را میگذارم نماز جدول ضربی. تقبل‌الله!

حضار، نماز را که میخوانند هنوز جاگیر و پاگیر نشده شروع میکنند به شعاردادن: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.

طلبه‌ی جوانی که ملبس نیست از میان جمعیت بلند میشود و بدون

بلندگو و با تمام وجود فریاد میزند: ابوالفضل علمدار خامنه‌ای نگه‌دار. و بقیه هم با شور و حال با او همصدا میشوند. دارند صوت را تنظیم میکنند. هی سوت میکشد. فکر کنم صوت و سوت چنان با هم عجین شده‌اند که جداسازی آنها به مرگ این دوقلوی به هم چسبیده منتهی بشود. خدا لاله و لادن را بیامرزد. این مسئله انگار حل‌نشده‌ای باقی خواهدماند. چشم میچرخانم میان حضار. بعضی پیشانی‌بند را روی عمامه‌شان بسته‌اند و بعضی دیگر روی پیشانی. در چند رنگ: سبز، سرخ، سفید، زرد.

چهار نفر دیر رسیده‌اند و نماز جماعتی جمع و جور راه انداخته‌اند در گوشه‌ای و گروهی دیگر نیز همچینین. بالاخره صوت تسلیم میشود که سوت نکشد و طلبه جوانی می‌رود پشت تریبون. شعری میخواند در استقبال از آقا. صدای رسا و خوبی دارد. بعد، طلبه‌ای دیگر. شعری را به سبک سرود میخواند و حضار با شور و شوق دم میگیرند: صل علی نبینا. و سه بار آن را تکرار میکنند. شعرش با طلبگی و درس‌آموزی در مکتب امام صادق (ع) ربط دارد و مناسب با حال و هوای همین جمع است.

عالمی شد متحیر از علمداری ما

زنده شد جان جهانی از روح بیداری ما
و این‌گونه پیوند میزند به بیداری اسلامی که جهان عرب را درنوردیده و تحولات جدیدی را سبب شده است. به خواری و زیونی دشمنان اشاره میکند و برمبگردد به خراسان و بعد امید به ظهور آقا امام زمان (عج) و همه با او همخوانی میکنند: العجل یابن محمد (ص) العجل یابن علی (ع).
همه روحانیون و طلاب، زن و مرد، منظم و مرتب نشسته‌اند و با گرمی و حرارت خاصی به طلبه سرودخوان جواب میدهند. نظم خوب و زیبایی دارند. یکی از عکاسها تیپ علمایی دارد: ریش بلند و موی کوتاه. حرکاتش هم علمایی است. تیپش جوری است که خیلی زود به چشم می‌آید. تپل است. تیلیک تیلیک عکس می‌اندازد.

طلبه سرودخوان در بخشی از شعرش میرسد به شعر مردم مدینه در

استقبال از حضرت رسول (ص): طلعت بدر علینا...

طلبه دیگری می‌آید و چند رباعی در باب عشق به آقا میخواند. به حاج احمد میگوییم که میخواهم بروم میان حضار و اشاره میکنم به آن سوی داربست. میگوییم که ناصری هم هست و دارد با حاج احمد صحبت میکند. دو سه بار میگوییم: «باز نگویی از چک خارج شدی و...؟» سعی میکند گوش نکند و خودش را به نشنیدن بزند. از داربست میگذرم و میروم میان حضار. دوری میزنم و چشم میچرخانم. جمع جالب و شورانگیزی است.

از روحانی جوانی میپرسم: «برای چه آمده‌ای؟»

احساس میکنم آرام و قرار ندارد. نمینشیند و هی قدم میزند. به دور و بر نگاه میکند و برمیگردد سر جایش.

میگوید: «مریضم. حال خوشی ندارم.»

میگوییم: «خدا شفا بدهد.»

میگوید: «هر جا بود و هر کاری بود نمیرفتم.»

میگوییم: «خب چی شد آمدی؟»

میگوید: «به عشق آقا.» از استقبال امروز میگوید و سخنرانی آقا. همه را از تلویزیون دیده. میگوید: «همه آمده بودند.» با لذت از شکوه حضور مردم میگوید و با حسرت از نیامدن خودش به دلیل کسالت. از وحدت ملی میگوید که به شکل باشکوهی امروز در بجنورد تجلی کرد.

از روحانی دیگر سؤال میکنم. از حس و حال خودش. از علت این همه علاقه مردم به ولی فقیه. و چند سؤال دیگر شبیه اینها. شاید بعضی هم کلیشه‌ای باشد که احتمالاً هست. کمال همنشین شاید در من هم اثرگذار بوده این یکی دوازده. خبرنگارهای حرفه‌ای همین چیزها را میپرسند. خب من هم یکی از آنها اما از نوع غیر حرفه‌ای و ناشی. روحانی میانسالی که ریش چانه‌اش فلفل نمکی شده اول خوب براندازم میکند و بعد میگوید: «شما خبرنگاری؟» میگوییم: «خب آره.» و میترسم که بخواهد ته و توی قضیه

را در بیاورد و اسم خبرگزاری و حتی شماره شناسنامه من را هم بپرسد. میگویم: «چیزی نیست که. فقط دو تا سؤال است. همین.» مکشی متفکرانه میکند و میگوید: «الآن آمادگی ندارم.» و عذرخواهی میکند و میرود. به رفتنش نگاه میکنم و این که بدترین جواب را به من داده است. یک روحانی همیشه و همه جا باید برای چنین سؤالاتی آمادگی داشته باشد. مگر آقا یک روحانی نیست؟ این همه سخنرانی و صحبت و دیدار و...! کجا حرفش تکراری بوده؟ توی روحانی، یک هزارم آقا که باید باشی. نباید باشی؟ البته میدانم قضیه آقا فرق میکند. میدانم که سخنانش گفتمان سازی در پی دارد و همین را خیلها نمیفهمند و یا خودشان را... استغفرالله! ترمز بریده ام و اگر همین جوری ادامه بدهم شاید سر از ناکجا در بیاورم. باز هم استغفرالله.

از روحانی میانسال دیگری میپرسم: «چه حالی داری، حاج آقا؟»

نه نگاه عاقل اندر سفیه میکند و نه از حال و کارم میپرسد و نه از علت سؤال من. بدون مقدمه و صغری و کبری چیدنهای معمول میگوید: «ناتوانم از بیان حال خویش...» و به ذهنش فشار می آورد که ادامه اش بدهد و نمیتواند. میخندد و میگوید: «زبانم قاصر است. چه بگویم؟»

میگویم: «چرا؟ برای چه؟»

میگوید: «ولایت فقیه یعنی عزت.» و از عزت و سربلندی ایران میگوید که به واسطه همین ولایت به دست آمده است. از قدرت ایران میگوید که با رهبری امام و آقا تحصیل شده است. میگوید: «میدانید چقدر بحرانها را پشت سر گذاشته ایم تا همین الان؟» چند تا را اسم میبرد و میگوید: «بزرگترین و خطرناکترینش همین فتنه ۸۸ بود. اگر آقا را نداشتیم حتماً شکست میخوردیم، حتماً.»

یکی همسن و سال خودش سر میرسد و گرم، سلام و علیک میکنند.

تشکر میکنم و خداحافظی. باید برگردم به حلقه اول، سر جای خودم.

دارم از داربست میگذرم که یکی سد راهم میشود: «کجا؟» میگویم:

«میخواهم بروم سر جایم.» اشاره میکنم به نزدیک جایگاه و گروه خبری. میگویم: «آنجا.» کارتم را نشان میدهم. محافظی که از صبح با ما بوده و چهره آشنایی دارد جلو می‌آید و میگوید: «با ماست. بگذار بیاید.»

سمت چپ جایگاه هستم. دید خوبی ندارم. تغییر موضع میدهم میروم به سمت راست جایگاه. ها! اینجا خوب است. آقا را هم میتوانم ببینم. بهتر و بیشتر و از فاصله نزدیکتر. بعضی از آقایان روحانی می‌آیند و ردیف مینشینند. برای یکی دو نفر صندلی میگذارند. آقایان رسولی محلاتی، ابراهیمی، تقوی و رحیمیان را میشناسم. برای آقای رسولی محلاتی صندلی گذاشته‌اند. طلبه‌ای که پشت تریبون است بعد از شعرخوانی چند شعار میدهد و حضار همراهی میکنند. طلبه می‌رود و حضار به کارشان ادامه میدهند:

دست خدا بر سر ما خامنه‌ای رهبر ما
ای رهبر آزاده آماده‌ایم آماده

این بار طلبه سرودخوان می‌آید و سرودش را تکرار میکند. جمع همراهی‌ش میکند. این بار بهتر و پرشورتر. نگاه میکنم به حضار که هنوز منظم و مرتب نشسته‌اند و چشم به در... به جایگاه دارند. به خودم میگویم که آیا اینها که این‌جوری منظم و مرتب نشسته‌اند وقتی آقا بیاید هم همین نظم و ترتیب را خواهند داشت؟ اگرچه جوابش برای خودم مشخص و معلوم است اما منتظر میمانم تا آقا بیاید. و از این جمله خوشم می‌آید و چند بار با خودم تکرار میکنم: منتظر میمانم آقا بیاید. منتظر میمانم آقا بیاید. منتظر میمانم آقا بیاید.

دو طلبه جوان به نوبت می‌آیند. شعر میخوانند. دکلمه میخوانند. سرود میخوانند. شعار میدهند.

حوصله حضار سر می‌رود و شروع میکنند به شعاردادن:

این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده
ما اهل کوفه نیستیم علی تنها بماند

ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم
 ابوالفضل علمدار خامنه‌ای نگه‌دار
 خامنه‌ای کوثر است دشمن او ابتر است

و این آخری شعاری بود که در اوج فتنه سبز، آیت‌الله نوری همدانی، مرجع تقلید بسیجی در حمایت از آقا سر داد و فراگیر شد. شعار می‌دهند:

علمدار ولایت حوزویان فدایت

تریبون خالی مانده و طلبه‌ها خودشان به نوبت شعار می‌دهند و بقیه هم جواب پرشور و حال. بعد دم میگیرند: سیدعلی! جانم فدایت
 روی پیشانی‌بند بعضی نوشته شده است: لبیک یابن رسول‌الله.
 علمای اهل سنت هم حضور دارند. ظاهرشان متفاوت است. در مسیر استقبال هم حضور چشمگیری داشتند. یادم است یکی نزدیک بود از فشار جمعیت بخورد به ماشین ما. دستار از سرش داشت می‌افتاد که زود گرفتش. جوان بود. بهش لبخند زدم و گفتم: «حاج‌آقا مواظب باش.» نمیدانم که آنها هم به روحانی‌شان حاج‌آقا میگویند یا نه.

آیت‌الله مهمان‌نواز نماینده استان در مجلس خبرگان رهبری می‌آید. دستش را گرفته و آورده‌اند. عصا در دست دارد. روی اولین صندلی کنار در ورودی مینشیند. آقای رسولی محلاتی بلند میشود و میرود کنارش مینشیند. یک روحانی میانسال نعلین آقای رسولی را از جای اولی برمیدارد و میگذارد زیر صندلی‌ش. دور هستم و نمیشنوم که به هم چه میگویند. اما میتوانم از حرکاتشان حدس بزنم که آقای رسولی تشکر میکند و... حرکت جالبی کرد آن روحانی میانسال. هنوز هم میان حوزویان رسم است که کفش استاد را پیش پایش جفت کنند. خودم چند بار در حوزه کلاس داشتم و این حرکت را دیدم و کلی شرمنده شدم. برای من که روحانی هم نیستم این کار را میکردند. رسمی است نیکو برای شکستن غرور و منیت و نشانه

احترام شایان به جایگاه استاد. گاهی حتی برای پیشکشوت‌های حوزه که استادشان هم نبودند چنین میکنند. تا باد چنین بادا! این کجا و دانشجویان کجا؟ بعضی استادها حسابی از دستشان شاکی هستند. بی‌احترامی نکنند، کفش جفت کردن پیشکش. البته خودم سعی میکنم که در عین صمیمیت، حریم استاد و شاگردی را حفظ بکنم. علاوه بر این بین استاد و دانشجو هیچ‌وقت رابطه اعتقادی وجود نداشته که احترام مبتنی بر اعتقاد و اخلاق شکل بگیرد.

همین جور دارند شعار میدهند که آقا می‌آید. همه از جا کنده میشوند و شعار میدهند. همه چیز به هم میریزد. شعارهای قاطی پاطی. فشار جمعیت به سمت جایگاه. آقا بعد از پاسخ به احساسات حضار مینشینند. حلقه اولیها زودتر مینشینند ولی آدمهای آن‌سوی داربست آرام و قرار ندارند. طلبه سرودخوان برمیگردد پشت تریبون و شروع میکند: طلعت بدر علینا... همه با شور و حال جواب میدهند. چه شور و حالی دارند این طلبه‌های جوان! پشت عکس امام و آقا در دستشان این سرود نوشته شده و کارشان را راحت کرده برای همراهی و همخوانی. کاری است عالی. آقا لبخند به لب دارد و به جمعیت نگاه میکند. روحانی میانسالی گریه میکند. شانه‌هایش میلرزد... و روحانی دیگری و باز طلبه دیگری و باز... بعضی راحت هق میزنند. صدای این هق‌هق دلنشین است. مثل صدای حق حق. بی‌خیال دور و بر. عشق است دیگر. چه میشود کرد؟ خجالت ندارد. دارد؟ اینجاست که گریه برای مرد شرم نیست.

آقای محمدی گلپایگانی عصا به دست می‌آید و کنار آیت‌الله مهمان‌نواز روی صندلی مینشینند. سرود که تمام میشود روحانی جوانی می‌آید و از جمعیت صلوات میگیرد. بعد شروع میکند به قرائت قرآن. جمع ساکت میشود که: إِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ^۱.

۱. سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۲۰۴؛ و چون قرآن خوانده شود، گوش بدان فرا دارید و خاموش مانید، امید که بر شما رحمت آید.

وقتی صدای قاری اوج میگیرد جمعیت با الله الله گفتن و احسنت و طیب الله تشویق میکنند. واقعاً طیب الله. خیلی دلنشین و روح نواز میخواند. بعد از قرائت قرآن، شعار میدهند:

علمدار ولایت حوزویان فدایت

دست آیت الله مهمان نواز را میگیرند و میبرندش پشت تریبون. خدا را شکر میکند از نعمتی که امروز نصیب این شهر و این استان شده است. از رهبر هم تشکر میکند و از پایان انتظار چندین و چند ساله میگوید و باز خدا را شکر میکند. میگوید: «حضور رهبر عظیم الشان مایه برکت خواهد بود.» حال مساعدی ندارد. هم خودش میلرزد و هم صدایش. نوجوانی دوازده سیزده ساله که انگار همراه پدرش آمده هی به آقا نگاه میکند و اشک میریزد.

آیت الله مهمان نواز میگوید: «مبالغه نمیکنم که بگویم اکنون بهترین رهبر روی زمین حضرت آیت الله خامنه‌ای است.» و جماعت صلوات میفرستند. مدیر حوزه علمیه بجنورد میرود پشت تریبون. اسمش را نمیدانم. برنامه مجری ندارد که سخنرانها را معرفی کند. از دور و بریها میپرسم و یکی میگوید: «حاج آقا فرجام.»

سخنران، از حوزه علمیه بجنورد میگوید که همیشه برقرار بوده و هیچ‌گاه تعطیل نشده است. از وحدت و همدلی میان علما و روحانیون و طلاب استان میگوید. از علمای سلف میگوید و از شهدای روحانی. گزارش نسبتاً کاملی است از وضعیت حوزه علمیه اینجا. میگوید که ۸۵۰ عالم و طلبه استان در مشهد و قم هستند و تأکید دارد که بهتر است بعد از یک دوره دانش‌آموختگی به استان برگردند. گویی این درد مشترک بیشتر نقاط ایران است که طلبه‌ها به موطن خود برنمیگردند. این درد دل را جاهای مختلف شنیده‌ام. گلایه‌های بسیاری از مردم در جای جای این مملکت. نمیدانم چرا همه‌شان میخواهند حتماً مرجع تقلید بشوند؟ یکی از دوستان روحانی

میگفت که فلانی چهل سال است در قم، هنوز طلبه است. البته نه آن طلبه‌ای که خالصاً مخلصاً خودش را طلبه بداند. واقعاً هنوز دارد در سطح فلان، درس میخواند. تقبل الله یا شیخ! واقعاً چه میکند آنجا؟ چقدر از شهرها و روستاها که مسجد دارند و امام جماعت ندارند... بگذریم. البته این را بگویم که چه بسیار طلبه‌هایی که عمرشان را وقف تبلیغ در سخت‌ترین شرایط و بدترین موقعیتهای میکنند. همین آیت‌الله مهمان‌نواز پنجاه سال است خودش را وقف بجنورد و آن حوالی کرده. اخلاص یعنی همین.

از گزارش سخنران برمی‌آید که حوزه‌های علمیه استان کاملاً به حوزه علمیه مشهد مقدس وابسته است.

حاج آقا یعقوبی سخنران بعدی است. از ۷۲ شهید روحانی و طلبه استان میگوید. احمدی بیغش استاندار خراسان شمالی این سمت و دقیقاً رو به روی ما نشسته است. چهره خسته و خواب‌آلودی دارد. حتماً این چند روز و مخصوصاً امروز حسابی دوندگی کرده است. سخنران چند پیشنهاد و خواسته را طرح میکند. کمبود مدرسه و مشکل مسکن و غیره برای روحانیون و طلاب. از ملبس‌نشدن بعضی‌شان میگوید و از آقا میخواهد که نصیحت‌شان کند.

چند بار چشمم می‌افتد به آقای که هی به من نگاه میکند. چند بار نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد و... چهره‌آشنایی دارد. کجا دیدمش؟ بعداً باید نزدیک‌تر بروم و... من که اینجا دوست و آشنایی ندارم که روحانی باشد. کی میتواند باشد؟ هر چه به ذهنم فشار می‌آورم فایده ندارد. ذهن درب و داغان من در توانایی یادآوری این چیزها نابغه‌ای است که دوم ندارد. حالا که این است چند سال دیگر چه خواهد شد؟

تا آقا بسم‌الله میگوید طلبه جوانی از وسط جمعیت بلند میشود و حرفش را قطع میکند. صدا بلند میکند که از بروجرد آمده و مشکل دارد. از سه طلبه میگوید که به ناحق دستگیر شده و در بازداشت هستند. نمیدانم با کدام

مسئول درگیر شده و به دردرس افتاده‌اند. از حرفهایش این جوری برمی‌آید.
آقا لبخند میزند و میگوید: «به بروجرد آمدم بگو.»

حضار میخندند. خب حق هم دارند. حرف آن طلبه بجا و مناسب نبود و نمیدانم چرا اینجا و این جوری میخواست حرفش را بزند. راههای زیادی وجود دارد که حرفش را به آقا برساند. آقا هم جوری جواب داد که انگار بی‌خبر نیست. من این جوری برداشت کردم و نمیدانم درست است یا نه. خوب است که آن طلبه زود مینشیند و آقا شروع میکند به سخنرانی.

آقا میگوید: «یکی از جلساتی که در سفرهای ما برای بنده شیرین و دلپذیر است، جلسه با روحانیون و علما و فضلا و طلاب جوان است. دلائل این احساس هم از نظر من روشن است و یکی دو تا هم نیست. اگر کسی فلسفه روحانیت را بداند، و اگر کسی در دل حوزه‌ها با این طلاب جوان حشر و نشر داشته باشد، خوب تشخیص میدهد که چرا کسی مثل بنده در سنین دهه هفتاد عمر، از جوانان طلبه و آغاز راه وارد شده روحیه میگیرم و احساس نشاط میکنم.»

آقا میگوید: «خراسان شمالی... یک منطقه استعدادخیز است... علمایی که ما شناختیم که از این منطقه برخاستند، بسیاری‌شان جزو برجستگان استعداد بودند.» و چند نفر را اسم میبرد؛ مرحوم آقای امیرزا حسن بجنوردی، مرحوم آقای حاج میرزا احمد بجنوردی مرتضوی، مرحوم شیخ محمدتقی معروف بجنوردی، طلبه ممتازی که اسمش شیخ حسین گُرد و اهل آشخانه بود، مرحوم آشیخ قاسم صادقی گرمه‌ای هم‌مباحثه‌شان و از شهدای هفتم تیر که به قول آقا آیت استعداد بود و مرحوم طیبی که اهل اسفراین و از شهدای هفتم تیر بود. صادقی و طیبی نماینده مجلس بودند. باز هم از ایستادگی علمای اهل سنت در برابر کمونیستها میگوید و تقدیر و تحسین میکند.

آقا میگوید: «اینجا مرکز استعداد است.» و اشاره میکند که میتواند جایگاه یک حوزه علمیه کامل با سطوح عالی درسی باشد. البته لازمه آن حضور اساتید برجسته و طلاب ممتاز است. میگوید: «این منطقی نیست که طلبه

حتماً در دورانهای اولیه درس هجرت کند، برود به حوزه‌های بزرگ، بعد هم دیگر برنگردد؛ این نمیشود.» و مثال میزند از علمای به‌نامی که به موطن خویش برگشتند؛ مرحوم تهمامی و مرحوم آشیخ محمدحسین آیتی در بیرجند، مرحوم آقاجفی قوچانی^۱ در قوچان، مرحوم حاج میرزا احمد مرتضوی در

۱. آیت‌الله سید محمدحسن آقاجفی قوچانی معروف به آقا نجفی در سال ۱۲۹۵ ه.ق. در روستای خسرویه از توابع شهرستان فاروج (در استان خراسان شمالی امروز) به دنیا آمد. پدر آقا نجفی اگر چه اهل و ساکن روستا بوده و سواد مقدماتی داشته ولی فردی خیر و از طرفداران علم و علاقه مند به تحصیل فرزندش بوده و مقدمات این کار را از سنین کودکی و از همان مکتب روستای خسرویه فراهم کرده، به طوری که آقاجفی قبل از هفت سالگی قرآن را نزد پدر ختم کرده، گرچه مریض و رنجور بوده ولی از همان کودکی علاوه بر دانش اندوزی به کارهای سخت مثل نهالکاری، درودگری، پشته کشی و آبیاری میپرداخته است.

به واسطه هوش و ذکاوت فطری در مدتی کوتاه دروس فارسی و عربی مرسوم آن زمان را در مکتبخانه روستا به اتمام رسانید. وی سعی کرد به پدر بقبولاند که همین مقدار تحصیل برای او کافی است بویژه که امکان ادامه تحصیل در روستا نیست، اجازه خواست دست از تحصیل بکشد و در کارها به او کمک کند و برای اثبات نظر خویش این شعر مرحوم شیخ بهائی را از کتاب نان و حلوا میخواند: علم رسمی سر به سر قیل است و قال / نه از او کیفیتی حاصل، نه مال. و پدرش ضمن نصیحت او با این بیان که «والنَّاسُ موتی و اهل العلم احیا» او را در حالی که ۱۳ سال داشت وادار به ادامه تحصیل کرد و روانه شهر قوچان ساخت.

آقا نجفی پس از سه سال تحصیل در قوچان پیاده از راه سبزوار و نیشابور به مشهد رفت و در مدرسه دو درب و پریزاد ادبیات و سطح را تا قوانین فرا گرفت.

در سال ۱۳۱۳ قمری در سن ۱۹ سالگی همراه یکی از همدرسانش پیاده از راه طبرس و کویر به یزد و از آنجا به اصفهان رفت و در سال ۱۳۱۸ و در سن بیست و سه سالگی پیاده عازم عتبات عالیات گردید.

چون به نجف رسید در حجره‌ای متروک واقع در یکی از مدارس شهر ساکن شد. و به حوزه درس آخوند ملا محمدکاظم خراسانی راه یافت و همین امر موجب شد تصمیم بگیرد برای ادامه تحصیل در نجف بماند.

وی به آخوند بسیار ارادت میورزید، به‌گونه‌ای که در قیام آخوند و سایر علمای نجف به هواخواهی از مشروطیت، وی نیز از طرفداران مشروطیت گردید. ایشان حقایقی از نقش روحانیت را در جنبش مشروطه در کتاب سیاحت شرق یاد کرده است.

آقاجفی بعد از بیست سال زندگی در نجف از فوت پدرش آگاه میشود و ناگزیر تصمیم به مراجعت به ایران میگیرد و در روز سوم رمضان المبارک ۱۳۳۸ ه. ق رهسپار وطن میگردد و در قوچان ماندگار میشود و متجاوز از بیست و پنج سال بقیه عمر را در مقام فقاهت و حاکمیت شرع در قوچان میگذراند و در ضمن به اداره حوزه علمیه دینی و تدریس در مدرسه عوضیه

همین بجنورد. میگوید: «مرحوم محقق سبزواری - صاحب ذخیره و صاحب کفایه و ملای معروف و شیخ‌الاسلام بزرگ اصفهان در دوران صفویه - بلند میشود از اصفهان می‌آید مشهد ساکن میشود. آن وقت اصفهان بزرگترین شهر ایران بود، مشهد یک شهر کوچکی مثل یک ده بزرگ بود. مدرسه باقریه مشهد - که طلبه‌های قدیمی مشهد آن را دیده بودند و امروز خراب شده - مدرسه‌ای است که ایشان تعمیر کرده. می‌آمدند، میماندند، ولو شهر خودشان هم نبود. مرحوم میرزا مهدی شهید اصفهانی‌الاصل، که یکی از چهار شاگرد برجسته مرحوم وحید بهبهانی است - که چهارتا شاگرد او به نام مهدی است و به آنها میگویند مهدی اربعه - می‌آید مشهد میماند، در همین جا هم به شهادت میرسد.»

و میگوید: «وقتی یک روحانی ملای باسواد عمیق در این روزگار - که روزگار فکر و فرهنگ و گسترش اندیشه‌های نو در سرتاسر دنیای اسلام است - در یک

میردازد.

برخی معتقدند که اگر آقاجفی به قوچان نمی‌آمد و مثلاً در قم ساکن میشد مقام و شهرتش بیشتر بود ولی با کمی دقت در طرز تفکر و شخصیت ایشان میتوان پی برد که در نظر آقاجفی منصب و مقام ارزشی نداشت و هدف او فقط رضای خدا و خدمت به مردم بود. از آقاجفی قوچانی آثار متعددی همچون سیاحت شرق، سیاحت غرب، شرح ترجمه رساله تفاحیه ارسطو، رساله «سفری کوتاه به آبادیهای اطراف قوچان»، رساله «عذر بدتر از گناه» تلفیقی از نثر عربی و فارسی درباره مشروطیت ایران، شرح دعای صباح و شرح کفایة الاصول آخوند ملا محمد کاظم خراسانی به جای مانده است.

سیاحت شرق که از تالیفات مهم ایشان است، درباره سوانح عمر از ابتدای زندگی، گزارش تحصیلات و مشقات دوران تحصیلی است، و مباحث و معارف اسلامی را به استناد آیات و روایات با قلمی ساده شرح داده است و خواننده را با نکات علمی و رویدادهای آن زمان آشنا میکند، رویدادهای تاریخی و انعکاس نهضت مشروطیت را در عراق بویژه در نجف به تفصیل شرح داده است مسائل تعلیم و تربیت و تزکیه نفس نیز در این کتاب به چشم میخورد.

سیاحت غرب نیز، در کیفیت عالم برزخ و سیر ارواح بعد از مرگ در ۱۳۱۲ ش نگارش یافته است و در ۱۳۲۹ شمسی چاپ شده است. این کتاب تاکنون به نقلی بیش از یک میلیون نسخه به فروش رفته و سه سال زودتر از بوف کور هدایت نوشته شد.

آیت‌الله سید محمدحسن آقا نجفی قوچانی، در شب جمعه ۲۶ ربیع‌الثانی ۱۳۶۳ هـ ق در ۶۸ سالگی در قوچان زندگی را بدرود گفت و در حسینیه‌ی خود به خاک سپرده شد. آرامگاه او اکنون زیارتگاه مردم قوچان است.

شهر این جوری باشد، میدانید چه اتفاقی می‌افتد؟»

آقا میگوید: «امروز این شهر یا این استان، نزدیک به چهل هزار دانشجوی دارد. از این چهل هزار دانشجو چندتاشان با شما طلبه‌ها مرتبطند؟ با چندتاشان میشینید حرف میزنید؟ تعدادی از شما ممکن است به بعضی از مجامع آنها دعوت شوند و بروند؛ پنجاه نفر، صد نفر آنجا باشند، برایشان سخنرانی کنند. مسئله این نیست. باید بالمشافهه حرف بزنید، طرف مقابل را بسازید؛ این احتیاج دارد به وقت، احتیاج دارد به کار، احتیاج دارد به سواد کافی، احتیاج دارد به ملاحظه نیازهای فکری و فرهنگی، و احتیاج دارد به عشق؛ این کار باید اتفاق بیفتد.»

آقا از طلبه‌ها میخواهد که قدرت تجزیه و تحلیل افکار نو را پیدا کنند. میخواهد که مطالعات جنبی هم داشته باشند. میگوید: «طلبه باید دستش از کتاب رها نشود؛ کتاب بخواند، همه جورش را بخواند، در دوره جوانی بخواند. این ذخیره حافظه را که بی‌نهایت دارای ظرفیت است، هرچه میتوانید، در دوره جوانی پر کنید. ما هرچه در جوانی در حافظه انباشتیم، امروز موجود است؛ هرچه در دوران پیری - که بنده همین حالا هم با همه گرفتاریها، بیش از جوانها مطالعه میکنم - به دست می‌آوریم، ماندگاری ندارد. الان شما جوانید. این منبع قیمتی ارزشمند را از اطلاعات ارزشمند، از آگاهیهای مفید و لازم در زمینه‌های مختلفی که برای تبلیغ به آنها احتیاج دارید، هرچه میتوانید، انباشته کنید؛ از این استفاده خواهید کرد.» لذت میبرم از شنیدن این سخن. مطالعه. مطالعه. مطالعه. چیزی که من بهش معتادم. باید تبدیل به یک فرهنگ شود میان مردم. یاد کتاب من و کتاب می‌افتم. مجموعه سخنان آقا درباره‌ی کتاب و کتابخوانی. وقتی دستم رسید یک‌نفس خواندمش. کجا خواندمش؟ آهان! زائر امام رضا(ع) بودم و در هتل خواندمش. تحسین کردم آن هتلدار را برای مسافرتین کتاب گذاشته بود؛ آن هم این کتاب را.

آقا از ظرفیت و امکان امروز برای تبلیغ اسلام میگوید. امکانی که انقلاب در اختیار مبلغان قرار داده است. میگوید: «نظام اسلامی یک امکان عظیمی

را در اختیار داعیان الی الله و مبلغان اسلام قرار داده. کی چنین چیزی در اختیار شما بود؟ امروز یک طلبه فاضل در تلویزیون مینشیند نیم ساعت حرف میزند، ده میلیون، بیست میلیون مستمع از روی شوق به حرف او گوش میدهند. کی چنین چیزی برای من و شما در طول تاریخ روحانیت، از اول اسلام تا حالا، وجود داشت؟ این اجتماعات بزرگ کی وجود داشت؟ این نماز جمعه‌ها کی وجود داشت؟ این همه جوان مشتاق و تشنه معارف کی وجود داشت؟ «یک فرصت فوق العاده با امکانات روز، در طول هزار و چهارصد سال هیچ وقت چنین فرصتی وجود نداشته است.

آقا میگوید: «این که یک آقایی در یک گوشه‌ای عبايش را بکشد به کول خودش، بگوید من به کارهای کشور کار ندارم، من به نظام کار ندارم، افتخار نیست؛ این ننگ است. روحانی باید از وجود یک چنین نظامی که پرچمش اسلام است، قانونش فقه اسلامی است، با همه وجود استقبال کند. مراجع تقلید کنونی، مکرر به بنده گفتند که ما تضعیف این نظام را به هر کیفیتی حرام قطعی میدانیم. خیلی‌شان از روی لطف به من پیغام میدهند یا میگویند که ما تو را مرتباً دعا میکنیم. این نشان‌دهنده قدرشناسی از نظام اسلامی است. حالا یک معممی یک گوشه‌ای بیاید خودش را از نظام کنار بگیرد؛ بهانه هم این است که ما فلان انتقاد را داریم. خیلی خوب، صد تا انتقاد داشته باش؛ دو بیست تایش به خود ما عمامه‌ایها وارد است. مگر به ما انتقاد وارد نیست؟ وجود انتقاد و عیب در یک مجموعه مگر موجب میشود که انسان این همه محسنات و نقاط قوت را در آن مجموعه نبیند و ملاحظه نکند؟ در روحانیت هم همین جور است؛ عیوب الی ماشاء الله. بنده آخوندم، طلبه هستم، از قبل از بلوغ طلبه بودم تا الان؛ بیایید برای شما همین جا یک فهرست از بر بنویسم. صد تا اشکال در ما هست؛ اما این صد تا اشکال موجب میشود ما از روحانیت اعراض کنیم؟ ابداً. در مقابل این صد تا اشکال، هزار تا حُسن وجود دارد. در کسر و انکسار مصالح و مفاسد است که انسان میتواند خط مستقیم را پیدا کند.»

چه دردی در این سخنان نهفته است! دشمن هم دنبال همین آدمها میگردد. ضربه اینها از چند لشکر دشمن هم بیشتر است. دشمن سودها میبرد از این کجفهمها؛ القای فاصله نظام و روحانیت، موجه جلوه دادن مخالفت با نظام، قهرمان‌سازی، سیاه‌نمایی و دامن زدن به سکولاریسم. آقا میگوید: «حوزه‌های علمیه نمیتوانند سکولار باشند. اینکه ما به مسائل نظام کار نداریم، به مسائل حکومت کار نداریم، این سکولاریسم است.» حوزه و سکولاریسم؟ آری دشمن از روزنه‌ای وارد میشود که کمتر احتمالش را میدهیم.

آقا میگوید: «نظام، مرتبط و متصل و همزاد است نسبت به روحانیت.» و اشاره میکند به نقش روحانیت در پیروزی انقلاب اسلامی. توضیح واضح‌تر؟ چرا بعد از این همه سال باز هم آقا بیاید و از این مسئله سخن بگوید؟ این درد نیست؟ بارها به دوستان روحانی خودم عرض کردم که چرا نمیروند دنبال تحلیل سیاسی. بهانه‌هاشان بسیار بود و دلیل، ناچیز. منادیان عینیت دیانت و سیاست را چه شده است؟ نفوذ دشمن؟ رسوخ افکار انحرافی؟ غفلت؟ بی‌توجهی؟ ناچیزشمردن دشمن؟ راحتی خیال از آینده نظام اسلامی؟ واقعاً کدامش دلیل این مسئله است؟ نمیدانم. از درک این مسئله عاجزم. آقا میگوید: «اگر روحانیت نبود این نظام تشکیل نمیشد.» و میگوید: «آن که میتواند اولاً از حیث سطح، تمام کشور را فرا بگیرد، ثانیاً از حیث عمق و تأثیر، تا اعماق دلها نفوذ کند، روحانیت بود؛ که همه جا بود.» و به درستی اشاره میکند که روشنفکران حتی از نوع مثبتش هم نمیتوانستند کاری بکنند.

روشنفکران همیشه نگاهشان به غرب بود حتی کسانی که به روشنفکر دینی مشهور شدند. افرادی نظیر بازرگان و سروش و.... و خودشان را تافته جدابافته از مردم میدیدند. نهایتش هم به همان سمت غرب غش کردند و خلاص. سروش کجاست؟ همان جایی که قبله آمالش بود. ویروس غربزدگی

نهان و آشکار آخر زمینگیرشان میکند.

آقا میگوید: «مبانی فکری را هم باز خود روحانیون آماده کردند. امثال شهید مطهری، امثال علامه طباطبایی و بزرگانی از این قبیل.»

آقا امروز را با جنگ احزاب مقایسه میکند و با استناد به آیات قرآن، موفقیت را از آن کسانی میداند که نترسند و با قدرت مقابل دشمن بایستند. اسوه، پیغمبر است که هیچ وقت کم نیاورد. فقط کسانی کم می‌آورند که در قلبشان مرض باشد. ترس از دشمن نشانه نفاق است. میخواهند با مدارا دشمن را از خود راضی نگه دارند. مگر میشود؟ آقا میگوید: «یک جا هم فرموده: و لَنْ تَرْضَىٰ عَنكَ الْيَهُودُ وَلَا النَّصَارَىٰ حَتَّىٰ تَتَّبِعَ مَلَّتَهُمْ»

تا وقتی کمند آنها را به گردن نیندازید، دنباله‌رو آنها نشوید، همین آش است و همین کاسه. خودت را قوی کن که کمندش در گردن تو تأثیر نگذارد؛ یک تکان بدهی، کمندش پاره شود. خودت را قوی کن.»

آقا تأکید میکند که باید مدارا با مردم باشد: «مدارا کنید. ممکن است ظاهر زنده‌ای داشته باشد؛ داشته باشد. بعضی از همینهایی که در استقبال امروز بودند...، خانمهایی بودند که در عرف معمولی به آنها میگویند خانم بدحجاب؛ اشک هم از چشمش دارد میریزد. حالا چه کار کنیم؟ ردش کنیم؟ مصلحت است؟ حق است؟ نه، دل، متعلق به این جبهه است؛ جان، دلباخته به این اهداف و آرمانهاست. او یک نقصی دارد. مگر من نقص ندارم؟ نقص او ظاهر است، نقصهای این حقیر باطن است؛ نمیبینند

گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم آیا تو چنان که مینمایی هستی؟
ما هم یک نقص داریم، او هم یک نقص دارد. با این نگاه و با این روحیه برخورد کنید. البته انسان نهی از منکر هم میکند؛ نهی از منکر با زبان خوش، نه با ایجاد نفرت.»

شانه‌هایی میبینم که می‌لرزند. چشمهایی که خیس میشوند. پلکهایی که

۱. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۲۰؛ هرگز یهود و نصاری از تو راضی نخواهند شد مگر آن که از آیین آنها پیروی کنی.

تند و تند به هم میخورند. و آقا از تبلیغ دین همراه با مدارا میگوید. سفارش میکند به ارتباط با مساجد و بسیج و دانشجویان و ضرورت پوشیدن لباس روحانیت با حفظ شأن و شئون آن. میگوید: «این عمامه چند سیری که شما روی سرت میگذارید، خیلی سنگین است. به مجردی که دیدند شما عمامه داری، سیل سؤال و اشکال و اینها وارد میشود.» و با دعا سخنانش را تمام میکند.

ذهنم میرود سمت حدیث مولا علی(ع) که: «هر کس به وقت یاری رهبرش در خواب باشد، زیر لگد دشمنش بیدار میشود.» خدا کند که همیشه بیدار باشیم و به ندای رهبر لبیک بگوییم.

آقا از قاری و قرائت خوبش هم تقدیر میکند و تحسین. آن سوی محوطه معین شده با داریست سفره شام گسترده شده است اما ما نمیتوانیم بمانیم. به دستور حاج احمد بساطمان را جمع میکنیم و راه می‌افتیم. هنوز قدم از قدم برنداشته همان آقای که دیدمش و شناختم سلام میکند و مرا در آغوش میگیرد. صدایش را شناختم. خودش هم انگار متوجه شده که در آن نگاههای رد و بدل شده شناختمش، خودش را معرفی میکند: «نوری هستم.»

چقدر شکسته شده! حاج آقا نوری. روزگاری نه چندان دور مقیم شهرمان سمنان بود. با هم آشنا بودیم و سلام و علیک گرمی داشتیم. از دیدنش خیلی خوشحال میشوم. محافظی صدایم میزند که عجله کنم تا جا نمانم. شماره‌ها رد و بدل میشود و بنده خدا التماس دعا دارد که اگر میتوانم جور کنم آقا را ببیند. میگویم: «کجای کاری، حاج آقا؟ خودم هم نمیتوانم آقا را ببینم.»

سوار مینی‌بوس میشویم که برویم مقر. حوصله ندارم که فقط برای صرف شام این همه راه بروم تا مقر و برگردم به مهمانسرا. موبایلم را هم گذاشتم

توی مهمانسرا. بروم مقر چه کنم؟ میدان امام رضا(ع) پیاده میشوم و سیصد چهارصد متر را باید پیاده گز کنم تا برسیم مهمانسرا. بچه‌های گروه مستند هنوز نیامده‌اند بجز آقای فارسی که کارگردان است. کسی است که با شهید آوینی کار کرده و اسمش را در عنوان یکی دو تا مستند دیده بودم. حالش خوش نیست و قرص خورده. از دیدنم خوشحال میشود که با بودن من بچه‌ها پشت در نمی‌مانند و او هم راحت میتواند بخوابد.

چایی دم میکنم و با کیک و بیسکویت مراسم شام را ساده و مختصر برگزار میکنم. میروم سراغ گوشی‌ام. چند پیامک دارم. میخوانم. و چند تماس بی‌پاسخ. چند تا را نمیشناسم. از خانه هم تماس داشتند. با خانه تماس میگیرم و با خانم صحبت میکنم. هادی گوشی را بر میدارد شاک است که چرا داستان کوتاهش را نیاوردم که آقا بخواند و میگوید: «با تو و آقا قهرم.»

مرادی رئیس حوزه هنری هم تماس گرفته بود. بهش زنگ میزنم. صحبت میکشد به حواشی و میگوید که قاری همین مراسم امشب را دیده و نقل میکرد که «هیچ وقت برای قرائت قرآن پاکت نمیگیرم و اگر خیلی اصرار کنند و به ناچار بگیرم به فقیری هدیه میدهم اما امشب به من پاکت دادند و با دل و جان گرفتم. این پول برکت دیگری دارد.»

ساعت ده و نیم شب است و هنوز از بچه‌های مستندساز خبری نیست. فکرم مشغول نامه مرد میانسالی است که نامه نیروی انتظامی به بنیاد شهید را به من داد. همان که پسرش حین گشت شهید شد و بنیاد قبول نمیکند شهید بداندش. چرا کپی نامه را گرفتم؟ چرا قول دادم که رسیدگی بشود؟ اصلاً من چکاره مملکت بودم که این کار را کردم؟ چرا فقط یک لحظه نامه را باز کردم و بعد انداختمش لای نامه‌های دیگر؟ چرا همان وقت به ذهنم نرسید که جوابش را چطوری بدهند؟ به کدام نشانی؟ اگر جلوی این همه سؤال را نگیرم رشته‌کوه البرز خواهد شد و تحمل سنگینی آن از تاب و

طاقت من، بیرون. به خودم دلداری میدهم که نامه هم موضوع دارد و هم از و هم به. فقط کافی است که از فرماندهی نیروی انتظامی استان سؤال کنند و بعد هم پیگیری لازم. همین. کار که نشد ندارد. دارد؟ البته ندارد. شک نکن که حق به حق دار میرسد. شاید دیر و زود داشته باشد اما سوخت و سوز ندارد.











پنجشنبه ۲۰ مهر ۹۱ - بجنورد

ده دقیقه به هفت صبح است و دوستان هنوز آماده نیستند. جلوی واحد محافظها سرگردانیم. ناهماهنگیها ادامه دارد و اعصاب خردکن است. سرگردانی چندکیلومتری من میان مهمانسرای پتروشیمی که فعلاً معروف به کمپ شده و مهمانسرای صدا و سیما کم است، این مصائب را هم باید تحمل کنم. خب شیرینیهای دیگر اگر نباشد این تحمل سخت تر خواهد بود. دیدن شور و حال مردم این دیار و صفا و صمیمیتشان شیرین است و دلنشین.

بالاخره بعد از بازرسی و چک ابزارآلات گروه راه می‌افتیم. چشمم به بیرون است که شاید چیز دندانگیری به دست بیاید. گاهی یک نکته کوچک خارج از متن اثرگذاری و ماندگاری بیشتری از خود متن دارد. عکس بزرگی از آقا کنار جاده ایستاده که زیرش نوشته شده است: ای دوست به عشق تو دچاریم... مکث میکنم روی کلمه دچار. عشق هر چه باشد رفتاری خاص خودش را دارد. بی خود نبود که حافظ هم مینالید: که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.

مینی بوس ما جلوی استانداری می‌ایستد. محافظی می‌رود توی استانداری و ما میمانیم معطل. کسی هم نیست بگوید چرا. تا بیاید حداقل نیم‌ساعت

علافیم. می‌آید و میگوید: «شرمنده.» آخ چقدر بدم می‌آید از اینجور کلمات: شرمنده! ببخشید! مثلاً میزنی سر یارو را میشکنی و بعد با یک کلمه می‌خواهی سر و ته آن را هم بیاوری؟ این شد انصاف؟ نه! انگار امروز از دنده چپ بلند شده‌ام و دوست دارم به همه نق بزنم. زیر لب صلواتی میفرستم و بر شیطان لعنت میکنم که دم صبح دارد سر به سر من میگذارد و کفری‌ام میکند.

محل دیدار همان مصلاهی امام خمینی(ره) است. دویست سیصد متر جلوتر از استانداری. بجنورد مکان دیگری برای دیدارهای این‌چنینی ندارد. تازه استان شده است. هشت سال استان شده و هی میگویند تازه استان شده است. هشت سال کم نیست.

درست رو به روی مصلی چشمم می‌افتد به مغازه عریضه‌نویسی. این روزها سرش حسابی شلوغ است. نامه‌ها را همین جا تحویل میگیرند. چند تا اتوبوس، اشیاء ممنوعه را تحویل میگیرند: موبایل و چاقو و ناخنگیر و غیره. قرار دیدار دانشگاهیان و فرهنگیان با آفاست. راننده مینی‌بوس ما همراهمان می‌آید داخل و میرود صف اول مینشیند. نمیدانم چه حالی دارد. به احتمال قریب به یقین اولین بار است که در چنین جایگاهی مینشیند. زانو به زانوی نخبگان و اساتید دانشگاهی و فرهنگی استان.

با بعضی از همراهان صحبت میکنم که کمکم کنند و اگر نکته خاصی به چشمشان خورده به من بگویند. نمیخواهم به قول فیلمسازها فقط از یک دوربین نگاه کنم و بیننده - در اینجا خواننده - فقط از چشم من ببیند. دوست دارم مخاطب بتواند امکان بیشتری داشته باشد و از دریچه چشمهای دیگر هم ببیند.

گروه سرود مدرسه راهنمایی شاهد امام علی (ع) وارد میشوند. با حمایتی بر سینه که رویش شعار جانم فدای رهبر نقش بسته است. چفیه به گردن دارند با لباس یک‌دست سرمه‌ای.

کسی از آن سوی داربست به اسم صدایم میزند. همان نویسنده جوان بی‌میل است. دوست دارد بیاید این طرف. می‌گوییم: «نمیشود. تازه خودم هم دوست دارم بروم میان جمعیت.» حضورش دلگرمم میکند اما ته دلم روشن نیست که در نهایت این جوان کاری برای من بکند. بهش می‌گویم برود بین حضار و با آنها حرف بزند و حرف‌هایشان را بشنود. خودش هم دانشجوست. سراغ کارهایش را می‌گیرم از دیروز تا الآن. «چیزی نوشتی یا نه؟»

- «نوشتم ولی...»

- «ولی چی؟»

- «دیشب جلسه روحانیون و طلاب هم آمدم. یکی میخواست چیزی بنویسد زیردستی خواست. دفترچه‌ام را بهش دادم و بعد...»

- «گمش کردی؟»

با تأسف سر تکان میدهد و میگوید: «هر چه گشتم پیدایش نکردم.» یاد نویسنده‌ای می‌افتم که می‌گویند اواخر یکی از این سفرها همه دست‌نوشته‌هایش را گم کرده. باید چهارچشمی مراقب دفترچه یادداشت‌م باشم. ناصری هم خیلی سفارش کرده و حتی به شوخی گفته بود: «برایت محافظ بگذاریم که یادداشتهایت را گم نکنی.»

به پیشنهاد هدایت می‌روم به برجک خبرنگاران. هدایت یکی از اعضای گروه است که نمیدانم دقیقاً کارش چیست و لازم هم نیست که بدانم. علاقه‌ای ندارم در کارهایی که به من مربوط نیست سرک بکشم. فکر خوبی به نظر میرسد. از آنجا میتوانم همه جا را زیر نظر داشته باشم. دارم از داربست می‌گذرم که حاج‌احمد می‌گوید: «کجا می‌روی؟» اخم نکرده. سر حال به نظر میرسد.

هدایت جای من جواب میدهد: «من گفتم برود آنجا.» و اشاره میکند به برجک که چند نفر از خبرنگارها رویش بساط کرده‌اند.

حاج‌احمد می‌گوید: «این پیرمرد را نفرست آنجا. سختش است.» و

میخندد.

میگویم: «خودم هم میخواهم بروم. از آنجا بهتر میبینم.» و میروم. از این بالا راحت‌تر میتوانم ببینم. بدون مزاحم. هی نمیگویند اینجا بایست آنجا نیست. بعضی از این محافظها فقط همین دو سه جمله را بلدند. هر جا بایستی بهت گیر میدهند آن هم گیر سه پیچ. ساعت ده دقیقه به نه است و مدعوین هنوز در حال آمدن. همه‌ها است و پچیچه. صوت در حال آزمایش. یک دو سه... یک دو سه... و چند فوت و تمام. این دستگاههای صوت به همین چند فوت بند هستند که کارشان میکشد به سوت.

فعلاً تعداد خانمها بیشتر به نظر میرسد. بعضی با دختر یا پسر کوچکشان آمده‌اند. فرهنگیان و دانشگاهیان فردا. سعی میکنم چشمم به دخترهای کوچولو، این فرشته‌های کوچک، نیفتد که حواسم پرت شود. حسرت دختر نداشتن است و این دردسرهايش. از این رحمت الهی محرومم و شک ندارم که لایق نبودم. هر چه باشد نمیتوان به حکمت و مصلحت خدا ایراد گرفت. به قول سهراب:

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم

بعضی چفیه به گردن دارند. یکی صلوات میگیرد و شعار میدهد. نمیگیرد. نفر بعدی صلوات میگیرد و... نه، هنوز تنور داغ نشده است. مجری بدون مقدمه شروع میکند: در کشور عشق، مقتدا خامنه‌ای است... همه صلوات میفرستند و مجری به شعر خوانی ادامه میدهد و بعد دکلمه مطالبی تکراری. دارد مجلس را گرم میکند. بعضی هنوز بیرونند و در صف بازرسی و ورود.

گروه سرود می‌آید برای اجرا. مرد میانسالی سرپرست‌شان است. با کت و

شلوار مایل به خاکستری و با چفیه به گردن. یاد نوجوانی خودم می‌افتم که چند بار عضو گروه سرود مدرسه شدم و آخرش هم بی‌خیال سرود خواندن. خجالتی‌بودن همیشه مانع میشد در چنین جمع‌هایی به‌طور مستمر باشم. خجالتی‌بودنم در بین فک و فامیل زبانه‌زد بود و حالا خیلیها باور نمیکنند که من گاهی برای جمع‌های حتی چندصدنفره سخنرانی میکنم. به خودم نهیب میزنم که آهای! کجایی؟ اگر اسب سرکش خیالت افسار پاره کند خدا میداند که تا کجاها و ناکجاها برود و چه بلایی سرت بیاورد. کمترینش این است که از کار اکنونت بازمانی و...

چشمم می‌افتد به جر و بحث دو نفر. یکی از بچه‌های انتظامات است و مردی حدوداً چهل و چندساله با پیراهنی راه‌راه که از روی سر همه دارد میپرد و جلو می‌آید. هرچه سرش داد میزنند که «جلو جا نیست» و «نیا» گوشش بدهکار نیست. نیروی انتظامات سرش داد میکشد و حرفی میزند که اعصابم به هم میریزد.

حیف که دورم از آن نیروی انتظامات و نمیتوانم با چند تا سؤال شرمندهاش کنم. یقین دارم شرمنده خواهد شد. بعضی از کلمه‌ها و جمله‌ها لقلقه زبان‌مان شده و گاهی ناخواسته و به بیهودگی جاری میشود. مرد چهل و چند ساله پیراهن راه‌راه البته کارش را میکند و در صف اول بعد از داربست به زور خودش را جا میدهد. از اینجا راحت‌تر و از نزدیک‌تر آقا را میبیند. بعید میدانم که تا آخر مراسم از جایش جنب بخورد. عشق است دیگر. منطق دو تا چهار تا سرش نمیشود.

حاجی‌بابایی وزیر آموزش و پرورش وارد میشود. بچه‌های مدرسه شاهد هنوز دارند با صدای نازک و نابالغ‌شان سرود میخوانند در استقبال از آقا و اعلام وفاداری. قشنگ میخوانند. نمیدانم کسی گوش میکند یا نه. همه حواس‌شان به جایگاه است و بعضیها با هم پیچ میکنند. بچه‌ها میروند. مجری، مداحی را دعوت میکند بیاید پشت تریبون. مداح با صلوات خاصه

امام رضا(ع) شروع میکند:

«اللهم صل على علي بن موسى الرضا المرتضى، الامام التقى النقى و حجتك على من فوق الارض و من تحت الثرى، الصديق الشهيد، صلاة كثيرة تامة زاكية متواصلة متواترة مترادفة كافضل ماصليت على احد من اوليائك.»
و بعد شعری که جمعیت با او همخوانی میکنند:

رهبر من!

طلایه دار لاله های

امیر قلب عاشقایی

خمینی زمان مایی...

به اصطلاح مداحها مجلس میگیرد. جمعیت با شور و حال جواب میدهند. باند بلندگو به ستونی بسته شده است که دقیقاً چسبیده به برجک خبرنگاران. با این صدای بلند، گوشی برای ما نخواهد ماند. کمی که میگذرد یکی از بچه ها عقل به خرج میدهد و باند را برمیگرداند سمت دیگر. یک کم توفیر میکند ولی نه آنگونه که مشکل حل شده باشد.

مداح میخواند:

آرزومه

همیشه یاور تو باشم

میون لشکر تو باشم

علی اکبر تو باشم...

همه همخوانی میکنند. شورانگیز است. گمانم این جوانترها هستند که علی اکبر تو باشم را رساتر و محکم تر فریاد میزنند.

مجری میخواند: چشم من و امر ولی

هنوز بقیه را نگفته که جمعیت جلو می افتند و میگویند: جان من و

سید علی

چشمم می افتد به جوانی که شکل و شمایل خاصی دارد. کت و شلوار

مشکی با چفیه مشکی و کلاه شاپو. شکل و شمایلی که در فیلمهای قدیمی میشد دید. کلاه مخملیها. به یک عکاس ریشو نشانش میدهم. عکسش را می‌اندازد و نشانم میدهد. جالب شده است. شک ندارم این عکس حتماً خبری خواهد شد.

اواسط مداحی، آقا می‌آید. جمعیت یک‌هو از جا کنده میشود. قیامتی که نگو و نپرس. در قسمت مردانه جمعیت خیز برداشته. از به هم فشردگی شان ترسیده‌ام. نکند برایشان اتفاقی بیفتد. نمیتوانم چیزی بنویسم. فقط نگاه میکنم. جوان کلاه شاپویی را میبینم که خودش را جلو کشانده و با هر دو دست مشت کرده با چنان شور و حالی شعار میدهد که نگو. نگاهش غرق آقاست. جمعیت جلو آمده به زور چفت هم مینشینند. فشرده‌ترین جای ازدحام پای برجک است که مستقیماً دید دارد به چهره آقا.

شور و حال حضار را که میبینم، مینویسم:

خیلی مرد میخواهد که آن بالا باشد و این همه شور و حال را ببیند و دلش تکان نخورد. از آن تکانهای منفی. یک جابجایی نابجا.

مداح، زرنگی میکند و به خواندنش ادامه میدهد. این بار جمعیت رساتر و شوق‌انگیزتر جواب میدهند: جان من و سیدعلی...

مداح که میرود شعارها خود به خود اوج میگیرد: خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست. ای رهبر آزاده آماده‌ایم آماده. کف‌نوشته‌ها هم هماهنگ و یک‌دست به آرامی و زیبایی تاب میخورند بالای سرها که جانم فدای رهبر. قاری که بسم‌الله الرحمن الرحیم میگوید همه ساکت میشوند و گاهی با الله الله او را همراهی میکنند. این قاری هم با سوره کوثر، قرائت را تمام میکند. مینویسم: آری خامنه‌ای فرزند کوثر است. ستاره دنباله‌دار. خیر و برکت بسیار.

قاری، مهندس شکیبا است: نفر پنجم کشور در نیروی انتظامی و نفر اول استان. با بیست سال سابقه در قرائت قرآن. تقبل‌الله. وقت قرائت قرآن نگاهم

به آفاست که توجه‌شان کاملاً به قرائت است و به قاری نگاه میکند. مجری سخنرانها را یکی یکی دعوت میکند به پشت تریبون. اولین سخنران دکتر پورنقی است: پزشک جوانی که به سن و سالش نمیخورد این همه تخصص علمی داشته باشد که دارد. از روی نوشته میخواند. آقا تمام نگاه و توجه‌شان به سخنران است. دقیق. گاهی روی کاغذ کنار دستش یادداشت میکند. کنار دست چپ آقا میز کوچکی است و روی آن خودکار و چند برگ کاغذ و ساعت رومیزی کوچک سفیدرنگ.

دکتر پورنقی هم شاکی است که بعضی از پزشکهای بومی به اینجا برنمیگردند و در مشهد و تهران و شهرهای بزرگ دیگر ماندگار میشوند. درد مشترک شهرستانها.

مجری روایتی از ابوذر میخواند. بی‌ربط به حال و هوای جلسه و حرفهای سخنران. امان از این مجریها که میخواهند فقط مطلبی را گفته باشند و بس. محض خالی نبودن عریضه. دور و بریها هم همین نظر را دارند. به هم نگاه میکنند و لب میپیچانند که یعنی چه؟ چه مفهومی داشت؟

سخنران بعدی خانم محمدپور است. بیست سال سابقه آموزگاری دارد. صدای ایشان هم لرزش دارد. از روی نوشته میخواند. کم کم صدایش اوج میگیرد و حتی میگوید: «من ستاره‌پردازم و به این حرفهام افتخار میکنم.» آقا توجه‌شان به سخنران است و نگاهش به کاغذ یادداشت. راننده‌مان را میبینم که حالا در صف سوم چهارم نشسته است. جلوی او سه صف اضافه شده است. آیت‌الله مهمان‌نواز هم حضور دارد. با همان حال ناخوشش. نوبت دکتر اسکندری است: استاد فلسفه تعلیم و تربیت. ده عنوان تألیف و ترجمه دارد. او هم جوان است. از روی نوشته نمیخواند و راحت حرف میزند. مسلط. مسئله اصلی را فقدان فلسفه آموزش عالی میداند و پیامدهای آن را برمی‌شمارد. میگوید که غربزدگی پنهان در آموزش عالی مسئله‌ساز است. رشته ایشان را نمیدانم ولی در رشته من که علوم سیاسی است غربزدگی

نه تنها پنهان نیست بلکه عریان است. مثال اعلاهی دموکراسی حکومت آمریکا و انگلیس و فرانسه است. فقه سیاسی و مبانی حکومت اسلامی هم در دو سه واحد ارائه میشود و والسلام. به عنوان نمونه به یکی از کتابهای مبانی علم سیاست میتوان اشاره کرد که منبع درسی دانشجویان این رشته است. خودم تدریس کردم. سیصد و نود صفحه است. با قلم ریز. فقط سه چهار صفحه از اسلام حرف زده است. البته من نویسنده را مقصر نمیدانم. او داشته‌های این رشته را آورده است. آن قدر نقل قول از سیاست‌دانان غربی آمده که دانشجویی از همه جا بی‌خبر سرگیجه میگیرد و فکر میکند و کم کم میپذیرد همین اسمها و آدمهای عجیب و غریب رب‌النوعهای دنیای علم و سیاست و کیاست هستند ولاغیر. چیزی که اساساً و از بنیاد در تعارض است با اندیشه و فلسفه حکومت اسلامی به طور عام، چه برسد به حکومت ولایی که خاص است و مختص اندیشه شیعه و برآمده از آیات شریفه و حدیث معصوم. حالا تو بیا و این را حل کن. مگر با این نان و ماست درست میشود؟ میدانی است مردافکن. نبردی است رستم‌کش. مردانی قدر میخواهد و کهن. دکتر اسکندری میگوید سیستم آموزشی ما دچار ویروس غربزدگی است. ابتدا باید غربزدگی زدایی کرد و بعد به اسلامی کردن دانشگاهها پرداخت. فکری میشوم که کدام اولویت دارد؛ غربزدگی زدایی یا اسلامی کردن دانشگاهها؟ عقل کوتوله من به جایی قد نمیدهد و میشود همان حکایت مرغ و تخم‌مرغ که کدام اول بوده که البته این سالها و این روزها کمتر عاقلی پیدا شده که به آن فکر کند. از بس که قیمتش بالا و پایین شده است و از بس که این دو تا حیاتی شده‌اند در زندگی ما.

از مظلوم واقع شدن رشته‌های علوم انسانی میگوید. شاکی است از حق‌التألیف مقاله‌های علمی. در ایران اگر در عالی‌ترین سطح باشد، حداکثر صد تا دویست هزار تومان میپردازند ولی در خارج از کشور مثلاً ISI یک تا دو میلیون تومان. راست میگوید. حرفش کاملاً درست است. اصلاً چرا مبنا

باید غرب و مؤسسه‌های غربی باشند؟ تا کی می‌خواهیم مرغ همسایه را غاز ببینیم؟ با شعری از سعدی از سخنانش و نارسایی آن عذرخواهی میکند. آقا با لبخند و احسنت گفتن تشویقش میکند.

سخنران بعدی دکتر لنگری است: فرهنگی و نماینده معلمان. از روی نوشته می‌خواند. صدای رسایی دارد و شمرده شمرده مطالبش را ادا میکند و روی بعضی از کلمات هم تأکید میکند. از حضور پنج هزار معلم در این جمع می‌گوید. من به آقا نگاه می‌کنم. دقت آقا به سخنان این سخنرانان که هریک نماینده بخشی از حضار هستند و نگاه دقیق به آنها - بجز خانمها - و یادداشت‌برداری، برای من جالب و جذاب است.

خانم اسلامی سخنران بعدی است: مدرس دانشگاه و روانشناس خانواده. از روی نوشته می‌خواند. از خانواده می‌گوید و تأکید دارد بر بهداشت روانی آن. از لزوم آموزش درست کودکان می‌گوید و حتی آموزش فلسفه به آنها. تعبیر فلسفیدن را به کار می‌برد که چندان خوشم نمی‌آید. مصلی کامل پُر شده است. آن آخرها بعضی ایستاده‌اند.

سخنران پیشنهاد تشکیل وزارت خانواده میدهد و نیز چند پیشنهاد ریز و درشت دیگر در همین زمینه: بیمه خدمات مربوط به بهداشت روانی خانواده و خدمات روانشناختی و مشاوره و راه‌اندازی پژوهشکده خانواده و مشاوره. در پایان، شعر سعدی را می‌خواند:

بَلِّغِ الْعُلَى بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ
حَسَنَتْ جَمِيعَ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

و با زیرکی از جمعیت صلوات می‌گیرد و حرفش را تمام میکند. نوبت به سخنران ششم ابراهیمی مقدم میرسد: روحانی است. از روی نوشته می‌خواند. پیشنهاد میکند که به دانشجویان، یارانه دانشجویی پرداخت شود.

پیرمردی با لباس بسیجی و کلاهی که آرم سپاه دارد دنبال جا می‌گردد. بهش نمی‌آید که فرهنگی و یا دانشگاهی باشد. به گمانم دم در کلی التماس

کرده تا راهش داده‌اند. مثل او کم نیستند: به هر شکلی می‌خواهند بیایند و آقا را ببینند. انتظاماتِ دم در، دلش می‌سوزد و سرانجام، راهشان می‌دهد داخل.

مجری، ابراهیمیان را دعوت می‌کند: معلم نمونه چند دوره و مؤلف ۲۲ عنوان کتاب و مترجم چهار مقاله. حضور ندارد.

مجری با عذرخواهی، کرامتی را به پشت تریبون فرامی‌خواند. فرهنگی است. او هم از روی نوشته می‌خواند. ایشان هم چند پیشنهاد را طرح می‌کند که عموماً صنفی است. در باره آموزش و پرورش می‌گوید و مشکلات و مصائب آن و چه باید کرده‌ها.

نگاهها و نوع توجه حضار نشان می‌دهد که کسی منتظر این حرفها نیست. اگرچه بعضی از آنها حرف دل همین جمع را می‌زنند و خوشحال‌شان می‌کنند.

گروه سرود در گوشه راست نزدیک جایگاه نشسته و حمایل‌شان را باز کرده و بالای دست گرفته‌اند: جانم فدای رهبر.

آخرین سخنران دکتر اسماعیلی است: استاد دانشگاه و از اعضای دانشگاه آزاد اسلامی. از روی نوشته می‌خواند. پیشنهاد می‌کند که برای حرفه‌های گوناگون دانشگاهی کتاب اخلاق حرفه‌ای نوشته و چاپ شود. مثلاً اخلاق پزشکی برای پزشکان، اخلاق مهندسی برای مهندسان، اخلاق معماری برای معماران و قس علیهذا. از عدم ثبات مدیریتی و جابجایی سریع مدیران گلایه‌مند است. شاکی است که برای مدیریت استان از نیروهای بومی بهره نمی‌گیرند و اکثر مدیران استان غیربومی هستند. دلسروده‌ای - به قول خودش - را درباره استان خراسان شمالی می‌خواند. اسم همه اقوام و شهرهای استان را تک به تک در شعرش آورده است. بعدش هم شعری می‌خواند که مصرع اول آن درباره پیامبر خاتم(ص) است و مصرع دوم در باره امام علی(ع) و مصرع سوم برای امام حسین(ع) و در مصرع چهارم از آقا گفته است. از

شعرش خوشم آمده و حسرت میخورم که چرا تندنویس نیستم تا بنویسم. فکر میکنم که آقا تشویقش کند و احسنت و آفرینی بگوید اما هیچ نمیگوید. حتی سر تکان نمیدهد. شاید من متوجه نشده‌ام. شاید...

آقا که بسم‌الله میگوید جوانی صدا بلند میکند: علمدار ولایت فرهنگیان فدایت. کسی با او همراهی نمیکند.

عجب سکوت سرشاری! همه چشم و همه گوش. آقا از جلسه بسیار باشکوه و باعظمت و حرفهای سنجیده و کاملاً کارشناسی و لذتش میگوید که چشم را پر و دل را شاد میکند. جلسه را یک هدیه الهی برای خود میداند. اشاره میکند به سخنان یک خانم معلم که بسیار درست، بسیار سنجیده و منطقی بود. گلایه میکند: «به یک نکته‌ای هم اشاره کنم. یک سرود زیبایی را با آهنگ خوب اجرا کردند و مطالب مفیدی هم در آن سرود بود، که بیان کردند. من این نکته را نه فقط برای این جلسه عرض میکنم، بلکه مایلم این جور مطالب در سطح کشور و سطح جامعه گسترش پیدا کند. خب، اظهار محبت بین مسئولین و بین مردم، بخصوص نخبگان، چیز خوبی است. اینکه حالا جمعی از نخبگان، فرهنگی، استاد، معلم، نسبت به یک خدمتگزاری که یک مسئولیتی دارد، ابراز محبت کنند، خیلی چیز مطلوبی است و در کشور ما خوشبختانه این هست، اما در بسیاری از نقاط دنیا این نیست؛ و این از برکات اسلام است، از برکات تدین است؛ و طرفینی هم هست. گفت: راست کم گو من به تو عاشقترم. بین مسئولین و بین مردم یا نخبگان، محبت یک طرفه وجود ندارد؛ اصلاً امکان ندارد محبت یک طرفه. اگر یک کشش طرفینی و جاذبه طرفینی نباشد، زود محبتها یک طرفه در هم پیچیده میشود و از بین میرود؛ بنابراین محبتها طرفینی است. منتها نکته‌ای که من میخواهم عرض کنم، این است که این اظهار محبت منتهی نشود به گفتن سخنانی و بیان تعبیراتی که مبالغه‌آمیز بودن آنها برای همه آشکار است. البته شعر جای اغراق و مبالغه است؛ اما اینکه از افراد کوچک و ناقصی از قبیل این حقیر، با تعبیراتی اسم بیاوریم که مخصوص بزرگان عالم آفرینش است، مربوط به

معصومین است، مربوط به انبیاء و اولیاء است، چیز خوبی نیست. ما این فرهنگ را نباید در جامعه گسترش دهیم. حذف اینگونه تعبیرات، هیچ منافاتی با محبت طرفینی هم ندارد.»

بار چندم است که آقا بابت این نوع تعریف و تمجیدها گلایه میکند؟ توصیفات مبالغه‌آمیز. چرا؟ این توصیفات دلایل گوناگونی دارد؛ مثلاً گاهی امر بر گویندگان مشتبه شده و برداشت نادرستی از موضوع دارند. گاهی از روی محبت و ناتوانی در کنترل احساسات، غلو میکنند. گاهی با هدف دفع تبلیغات و هجمه‌های دشمنان مبالغه میکنند تا کوبنده و حماسی سخن گفته باشند. نتیجه این که بهانه دست دشمن میدهند و ابزاری میشود برای کوبیدن ولایت‌دوستان. شاید دوستان را هم به اشتباه بیندازند که پیامدهای ناگواری خواهد داشت.

آقا مقابل چنین توصیفات جایی گفت: «مبادا آن صفاتی، خصالی، مناقبی که متناسب با وجود ولّی‌عصر ارواحناده هست، اینها را تنزل بدهیم در سطح انسانهای کوچک و ناقصی مثل این حقیر و امثال این حقیر». و همچنین در مناسبتی دیگر گفت: «وقتی کسانی اسم مبارک امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) یا اسم مبارک ولّی‌عصر (روحی‌فداه) را می‌آورند، بعد اسم ما را هم دنبالش می‌آورند، بنده تنم می‌لرزد.»

چرا تن آقا را بلرزانیم؟ دوستش داشته باشیم و اطاعتش کنیم اما بدون توصیفات مبالغه‌آمیز تا خدای نکرده تملق و چاپلوسی را مجاز تلقی نکرده باشیم. ابراز ارادت و محبت به ولی امر مثل اطاعتش واجب و ضروری است که بدون مبالغه و اغراق هم شدنی است.

آقا در دیدار نمایندگان مجلس هفتم در ۲۷ خرداد سال ۸۳ گفت: «بنده نمی‌فهمم معنای ذوب در ولایت را. ذوب در ولایت یعنی چه؟ باید ذوب در اسلام شد. خود ولایت هم ذوب در اسلام است. روزی که شهید صدر گفت: در امام خمینی ذوب شوید؛ همچنان که او در اسلام ذوب شده

است، تنها شاخص صحت راه، شخص امام بود؛ نه قانون اساسی بود، نه جمهوری اسلامی بود، نه نظامی بود، نه دستگاہی بود. در صحنه آشفته هواها و جریانها و خطوط مختلف، یک قامت برافراشته و یک علم سرفراز وجود داشت و او امام بود؛ شهید صدر می‌گفت در او ذوب شوید. راست هم می‌گفت؛ ذوب در امام، ذوب در اسلام بود. امروز این‌طوری نیست. ذوب در رهبری، ذوب در شخص است؛ این اصلاً معنا ندارد. رهبری مگر کیست؟ رهبری هم باید ذوب در اسلام باشد تا احترام داشته باشد. احترام رهبری در سایه این است که او ذوب در اسلام و ذوب در همین هدفها بشود؛ پایش را یک‌قدم کج بگذارد، ساقط می‌شود. هیچ‌کس در شخص و در جهت ذوب نمی‌شود؛ در آن هدفها باید ذوب شد؛ در اسلام باید ذوب شد؛ در اهداف والای اسلامی - که خدای متعال برای ما معین کرده - باید ذوب شد.

یادم می‌آید که وقتی آن شب این سخنان را از آقا شنیدم، از جا پریدم و خانم را صدا زدم: «خانم! خانم! بیا ببین آقا چه می‌گوید.»

خانم بدو از آشپزخانه آمد و گفت: «چه شده؟ ها؟»

گفتم: «آقا گفته ذوب در شخص معنا ندارد همه باید در اسلام ذوب

بشوید.»

گفت: «خب؟»

هنوز متوجه منظور من نشده بود. توضیح دادم که اگر یک سیاستمدار غیرالهی بود نه تنها این حرف را نمیزد بلکه به آن دامن هم میزد. این سید به سیره جدش اقتدا کرده است که وقتی همزمان با مرگ پسرش ابراهیم آفتاب گرفت و مردم علتش را عزای پسر پیغمبر دانستند، همه را در مسجد جمع کرد و برایشان تشریح کرد که آفتاب‌گرفتگی مسئله‌ای طبیعی است و به مرگ پسرش ربطی ندارد. حالا سیدعلی که به واسطه چند نسل منتسب به همان پیغمبر است ناراضی و شاکی است که چرا می‌خواهید در شخص من ذوب شوید بلکه باید در اسلام ذوب بشوید. کاش میتوانستم کل زندگی

امام و آقا را مو به مو بررسی کنم و بگردم دنبال سند و مستندش در سیره نبوی و علوی! این دو بزرگوار نه در انتساب جسمی و نسلی بلکه روحاً و معنأً هم منتسب به معصومین(ع) هستند. فتأمل.

آقا اشاره میکند که مسئله انقلاب و نظام اسلامی، پیشرفت مادی و مسابقه با دیگر کشورها نیست بلکه «مسئله اسلام و تشکیل حکومت در اسلام، مسئله یک صیروت است؛ یک تحول در اندرون انسانی است. در درون ما، هم عناصر فرشتگی وجود دارد، هم عناصر سبعیت؛ لقد خلقنا الانسان في احسن تقویم. ثم ردناه اسفل سافلین.^۱ یعنی استعداد علو و ترقی و تعالی و استعداد تنزل و سقوط، تقریباً شاید بشود گفت بی‌نهایت در ما افراد انسان وجود دارد.»

انسان میان دو بی‌نهایت گرفتار است؛ بی‌نهایت مثبت و بی‌نهایت منفی. مولوی هم در مثنوی با توجه به همین نکته داستان مجنون و ناقه را ارائه میدهد. مجنون عاشق لیلی است و سوار بر ناقه می‌خواهد به منزل لیلی برود. ناقه عاشق بچه‌اش است که در خانه مجنون باید بماند. گاهی این میکشد و گاهی آن. کشاکش ابدی. معلمها و اساتید باید یاری کنند که شاگردان و دانشجویان به سمت بی‌نهایت مثبت میل کنند. صعود. کارشان انسان‌سازی است. اسلام مکتب انسان‌سازی است.

آقا می‌گوید: «فلسفه آفرینش انسان این است که آن استعدادهای برجسته مثبت مفید و ممتاز از لحاظ ارزشهای الهی، با اختیار خود انسان و با مجاهدت انسانی، غلبه پیدا کند بر آن خصلتهای حیوانیت و سبعیت؛ که اگر این غلبه پیدا شد، آن وقت همان استعدادهای حیوانی هم جهت‌گیری درستی پیدا خواهد کرد. روح تعرض و تطاول اگر چنانچه در خدمت تقوا قرار گرفت، از تعرض به حریمهای مقدس - حریمهای انسانی، حریمهای اجتماعی، حریمهای اخلاقی - جلوگیری خواهد کرد؛ در یک جهت درستی به کار خواهد افتاد.»

آقا می‌گوید: «ظرفیت وجودی ما این نیست که تا امروز دانش بشر و تجربه

۱. سوره‌ی تین، آیات ۴ و ۵؛ براستی انسان را در نیکوترین اعتدال آفریدیم. سپس او را به پست‌ترین [مراتب] پستی بازگردانیدیم.

بشر به آن رسیده؛ ظرفیتها خیلی بیشتر از اینهاست.»

آقا میگوید: «نظر این است که احترام و تقدیر و تجلیل از معلم و استاد در جامعه نهادینه شود؛ ما به این احتیاج داریم. ما میخواهیم قدر معلم دانسته شود - چه معلم آموزش و پرورش، چه معلم دانشگاه - وقتی قدر معلم دانسته شد، در درجه اول خود آن معلم است که باید این قدر را پاس بدارد و در تعلیم و در تربیت، آنچه را که در توان دارد، به کار گیرد و البته این توان را هم افزایش دهد.»

آقا تأکید دارد بر اهتمام به ساختن و پرداختن شکل روحی کودکان. میگوید: «اگر توانستیم هویت انسانی این کودک را از آغاز کودکی شکل بدهیم و خلقیاتی را در آن به وجود بیاوریم، این برای همیشه به درد خواهد خورد.» به فرموده حضرت رسول (ص) مثل نقش بر سنگ از بین رفتنی نیست. ماندگار خواهد بود.

آقا در باره آموزش فلسفه به کودکان میگوید و از تعبیر فلسفیدن توسط خانم معلم تمجید میکند و میگوید: «این تعبیر بسیار درستی است.» به کج فهمی خودم میخندم که وقتی خانم معلم این تعبیر را به کار برد، اخم کردم و پیش خودم گفتم: «چه کلمه سبکی!» آقا میگوید: «خیلیها در جامعه ما اصلاً تصور نمیکنند که برای کودک هم فلسفه لازم است. برخی تصور میکنند فلسفه به معنای یک چیزِ قلمبه سلمبه‌ای است که یک عده‌ای در سنین بالا به آن توجه میکنند؛ این نیست. فلسفه شکل دادن فکر است، یاد دادن فهم کردن است، ذهن را به فهمیدن و تفکر کردن عادت دادن است؛ این از اول باید به وجود بیاید. قالب مهم است. اگر چه محتوا هم در همین فلسفه کودکان حائز اهمیت است، اما عمده شیوه است؛ یعنی کودک از اول کودکی عادت کند به فکر کردن، عادت کند به خردورزی؛ این خیلی مهم است.»

آقا از لزوم خودباوری و تقویت آن در کودکان میگوید و از فرهنگ کاملاً منحرف ریشه‌کن‌نشده «نگاه نیازمندان به غرب» که نتیجه آن بزرگ دیدن غرب و کوچک دیدن خود است: «این به دلیل نبود خودباوری است.» گلابه

میکنند از این نگاه بیمار و معیوب که جنس بنجل خارجی را بر جنس مرغوب داخلی ترجیح میدهد و حتی پول بیشتری برای آن میپردازد. مثل همیشه به ابعاد دیگر این قضیه را هم توجه میکند و میگوید: «شما شاید از بنده زیاد شنیده باشید، بنده هیچ مخالف کسب علم از بیگانه‌ها نیستم؛ ابداً. بنده بارها گفته‌ام که ما ننگمان نمیکنند شاگردی کسی را بکنیم و یاد بگیریم؛ اما ننگمان میکند که خیال کنیم همیشه باید چشمهای ما آزمندانه، آرزومندانه، با احساس حقارت نفسی، به دست دیگران، به فکر دیگران، به کار دیگران باشد. این چیز بدی است؛ این را باید ریشه کن کرد.»

چندی پیش مقاله‌ای خواندم درباره‌ی رعب فرهنگی. نویسنده اعتقاد داشت که خودکم‌بینی و برتردیدن غرب ریشه در شکست ایران در دو جنگ مشهور با روسیه تزاری دارد. استناد کرده بود به نظر ابن خلدون که در باره رابطه قوم غالب و مغلوب گفت قوم شکست‌خورده همیشه قوم غالب را برتر از خویش میبیند و به همین دلیل میخواهد به آن قوم شبیه باشد. برخی افراد قوم مغلوب گمان میکنند که برتری قوم غالب به خاطر ارزشها، باورها و آداب و رسوم ایشان است و به سبب این فکر، کمتر به عامل اصلی غلبه و تسلط آنها بر خود، یعنی کار و کوشش و دلاوری و قدرت آنها توجه میکنند. البته این را هم باید اضافه کرد که قوم غالب هم از راه تحقیر وارد میشود تا وادارشان کند به اطاعت. در مدیریت شیطنی و غیرالهی تحقیر دیگران برای به اطاعت واداشتنشان ابزاری است قدرتمند. قرآن مجید راجع به شیوه فرعون میفرماید: «فاستخف قومه فاطاعوه انهم كانوا قوماً فاسقین»^۱. یعنی قومش را خفت میداد و تحقیر میکرد تا اطاعتش کنند. آن قوم گروهی فاسق بودند. جالب است که قرآن به آن قوم هم اشاره میکند که سالم نبودند چون اگر سالم بودند و فاسق نبودند حقارت را نمیپذیرفتند. اگر کسی خلأ فکری نداشته باشد چرا برود دنبال پس‌مانده‌های بیگانگان و بیگانه‌پرست شود؟ فتأمل.

۱. سوره‌ی زخرف، آیه‌ی ۵۴؛ «(فرعون) قوم خود را سبک شمرد (و فریب داد) در نتیجه از او اطاعت کردند؛ به یقین آنان قومی فاسق بودند.»

از غرب‌باوری بعضی از معلمها و اساتید شاکی میشود که: «گاهی به من گزارش میرسد که فلان معلم سر کلاس، یا فلان استاد در سر کلاس دانشگاه، از یک پیشرفت علمی مسلم اظهار تردید کرده؛ این اتفاق افتاده. فرض کنید در زمینه سلولهای بنیادی، در زمینه نانوتکنولوژی، در زمینه‌های گوناگون علمی - که حالا خوشبختانه پیشرفتهای علمی کشور در بخشهای مختلف خیلی زیاد است - یک اتفاقی افتاده؛ این یک اتفاق حقیقی است، قابل تردید نیست، جلوی چشم است، ملموس است؛ اما این آقا در کلاس دانشگاه یا کلاس دبیرستان، شروع میکند به خدشه کردن: نه آقا، اینجوری نیست؛ معلوم نیست! ما چه انگیزه‌ای داریم؟ اگر فرض کنیم خود ما هم تردید داریم در این که این پیشرفت تحقق پیدا کرده، چه داعیه‌ای داریم آن را به جوان مخاطبمان القاء کنیم؟ خب، برویم تحقیق کنیم؛ برای خودمان روشن شود که شده یا نشده.»

آقا از بردباری میگوید و همه مخصوصاً گروههای سیاسی را به بردباری دعوت میکند: «با حلم برخورد کردن، به معنای اغماض کردن از بدیها و زشتیها نیست؛ به معنای بی‌اعتنایی کردن به اصالتها و ارزشهای مورد اعتقادمان نیست؛ نوع برخورد، مورد نظر است؛ ادعای سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتي هي احسن^۱. مجادله با دیگری هم که بر سر یک اعتقاد است، بر سر یک مسئله مهم اتفاق می‌افتد، آن هم بالتي هي احسن باشد.»

در باره کنجکاوی، کار جمعی، تعاون و همکاری با یکدیگر و همت بلند میگوید و سفارش میکند: «کودکان و همچنین جوانان را از آغاز عادت بدهیم که با همت بلند نگاه کنند. مسائل گوناگونی وجود دارد که اینها را باید در سطح دنیا دید، در سطح جهانی باید مشاهده کرد، نه در سطح منطقه‌ای، چه برسد به این که انسان بخواهد آنها را در سطح کشوری یا در سطح ولایتی و استانی ببیند. مسائلی وجود دارد که اینها را باید در آفاق صد ساله و صد و پنجاه ساله دید، نه در یک افق محدود پنج ساله و ده ساله و کمتر. اینها همت بلند لازم دارد؛ نگاه

۱. سوره‌ی نحل، آیه‌ی ۱۲۵؛ «با حکمت و اندرز نیکو به راه پروردگارت دعوت نما؛ و با آنها به دوستی که نیکوتر است استدلال و مناظره کن.»

بلندهمتانه به مسائل گوناگون.»

یاد حرف امیرکبیر می‌افتم. نمیدانم کجا خواندم که امیرکبیر به ناصرالدین‌شاه گفت: «اگر برای یک سال هزینه میکنی، گندم بکار. اگر برای ده سال هزینه میکنی، درخت بکار و اگر برای صد سال هزینه میکنی، انسان تربیت کن.» و این گونه بود که به فکر تأسیس دارالفنون افتاد و تلاش کرد که انسانهای متخصص برای آینده تربیت کند. انسان کیفی. نگاه قرآن کریم هم به انسان کیفی است. آنجا که بعد از جنگ بدر میفرماید که اگر بیست سرباز صابر باشند بر دویست نفر پیروز میشوند و اگر صد نفر باشند بر هزار نفر. یعنی یک مؤمن پایدار و صبور در برابر ده سرباز دشمن باید توانایی داشته باشد. جالب آن که وقتی تخفیف میدهد باز هم نسبت یک به دو است. میفرماید صد سرباز صابر برابر دویست سرباز دشمن و هزار سرباز صابر برابر دوهزار سرباز دشمن پیروز میشوند.^۱ به قول فردوسی: یکی مرد جنگی به از صد هزار.

آقا تن به کار دادن را به‌عنوان نکته مهم طرح میکنند و میگویند: «یکی از مشکلات ما تنبلی است.» و کتابخوانی را مثال میزنند. مثل طبیبی حاذق درد و درمان را نشان میدهد. کو گوش شنوا؟ مشکل فقدان گوش شنوا از همین تنبلی است. دیدم جوانی که اعتقاد به نماز دارد و از تنبلی نماز نمیخواند. خودش اظهار میکند. چرا وقتی آغاز سال نو تقویم و سررسیدنامه جدید میخریم اول سراغ تعداد تعطیلیها میرویم؟ مگر کار مفیدمان در روز چقدر است که دوست داریم تعطیل باشد؟ چرا سرانه کتابخوانی در کشور ما این قدر پایین است؟ البته قبول دارم که بخشی از آن برمیگردد به شیوه و سیستم غلط و نارسای آموزشی، اما خودمان چه؟ تا کی میخواهیم تقصیر را به گردن این و آن بیندازیم؟

آقا میگویند: «بنده چندین برابر جوانها کتاب میخوانم.» البته پرهیز میدهد

۱. سوره‌ی انفال، آیات ۶۵ و ۶۶.

از هرزه‌گردی در محیط کتاب و سفارش میکند به هدایت به کتاب خوب تا «با کتاب بد عمر ضایع نشود.»

آقا از پیشرفتهای گوناگون با وجود تنگدستی و تحریم و جنگ و غیره میگوید: «این پیشرفتهایی که در زمینه‌های علمی به وجود آمده، هیچکدام مربوط به این نیست که بگوییم در یک نقطه خاصی، یک تلاش جمعی همه‌جانبه‌ای انجام گرفته؛ نه، در خیلی از این بخشهایی که ما پیشرفت داریم، یک گروه علاقه‌مند با استعداد، از یک نقطه‌ای یک مقدار حمایت شدند، ناگهان به اوج رسیدند. سالها قبل مسئولین یک کشوری از کشورهای دوستانه - نمیخواهم اسم بیاورم - آمدند اینجا، گفتند ما فلان مقدار بودجه گذاشتیم برای یک موضوع خاص - مثلاً برای بیوتکنولوژی - همه کشور هم روی آن متمرکز شدند. ما این کار را نکردیم. آنچه که اتفاق افتاده است، به خاطر وجود استعداد، به خاطر وجود شوق از سوی گروههای گوناگون بوده است؛ خیلپه‌ایش به شکل گلخانه‌ای به وجود آمده...»

پیشرفت گلخانه‌ای؟ یعنی چه؟ سر در نمی‌آورم. بعداً باید بروم دنبالش. آقا خوشبینانه از آینده میگوید و میگوید: «ما باید امید را افزایش دهیم... سعی کنیم نشاط ایجاد کنیم، امید ایجاد کنیم. خطراتی بر سر راه جوانها وجود دارد؛ یکی از خطرات، ناامیدی است؛ که باید از القاء ناامیدی بشدت پرهیز کرد.» هشدار میدهد نسبت به رسوخ و نفوذ بافته‌های بی‌اصل و اساس عرفانهای کاذب که فلج‌کننده است. راه علاج را هم معرفی میکند: «سعی کنید رابطه‌تان را با قرآن قطع نکنید. هر روز، ولو نصف صفحه، قرآن بخوانید.»

اگر انس با قرآن باشد هیچکس اسیر عرفانهای دروغین که مبتنی بر اومانیسیم و هندوئیسم و ایسمهای الحادی دیگرند، نخواهد شد و سر از ناکجاآباد در نخواهد آورد.

آقا گلایه‌مند است که: «سخنانی که مربوط به این خدمتگزار میشود اغراق‌آمیز نباید باشد. بعضی از صفات نسبت داده شده مربوط به معصومین است. به شخص ناقصی مثل من نسبت ندهید. این فرهنگ درستی نیست.»

چشمم به چهره آشنایی می‌افتد که وسط جمعیت به هم فشرده نزدیک برجک خبرنگاران نشسته است: تیمور غلامی. سر و دست تکان میدهد و لبخند میزند. جوابش را میدهم. مدت کمی است که آشنا شده‌ایم. ابتدا در جشنواره کبوتر حرم در سمنان بوده. حدود یک ماه پیش. هفته بعدش، در همایش ادبیات داستانی بسیج در گرگان. دست به قلم است. بیشتر نقد کار کرده و تازگی به نوشتن داستان روی آورده. قلم خوبی دارد. در کبوتر حرم از داستانش تقدیر شده بود.

آقا از اساتید دانشگاه هم تحت عنوان «معلم دانشگاه» نام میبرد. یادم نمی‌رود که وقتی یکی از من پرسید که در دانشگاه چه میکنی و گفتم معلمی، کلی تعجب کرد و این را نشانه فروتنی من دانست. تعجبش بیشتر موجب تعجبم شد. مگر استاد دانشگاه، معلم نیست؟

حسابی خسته شده‌ام که احساس میکنم هدایت من را تبعید کرده است این بالا. مراسم طولانی شده و دو سه نفر را میبینم که آن آخرها لم داده و پاهایشان را دراز کرده‌اند. خب شاید مشکلی دارند. نمیشود الاختکی قضاوت کرد.

سخنان آقا نزدیک اذان تمام میشود. از برجک پایین می‌آیم و با غلامی حال و احوال میکنم. شماره رد و بدل میکنیم. پیشنهاد میکند اگر وقت دارم عصر ساعت پنج به جلسه داستانشان در حوزه هنری بروم و برای آنها در باره داستان و داستان‌نویسی صحبت کنم. کمتر استادی پیدا میشود که کلاسش را به دیگری تعارف کند حتی برای یک ساعت و شاید هم کمتر. نویسنده مشتاق را هم میبینم. در حال پیگیری است. قول داده‌ام که برای همراهی آنها - نویسنده بی‌میل و نویسنده مشتاق - با نمایندگان آقا در سفر به شهرستانها پیگیری کنم. در حال پیگیری هستم.

خداحافظی میکنم و بدو بروم سمت بیرون. هدایت من را میبیند و میگوید: «کجایی؟ همه رفتند.»

برگشتنی ته مینی بوس مینشینم. کنار یک عکاس که تنها نشسته با سه دوربینش. میگویم: «این همه دوربین لازم است؟ فرق دارند با هم؟» توضیح میدهد که از نظر کیفیت فرقی ندارند اما تفاوت در لنزهاست. نمیخواهند روی یک دوربین هی لنز را باز کنند و ببندند. هم وقتگیر است و هم خار آن دوربین خراب میشود. سر صحبت باز میشود و میفهمم که چند سالی است عکاس چنین مراسمها و سفرهایی است. به قول خودش همه چیز برایش عادی شده است: شور و حال مردم. اشک و آه کوچک و بزرگ. ابراز احساسات و... اما در نهایت میگوید: «وقتی آقا نگاه میکند به لنز من و لبخند میزند خستگی از تنم درمیروند.»

میگویم: «شاید این حس شما باشد که آقا دارد به شما لبخند میزند؟» اصرار دارد که آقا به او لبخند میزند. حتی به همه عکاسها و فیلمبردارها. میگوید: «آقا حواسش به ما هم هست. به همه مان.» چنان مجذوب است که متوجه حرفهای من نمیشود. عشق است دیگر. چه میشود کرد؟

در مقر ناهار میخورم و وقتی میشنوم کاری نیست و بعد از ظهر آزادم، برمیکردم مهمانسرا. کلی پیامک دارم و تماس بی پاسخ. با خیال راحت به دعوت غلامی برای جلسه داستان در حوزه هنری جواب مثبت میدهم. حتی قرار میشود که با ماشین خودش بیاید دنبال من. خوابم نمیگیرد و هی غلت و واغلت که آواز گوشی من درمی آید. عزیزی است. میگوید ساعت سه ماشین می آید دنبال من و باید بروم مقر. باید برویم جایی. نمیدانم برنامه چیست و کس دیگری هم نمیداند. خیلی اطلاعاتی برخورد میکنند و تا یک ساعت قبل از حرکت چیزی نمیگویند. موقع حرکت فقط میگویند: «برویم.» همین.

تابلوهای مسیر را باز میخوانم. شاید نکته نویی دستم بیاید. روی تابلویی بزرگ و بالای عکس آقا نوشته شده است: احیاگر آفتاب! به شهر ما خوش

آمدی. زیرش نام فلان سازمان است. نمیدانم اینها کی میخواهند حرف آقا را گوش کنند. چند بار خود آقا گفت که از این هزینه‌ها نکنید. نگفت؟ تبلیغات زیاد است. اگر اینها خودشیرینی نکنند مردم برای استقبال نمی‌آیند؟ حاضرم قسم جلاله بخورم که می‌آیند. خوب هم می‌آیند. کافی است باخبر بشوند. این مردم همه جا از خیلی از این مسئولین جلوترند. از جمله در همین ولایت‌پذیری. خوش بود گر محک تجربه آید به میان...

با عزیزی صحبت میکنم که هماهنگ کند برای سفر دو نویسنده جوان به همراه نمایندگان آقا به شهرستانها. هماهنگیهای لازم را انجام میدهد و قرار میشود که با آنها تماس بگیرم و برنامه‌ریزی کنم برای رفتن‌شان. با هر دو صحبت میکنم. بی‌میل میلی ندارد برای رفتن و بهانه می‌آورد و مشتاق قول میدهد که عازم شود. قرار است صبح فردا ساعت هفت و ربع جلوی فرمانداری جاجرم باشد.

جلوی واحد محافظها ولو هستیم. تعدادمان خیلی کم است. همین باعث میشود که حدس بزیم برنامه امشب دیدار با خانواده چند شهید باشد. لشکر پشه‌ها و یزویزکنان به ما حمله میکنند فانتوم. مگر یکی دو تا هستند؟ یاد خط کوشک می‌افتم و غروبهایش با ابر پشه‌ای. توده توده پشه بود. فارسی هم از پشه‌های هور می‌گوید. و چاشنی آن چند خاطره از جبهه جنوب. یاد آن روزهای خوب بخیر!

قرار است با دو تا ون برویم. حاج‌احمد از روی کاغذ کوچکی اسمها را میخواند. اسم آشنایی به گوشم میخورد: قزلی. با او سلام و علیک میکنم و میگویم: «جعفری هستم.» عکس‌العمل خاصی نشان نمیدهد. تلفنی آشنا بودیم. دو داستان از من در هم‌شهری داستان منتشر کرده بود. گِلا و مگسک. یکی برگرفته از یک شعر عامیانه محلی مازندرانی و دیگری داستانی در باره جنگ هشت‌ساله. این برای وقتی است که آنجا بود. میگویم: «حسینعلی جعفری.»

روبوسی میکند و اظهار خوشوقتی. خوشحال میشوم که آشنایی پیدا کردم. با یک نویسنده. داخل ون، من و قزلی کنار هم مینشینیم و گرم صحبت میشویم. چند سفر با آقا بوده و خاطرات و تجربه‌های خوبی دارد که سخاوتمندانه در اختیار من میگذارد. حتی میگوید: «اگر تک‌نگاریهای من به دردت می‌خورد بخوان و بهره ببر.»

اصالت ترکی دارد. میگویم: «قزلی یعنی چه؟»

میگوید: «طلایی.»

میرسیم به استانداری. ساختمانی کوچک و جمع و جور در حاشیه میدان قائم(عج). ابتدای بلوار دولت. وارد استانداری میشویم. قرار است نماز مغرب و عشاء را همین جا بخوانیم. در نمازخانه دو فلاسک بزرگ چای هست. قبل از شروع نماز جماعت یک استکان چای میخورم. داغ نیست ولی میچسبد. بعد از نماز سریع راه می‌افتیم. قرار است برویم دیدار چهار خانواده شهید. البته دو گروه میشویم. هر گروه در دو دیدار حاضر خواهد شد.

دو دسته گل می‌آورند داخل ماشین. باید حواسمان به اینها هم باشد. دوربینها و سه‌پایه‌ها مایه دردسرنند. حاج‌احمد نگران است که این دوربینها و سه‌پایه‌ها را چطوری پنهان کنند از چشم در و همسایه خانواده شهید. اگر مردم بو ببرند ازدحام خواهد شد و گرفتاری خواهد داشت. حتی شاید به صلاحدید، دیدار منتفی شود. مانده‌ام که مگر نمیتوان دوربینهای کوچکتر و کم‌حجم‌تری با همین کیفیت خرید؟ وقتی عکاسها و فیلمبردارها را با این بساطشان میبینم غصه‌ام میگیرد. واقعاً آدم را از پا درمی‌آورد. خوش به حال خودم که فقط یک خودکار دارم و یک دفترچه جیبی جلدآبی. همه سرمایه من همین است و بس.

قزلی میگوید که با این سفر، آقا یک دور کامل به همه استانها سفر کرده است. دفعه قبل سال ۶۶ به بجنورد آمده بود. وقت رئیس‌جمهوری‌شان. از کوچه پس‌کوچه‌ها میگذریم و در نهایت جایی را پیدا میکنیم برای

توقف. نیم‌ساعتی طول میکشد. شاید هم بیشتر. گوشه‌ای می‌ایستیم. داخل ون، گرما بیداد میکند. شیشه‌ها را باز میکنیم ولی کافی نیست. در را نمیتوانیم بازکنیم که رو به کوچه است و لو میرویم. نباید کاری کنیم کسی بو برد. بالاخره انتظار به پایان میرسد و حرکت میکنیم. سر کوچه بن‌بست می‌ایستیم و میرویم ته کوچه. از راه‌پله گلباران‌شده میگذریم و میرویم طبقه بالا. زنها گریه میکنند و بی‌قراری. بعداً محافظی به من گفت که یکی از خواهران شهیدان این خانه از شنیدن خبر آمدن آقا غش کرد و گوشی موبایل از دستش افتاد. خانه سه شهید است. شهیدان حمیدرضا، محمد و حسین دوراندیش. پدر شهیدان آرام روی مبل نشسته است و لام تا کام حرفی نمیزند. بهت‌زده است.

از برادر شهیدان میپرسم: «خبر دارد که آقا می‌آید؟»

میگوید: «بهبش گفتم.»

به او میگویم می‌خواهم چند سؤال از پدرتان بپرسم. میگوید گوشش سنگین است. خواهران گریه‌شان بند نمی‌آید. یکی میگوید: «دنبال کارت ملاقات بودم که آقا را ببینم. باورم نمیشود. واقعاً آقا دارد می‌آید اینجا؟» و یک‌بند خدا را شکر میکند. بوی اسفند خانه را برداشته است. هیچ‌کس نمینشیند. همه بی‌قرارند. از برادر شهیدان سؤالاتی میپرسم. میگوید که حمیدرضا در سومار شهید شده. در آذر ۶۰. محمد در سوسنگرد در سال ۶۴ و حسین در جزیره مجنون در سال ۶۶. البته بعداً خواهرشان میگوید که حمیدرضا سال ۵۹، یازده روز بعد از شروع جنگ شهید شد و سومین شهید بجنورد بود. میگوید سه روز غذا نخورد تا ببردش جبهه. همه‌شان مجرد بودند. مادرشان در قید حیات نیست. عکس روی دیوار، مادر و سه شهیدش را نشان میدهد. اسم کوچه‌شان را هم میپرسم. با این که آرام و قرار ندارد و نمیتواند تمرکز داشته باشد میگوید: «کوچه کاریز.»

دو دختر مانتویی می‌آیند. از بستگان شهیدانند. وقتی میفهمند آقا

می‌آید، می‌گویند: «چادر به ما بدهید، چادر.» زنی که بعداً می‌فهمم عروس خانواده است دو چادر نماز به آنها می‌دهد. هیچ‌کس به آنها نگفت چادر سر کنند و خودشان با شنیدن خبر، اولین چیزی که خواستند چادر بود. کاش همیشه خودمان را در محضر ولایت ببینیم! همین چند وقت پیش حنا ربانی وزیر خارجه پاکستان که در مدپوشی زبازد است و حجاب مناسبی ندارد در محضر آقا حجاب کامل داشت. چقدر بهش بد و بیراه گفتند آن طرفیها! جالب‌تر این که آصف زرداری رئیس جمهور پاکستان و پسرش بیلاوال هم پابرنه و با لباس ویژه زیارت به دیدار آقا رفتند. کاش آنها میتوانستند سرسوزنی این اعتقادشان را در سیاستشان هم عملی کنند!

کسی آرام و قرار ندارد. چه انتظار دوست‌داشتنی و سختی است! جنب و جوش خاصی به وجود می‌آید. خبر میرسد که آقا نزدیک شده. پدر شهیدان از جایش بلند میشود تا به استقبال برود. به سختی راه میرود. به کمک دخترش. عصایش را هم میخواهد که ایستادن در بالای پله‌ها برایش سخت است. توانش بیش از این نیست. دستمال میخواهد که اشکهایش را پاک کند. دخترش این کار را برایش انجام میدهد.

آقا که می‌آید اشک و لبخند اوج می‌گیرد. قلم از نوشتن میماند. فقط دیدنی است. پدر شهیدان در آغوش آقا جای می‌گیرد و هی خوش‌آمد می‌گوید. خواهران چیزی می‌گویند و گوشه عبای آقا را می‌بوسند. یکی از خواهرها بلند بلند می‌گوید: «فدایت بشوم، آقا!»

آقا می‌گوید: «خدا نکند. این چه حرفی است؟ ان شاءالله سالها زنده باشید.» و در حقشان دعا میکند.

فکر کنم همان خواهر باشد که بزرگتر است و می‌گوید: «خدا را شکر که حاجتم را داد.» و قضیه کارت ملاقات را تعریف میکند و می‌گوید: «حالا خودتان تشریف آوردید.» و اشک مجالش نمیدهد. آقا می‌گوید: «از خدا چیز بهتری میخواستید.»

خواهر شهیدان میگوید: «چه چیزی بهتر از دیدار شما؟»

آقا میگوید: «این که چیز مهمی نیست.»

پدر شهیدان میگوید: «خدا شما را به اینجا آورده است.» و بعد میگوید:

«ما را زنده کردید.» چند بار میگوید.

آقا لبخند به لب دارد و با تک تک آنها حال و احوال میکند و نسبتشان را

با شهیدان میپرسد. سراغ مادر شهیدان را میگیرد. پدر شهیدان فقط نگاهش

به آقاست و به حرف آمده و به همه سؤالات آقا جواب میدهد. میگوید که در

بیست و دوم بهمن ۶۸ شهید شد. توضیح میدهد که بعد از راهپیمایی به مزار

شهیدا میروند و برگشتنی با ماشین میزنندش. به عمد. عکس سه شهیدش

را در بغل داشت وقت جان دادن. میگوید که همان وقت آیت الله مهمان نواز

گفت او شهیده است. آقا چند سؤال میپرسد راجع به نحوه تصادف و آنها

توضیح میدهند. آقا میگوید: «پس مادر هم شهیده است.»

خواهر میگوید: «مادر آن روز روزه بود. روز وفات حضرت زینب.»

قضیه وقتی خیلی شگفت انگیز میشود که پدر میگوید محمد و حسین

را از پرورشگاه آوردند. گویی به دلایلی پرورشگاه بجنورد را میخواستند

ببندند و بچه‌های آنجا بی‌سرپناه شده بودند. آقا و خانم دورانیش با این

که بچه داشتند میروند و دو تا از آنها را به خانه خودشان می‌آورند تا

سرپناشان باشند. حسین حتی مدتها مریض بود و مادر پرستاریش کرد.

اول حمیدرضا، فرزند اصلی خانواده شهید شد و بعد محمد و حسین. آقا

تأکید دارد این که بچه داشته باشی و سرپرستی دو طفل پرورشگاهی را

قبول کنی خیلی مهم است. و میگوید: «اجرشان همین است که خانواده

شهید باشند.»

مینویسم: «سرگذشت این خانواده یک رمان کامل است.»

پدر، کارمند بازنشسته آموزش و پرورش است. میگوید کتابخانه‌ای به

اسم این سه شهید راه انداخت. کتابها را از قم میخرد و به اینجا می‌آورد.

خاطراتش را برای آقا تعریف میکند. هم خوب صحبت میکند، هم خوب میشوند. جان گرفته است پیرمرد. اشاره میکند به پسرش که کارمند استنداری است و میگوید که طبقه پایین این خانه را در اختیارش گذاشته است. از او راضی است و جایش راحت است. اشاره میکند به عروسی و میگوید: «این عروسم به من میرسد. از دخترهایم هم بهتر است.» و کلی از او تعریف میکند. خواهرها شروع میکنند به تعریف کردن از عروس که از اول آرام و قرار نداشت.

آقا، عروس خانواده را صدا میزند و بهش هدیه میدهد و تشکر و تمجید میکند بابت رسیدگی و احسان به پدر شهیدان.

آقا با برادر آخری شهیدان حرف میزند و حال و احوال میکند. جوان جلو میرود و آقا میبوسدش. جوان هم دست آقا را میبوسد. بچه‌ها جلو میروند به خواسته آقا. تک‌تک‌شان را میبوسد. دختر کوچکی که بلوز و شلوار پوشیده و روسری دارد جلو میرود. برادرزاده شهیدان است.

آقا میگوید: «چند سالت است؟»

دختر میگوید: «نه سال.»

آقا میگوید: «کلاس چندم هستی؟»

دختر میگوید: «سوم.»

آقا روسری دختر کوچولو را کمی جلو میکشد و از روی روسری پیشانی‌اش را میبوسد. بعد اشاره میکند به گونه‌های دختر و میگوید: «اگر سال گذشته بود، اینجا را میبوسیدم.» و همه میخندند.

مینویسم: «این حرکت هرگز از یاد این دختر کوچولو نمیرود.»

آقا پشت قرآن، یادگاری مینویسد و هدیه میدهد به پدر. هدیه‌هایی هم به اعضای خانواده میدهد. پدر شهیدان از پسر دیگرش میگوید که آلمان است. یکی از خواهران میگوید او هم اهل جبهه و جنگ بود. پدر میگوید که به خاطر زخم زبانها رفته و الآن آنجا زندگی خوبی دارد. بعد از صحبت‌های

اینچنینی و آخر جلسه آقا از شهید و شهادت میگوید و حفظ ارزشها. آقا میگوید: «ارزشها را حفظ کنید. پاسدار ارزشها باشید چون شهیدان شما برای حفظ همین ارزشها جانشان را فدا کردند.»

نکته زیبایی که چشمم را گرفته این است که آقا به تناسب جلسه و افراد حاضر رفتار میکند. صمیمی‌ترین برخورد را با خانواده شهیدان دارد. لبخند از لبش دور نمیشود. بگو بخند دارد. گویی خودش هم روحیه میگیرد از این همه ایثار و گذشت. جلسه اشک و لبخند است. استاندار کنارم نشسته است و اشک میریزد.

به خانواده شهیدان دورانیش گفته شد که اگر مشکلی دارند همین جا به آقا بگویند. حرفی از مشکلاتشان نمیگویند. یعنی مشکلی ندارند؟ مگر میشود؟ آن قدر غرق حضور شده‌اند که مشکلات از یادشان رفته است. شاید هم ترجیح داده‌اند که جلسه به این قشنگی و زیبایی معنوی را به مسائل و مصائب دنیایی آلوده نسازند. نمیدانم.

آقا برمیخیزد و خداحافظی میکند. زنها ردیف ایستاده‌اند تا دم در. آخرین نفر عروس خانواده است. آقا جلویش مکث میکند و میگوید: «اجر این خدمتتان پیش خدا محفوظ است.» زن نمیتواند حرف بزند و فقط اشک میریزد. خم میشود و گوشه عبای آقا را میبوسد. به حالش غبطه میخورم. اجر از این بالاتر که نایب امام زمان از او تقدیر کند و وعده‌ی اجر آخری بدهد؟ اجرش را همین جا گرفته است. خوشا به حالش!

در راه‌پله برادر شهیدان، چفیه را از آقا میخواهد. چشمهایش پر اشک است و نمیداند چطوری تشکر کند و چه بگوید. چفیه آقا را میگیرد و سر و صورتش را با آن متبرک میکند. قزلی بعداً میگفت که عروس خانواده پدرشوهرش را بوسید و بهش تبریک گفت. خواهرها هم همین‌طور.

میرویم به سمت مقصد بعدی. نمیدانیم خانه کدام شهید یا شهیدان است. به کوچه مورد نظر که میرسیم همه چیز مشکوک است. یکی از پنجره

سرک میکشد. یکی با زیرشلواری جلوی در خانه‌اش ایستاده است. خانمی چند بار در خانه‌شان را باز میکند و میبندد. یکی از این سوی کوچه به آن سو میرود.

محافظ همراه ما ماشین را در گوشه تاریکی پناه دیواری نگه میدارد و میرود سر و گوشی آب بدهد. عصبانی برمیگردد. شاکی است که صاحبخانه همه قوم و خویش را دعوت کرده و منتظر آقا نشسته است.

یکی میگوید: «خب حالا چه میشود؟»

محافظ میگوید: «نمیدانم.» و هنوز دارد غرولند میکند.

دیگری میگوید: «شاید منتفی بشود.»

حالم گرفته میشود و خدا خدا میکنم که این دیدار منتفی نشود. دستور میرسد که بدو برویم توی حیاط. خانه پر از آدم است. گوش تا گوش نشسته‌اند. حرف محافظ درست بوده که تا توانستند همه را خبر کردند. کی فرصت کردند که این همه آدم را خبر کنند؟

میپرسم: «خانه کدام شهید است؟»

محافظی میگوید: «شهید محمدزاده.»

میگویم: «سردار محمدزاده؟»

میگوید: «فکر میکنم همان باشد.» و از برادر بزرگ شهید میخواهد که به سؤالاتم جواب بدهد. میگویم: «اسم شهیدتان چه بود؟»

میگوید: «رجبعلی محمدزاده.» و توضیحاتی میدهد که خودم میدانم: بیست و ششم مهر ۸۸ بود. در منطقه پیشین بلوچستان به همراه سردار شوشتری در حادثه‌ی تروریستی به شهادت رسید. آنها شهدای وحدت لقب گرفتند. او فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان بود.

میگوید: «دو دختر و یک پسر از شهید باقی ماندند.»

میگویم: «اینجا خانه خود شهید است؟»

میگوید: «خانه شهید در مشهد است. اینجا خانه پدرمان است.»

میگویم: «پس پدر در قید حیات است؟»

اشاره میکند به پیرمرد و میگوید: «او پدرمان است. مادر هم هست.»
میگوییم: «خدا حفظشان کند.» نمیتوانم طاقت بیاورم و میگوییم: «چطوری
این همه را خبر کردید؟»

نکته را میگیرد که میگوید: «ما با شهید هفت برادریم و یک خواهر.»
خنده‌ام میگیرد از قضاوت زودهنگام خودمان. به یکی از همراهان
میگوییم: «هر برادر با زن و دو فرزندش هم آمده باشد همین قدر میشد.»
اینجا کسی گریه نمیکند. همه خوشحالند و چشم انتظار. کسی حرف
نمیزند. سکوتی سرشار از انتظار در خانه پدر سردار شهید محمدزاده در
خیابان سی و دومتری شهربازی.

به جان همه ولوله می‌افتد. پدر شهید به سمت حیاط میرود. در حیاط را
کاملاً باز میکنند که ماشین آقا را به داخل بیاورند. ناچارند. با اوضاعی که این
کوچه دارد اگر مردم جمع بشوند کار محافظها سخت میشود. آقا از ماشین
پایاده میشود. محافظها به سرعت در حیاط را پشت سر مینندند. پدر شهید
آقا را بوسه‌باران میکند. عکاسها و فیلمبردارها مزاحم منند و نمیگذارند جلو
بروم و حرفهایشان را بشنوم. فیلمبرداری که عقب عقب از پله‌ها و در حین
فیلمبرداری بالا می‌آید از پشت می‌افتد. میدویم و زیر بالش را میگیریم. آقا
هم خم میشود و نگرانش است که نکند چیزی شش بشود. میگوید: «مواظب
باش.»

بعداً میفهمم که اسمش ارشاد است و فیلمبردار قدری است. وقتی
میگویند که چه شکلی و با چه جسارتی از داخل بالگرد فیلمبرداری میکند
نگاه من بهش احترام‌آمیزتر میشود. فکر کنم شیرین پنجاه سال را داشته
باشد. شاید هم بیشتر.

سلام و صلوات است و اشک و لبخند. کسی صدا به گریه بلند نمیکند
اما نرم نرم اشک میریزند. آقا با همه حال و احوال میکند. پدر شهید یک‌بند
برای سلامتی آقا و طول عمرش دعا میکند. از پدر شهید میپرسد: «غیر از
شهید چند تا فرزند دارید، حاج آقا؟»

پدر شهید میگوید: «هفت تا. شش پسر و یک دختر.»
 آقا رو به جمع میکند و میگوید: «از حاج آقا یاد بگیرید. بچه زیاد کنید.»
 همه میخندیم آقا هم. بعد میگوید: «این مسئله شوخی نیست. خیلی
 هم جدی است.»

آقا سراغ تک تک برادران شهید را میگیرد. معرفی شان میکنند. به آنها
 میگوید: «شما چی؟ راه حاج آقا را ادامه دادید؟»

برادر بزرگ شهید میگوید: «آره. من شش تا دارم.»
 دومی هم میگوید: «من چهار تا دارم.» و دیگر حرفی نمیزند. سر جمع
 چند کلمه بیشتر نمیگوید. هی پلک میزند و اشک میریزد. بی صدا. نم نم.
 آقا میگوید: «هر چه پایین تر برویم تعدادشان کمتر میشود. درست
 است؟»

یکی میگوید: «من یکی دارم.»
 یکی از همراهان سرش را برمیگرداند و جوری که آقا نشنود با خنده به
 او میگوید: «تو یکی حرف نزن که خرابش کردی.»
 آقا به مادر شهید میگوید: «حاج خانم! از شهید بگویند.»
 پیرزن که چادر نمازش را کیپ گرد صورت چروکیده اش گرفته است،
 میگوید: «هیچ وقت نمیدیدم او را.»
 صدایش ضعیف است و آقا میگوید: «چی فرمودید؟»
 مادر شهید میگوید: «هیچ وقت نمیدیدم او را. همیشه سفر بود. وقت
 جنگ. بعد جنگ. همیشه سفر بود.»

آقا حرفهای مادر شهید را تأیید میکند و میگوید: «بله. شهید محمدرزاده
 بعد از جنگ هم رفت جایی که بتواند بیشتر خدمت کند. شهید وحدت و خدمت
 است.» و در باره خدماتش صحبت میکند. میگوید: «امنیت کنونی مدیون
 شهیدان است. تیزی حمله ضدانقلاب به سپاه و بسیج است چون آنها ضامن امنیت
 کشورند. امنیت زمینه ساز رشد و توسعه است.» و میگوید: «افتخار به شهید یک
 گزافه نیست چون آنها با آوردن امنیت بزرگترین خدمت را کردند.»

میگوید: «این منطقه پنجاه سردار دارد. این شوخی نیست. کم نیست. خیلی مهم است.»

پدر شهید میگوید که شهید، سومین فرزند خانواده بود. زن و فرزندان شهید از مشهد آمده‌اند. به آقا معرفی میشوند. دختر شهید میگوید که دنبال کارت ملاقات بود و حالا خود آقا تشریف آوردند اینجا. آقا سراغ زن و بچه‌های دیگر شهید را میگیرد و از کار و بارشان میپرسد. دخترها دانشجو هستند و ازدواج کرده‌اند. آقا سراغ شوهرهایشان را میگیرد و با آنها هم حال و احوال میکند.

آقا میگوید: «بچه‌دار شده‌اید؟»

هر دو جواب میدهند: «تخیر.» و آقا سفارش میکند که زودتر بچه‌دار بشوند. داماد بزرگ شهید میگوید: «مشهد هم که تشریف آوردید خانه‌مان، فرمودید ولی خب هنوز...»

آقا میگوید: «به خاطر درس همسرتان. بله؟»

میگوید: «بله.» و میخندد.

آقا از دختر شهید میپرسد: «چه رشته‌ای میخوانید؟»

دختر شهید میگوید: «متالورژی.»

آقا میگوید: «برای دختر خانمها این رشته جای کار دارد؟»

دختر شهید میگوید: «دیگر آخرش است. اگر خدا بخواهد میخواهم رشته دیگری بخوانم.»

پسر شهید دانش آموز دبیرستانی است. از جایش بلند میشود و با آقا حال و احوال میکند. خجالت میکشد که جلو برود و دوباره مینشیند.

آقا پشت قرآن به قول خودش یادگاری مینویسد و به پدر شهید اهدا میکند. به مادر و همسر شهید هم هدیه میدهد.

آقا میخواهد برخیزد که یکی بچاهش را می‌آورد. پسری دو سه ساله. گریه میکند. بی‌قرار است. آقا میگوید: «چاهش است؟»

پدرش میگوید: «چشمهایش نابیناست.»

چهره بشاش آقا رنگ غم میگیرد. میگوید: «چرا؟» پدرش میگوید: «مادرزادی است.» و در باره این عارضه و دوا و درمانش توضیح میدهد. این که دکتر گفته فلان رگ مغزش مشکل دارد و از این حرفها.

بچه هنوز بی‌قرار است. آقا بر سرش دست میکشد و میچسباندش به خودش. آقا با چهره غم‌گرفته‌هی ذکر میگوید و دعا میخواند و به سر بچه دست میکشد. بچه سرش را گذاشته است به دامن آقا. آرام شده و گریه نمیکند. هیچ‌کس حرف نمیزند. سکوت دردناکی است. چشم همه به دست و لب آقا و آرامش بچه است. قندانی پر از قند هم به آقا میدهند. آقا دعا میخواند زیر لب و به قندها میدمد.

بعضی از صحنه‌ها چنان است که ناخواسته اشکت جاری میشود. بعضی از همراهان با این که بارها در این دیدارها حضور داشتند باز هم گریه‌شان میگیرد.

آقا برمیخیزد و ما هم. تا قدمی برمیدارد از جمع خانمها کسی درخواست میکند که آقا قرآن با یادگارنوشت خودش بهش هدیه بدهد. قرآن میدهند به آقا که یادگاری بنویسد. سرک میکشم که آقا چه مینویسد. مینویسد: بسم‌الله الرحمن الرحیم خدای متعال از شما راضی باشد به فضل و کرمش. و امضاء میکند. خط دست چپش هم از خط خیلیها بهتر است. نکند آقا از اول چپ‌دست بوده؟ و یرم میگیرد که بعداً حتماً این را از اطرافیانش بپرسم. آقا به حیاط که میرسد چفیه ندارد. نمیدانم کدام زرنگی چفیه را به تبرک و یادگاری گرفته است. آقا میخواهد سوار ماشین شود که متوجه حضور مردم در کوچه میشود. راه می‌افتد سمت بیرون. من هم میدوم و چسبیده به آقا میروم وسط جمعیت. بیچاره محافظها! نفس‌شان دارد بند می‌آید. اگر سنکوب کنند عجیب نیست. مردم شعار میدهند و یکریز صلوات میفرستند. صل علی محمد نایب مهدی آمد. خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست... اینجا دیگر نه دوربینی است و نه آمادگی و نه هماهنگی.

شعارها همان است که جلوی دوربین و با آمادگی و هماهنگی. آقا وسط جمعیت است. با همه سلام و علیک میکند و میگوید: «خدا حفظ‌تان کند.» و هی دعاشان میکند. بچه‌های کوچک را می‌آورند که آقا دستی بر سرشان بکشد و تبرک کند. آقا بچه‌ها را ناز میکند و میبوسد. علاقه عجیبی به بچه‌ها دارد. ناچار میشوند که ماشین را بیرون بیاورند و آقا را سوار کنند. آقا به حیاط برنمی‌گردد. آقا سوار شده و هنوز در ماشین بسته نشده که مردی بدو بدو می‌آید و میگوید: «آقا! آقا جان! بچه من.» و با وجود ممانعت محافظ بچه را یک‌ور میکند که آقا ببیندش. آقا به سر بچه دست میکشد و متوجه نمیشوم که بوسیدش یا نه. محافظ جلوی دید من را گرفته است.

ماشین آقا با بدرقه مردم محله می‌رود و من راه می‌افتم سمت ون که هنوز پناه دیوار ایستاده است. دیگر عجله‌ای در کارمان نیست. چند نفر تازه سر میرسند و چند نفر را میبینم که دارند این سمتی میدوند. دو سه نفر از من میپرسند: «آقا آمده؟»

میگویم: «تشریف بردند.»

هی سؤالشان را تکرار میکنند و حرف ما را باور نمیکنند. مردم که هنوز جمع هستند و دارند با هم حرف میزنند به آنها میگویند: «آقا آمده و رفته.» یکی میگوید: «چرا دیر کردید؟» دیگری میگوید: «کجا بودید؟» و از این حرفها.

دوستان می‌آیند و سوار میشوند. هنوز راه نیفتاده‌ایم که داماد کوچک شهید با دیس میوه می‌آید. همه میوه‌ای بر میداریم اما به اصرار داماد شهید نایلونی پیدا میکنیم و میوه‌ها را میریزیم توی آن. از او تشکر میکنیم. بهش میگویم: «برو به سفارش آقا عمل کن.» همه میخندند. میخندد و میگوید: «چشم.» و کلی از ما تشکر میکند. انگار ما آقا را آوردیم اینجا.

ارشاد فیلمبردار گروه هم می‌آید. بهش میگویم: «بخیر گذشت. بدجور داشتی می‌افتادی.»

میگوید: «فکر کردم پله‌ها تمام شده و...»

میگویم: «پس حسابت در دنده عقب ضعیف است.»
 میگوید: «اگر شما این دوربین را داشتی آن وقت میدانستی که...»
 میگویم: «خدا را شکر که ندارم. یک ساعت هم نمیتوانم با آن کار کنم.»
 راه می‌افتیم سمت مقر. همه حرفه‌امان دور همین دیدارها می‌چرخد. هر
 کسی گوشه‌ای از آن را جالب میداند. بعضی با این که بار اولشان نیست،
 نکته‌های جالبی کشف میکنند. من و قزلی درباره‌ی آن دخترک نه ساله و
 نکته‌بینی خاص آقا حرف می‌زنیم. میگویم: «این کار آقا هیچ وقت از یادش
 نمی‌رود.» قزلی میگوید در سفر دیگری هم این اتفاق افتاد و یکی از میان
 جمع گفت: «ببوسید، آقا! اشکال ندارد.»

خنده‌ام می‌گیرد و میگویم: «عجب آدمی بود!»
 قزلی میگوید: «یکی به آن طرف گفت: تو مجتهدی یا آقا؟»
 این مرض خودمجتهدبینی بین ماها کم نیست. گاهی آدم معمولی است
 و به جایی برنمی‌خورد اما گاهی بعضی افراد تأثیرگذار چنین میکنند. آن وقت
 باید گفت واویلا. البته گاهی این مرض ناشی از جهالت است که ویژه همین
 آدمهای معمولی است. خدا به دادمان برسد اگر منشأ مرض حسادت باشد.
 دلم می‌خواهد گریز بزنم به ابتدای رهبری آقا. گفتنش شاید به صلاح نباشد
 اما دوست دارم کمی جسارت به خرج بدهم و بگویم. ابتدای دهه هفتاد
 من در قم بودم. چیزی که بیش از همه میان کتابهای مذهبی خودنمایی
 میکرد رساله بود. به یکی از دوستان طلبه که گفتم، گفت: «من هشتاد تا را
 شمردم.» بعضی هم کم کم از ولایت فاصله گرفتند و رفتند به جبهه مقابل.
 میان اهل علم، حسادت کم نیست. مگر حسودان نبودند که جریان سقیفه را
 علم کردند؟ اینجا هم این گونه حسودان کم نبودند و نیستند.

یک‌راست می‌رویم به سالن غذاخوری و سر میز شام. تصویربرداری می‌گوید
 که خانه شهیدی رفتند که میز و صندلی نداشتند. حتی برای نشستن مادر و
 خواهر شهید صندلی پلاستیکی آوردند. شاید همینها را هم از در و همسایه
 گرفته بودند. می‌گوید که مانده بودم که عکس شهید را کجا قرار بدهم

چون میخواستم توی قاب تصویرها باشد. میخ خواستم و روی دیوار عکس را محکم کردم. جوری که وسط مجلس نیفتد و آبروریزی نشود. آقا که آمد مثل همیشه عکس شهید را خواست. برادر شهید میخواست بردارد و نتوانست. آقا که دید این جوری است، گفت نمیخواهد. میگوید: «نزدیک بود کار خراب بشود که بخیر گذشت.»

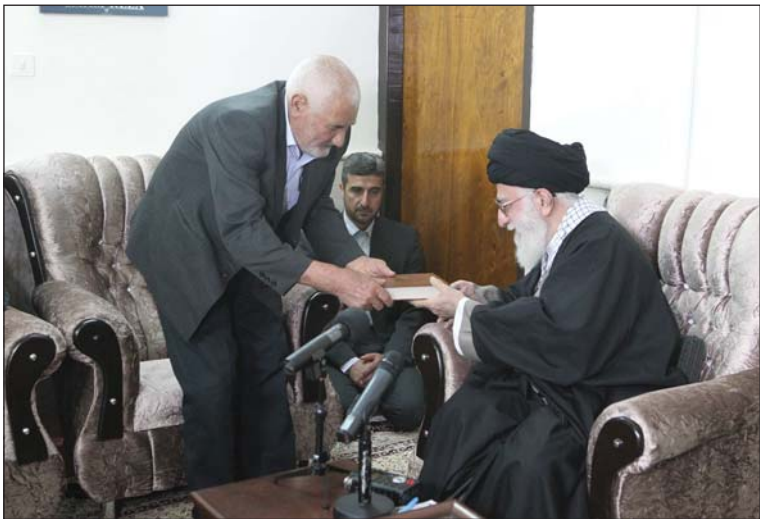
بعد از شام برمیگردم مهمانسرا. فارسی و بهروز که با گروه اول رفته بودند آنجا هستند و از دیدارها میگویند. برای آنها هم جالب بود و لذتبخش. شاید هم لذتبخش‌ترین قسمت این سفر. آنها مثل من بار اولشان است. فارسی میگوید باید کسانی را همراه بیاورند که بار اولشان باشد. چون برایشان تازگی دارد، نکات بکرتری را درک و کشف میکنند. میگوید: «بعضی از اینها فسیل شدند دیگر.»

نکته‌های جالب دیدارها را میگویم. دوستانی که نبودند، با لذت خاصی گوش میکنند.

فارسی از خانواده‌ای میگوید که عکس دو شهید داشت اما مادر هی میگفت شهید من. شهید من. نمیگفت شهیدان من. میگوید از آن مادر علتش را پرسیدم که گفت: آن دیگری بچه هووی من است. سراغ شوهرش را گرفت که گفت: خانه هووی من است. شوهرش را آوردند و پیرمرد هوش و حواس درستی نداشت. میگوید: «نمیدانم هماهنگ‌کنندگان، این چیزها را میدانند یا نه.»













جمعه ۲۱ مهر ۹۱ - بجنورد

منتظرم که ماشین بیاید و من را ببرد مقرر. نویسنده مشتاق تماس میگیرد. تازه رسیده به جاجرم. شش دقیقه به هفت صبح است. قرار بود هفت و ربع آنجا باشد. آفرین به این همت!

باز هم مراسم آیینی بازرسی و این ماشین سوار شو و آن ماشین سوار نشو جلوی واحد محافظها برگزار میشود. راه می‌افتیم سمت شهر. از بلوار جوادالائمه(ع) میگذریم که ابتدایش این تابلوست: تیپ جوادالائمه(ع) ۱۱ کیلومتر.

زمینهای کشاورزی در مسیر به چشم می‌آید. فصل برداشت پیاز است. این دو سه روز چند جا دیده بودم که کیسه‌های قرمز پیاز به صف بودند در مزرعه. در راه اسفراین به بجنورد هم دیدم. مزرعه‌ای بود که پیازها را کنده ولی کیسه نکرده بودند. مزرعه به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود. نصفش پیاز زرد، نصفش پیاز قرمز. در مسیر، درختهای میوه مخصوصاً سیب هم به چشم میخورد. اینجا جان میدهد برای کشاورزی مکانیزه. البته زمینها تکه تکه است و شاید همین معضلی باشد و مانعی بر سر راه. باید فکری به حالش کرد.

تصویر شهدا در مسیر برافراشته است. به استقبال ما آمده‌اند؟ شهدا میزبانند. مگر نه این که بر خوان نعمتی نشسته‌ایم که مدیون خون آنهاست؟

همه جا شهدا میزبانند و ما مهمان. راستی چقدر راه و رسم مهمانی را بلدیم؟
حواسمان هست که میزبان را ناراحت نکنیم؟ حواسمان هست نمک که
خوردیم نمکدان را نشکنیم؟

به پادگان شهید رستمعلی نوری میرسیم. عجب اسم جالبی! فکر میکردم
انتخاب اسم رستمعلی برای شخصیت اصلی رمان تازه چاپ شده من افرا،
ابتکار است. نشنیده بودم. یاد شعر مولانا می‌افتم:

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست...

به میدان صبحگاه میرسیم. همه منتظرند و گروهانها به صف. ولوله
است. همهمه. انتظار. با بنرهای بزرگ مزین به عکس شهدای شاخص کشور
و استان، دورادور میدان را حصار کشیده‌اند. نیروها گردان به گردان با نظم
خاصی ایستاده‌اند. سر جمع هفده گردان. گروه موزیک که به آنها رزم‌نوازان
گفته میشود دارند تمرین میکنند و عکاسها و فیلمبردارها از آنها عکس و
فیلم میگیرند. از همه نیروهای مسلح استان اینجا هستند. چشم می‌افتد به
گردانی با لباسهای عجیب و غریب. گردان استتار نیروی زمینی. در سه رنگ؛
سبز برای استتار در جنگل و رشته رشته‌های بلندتری هم به لباسشان آویزان
است همچون برگ درختان. لباس سفید برفی که مخصوص کوهستان است
و خاکی که مخصوص کویر است. شبیه سرخ‌پوستها شده‌اند. اگر کسی
ناغافل با اینها برخورد کند حتماً میترسد مخصوصاً لباس استتار جنگلی
که با آن رشته رشته‌های بلندتر ترسناکتر است. با این لباسها زیر آفتاب
ایستاده‌اند و گروه ما برایشان دل میسوزاند که بندگان خدا چه میکشند
توی این گرما؟

دارند تمرین میکنند. حتی صلوات‌فرستادن را. صلوات نظامی که باید
بلند و شمرده و با آهنگی خاص، جوری باشد که ابهت نظامی داشته باشد.
هر چند صدای مجری اصلاً نظامی نیست و به درد این میدان نمیخورد.
جانباها را با ویلچر آورده‌اند. در نگاهشان اشتیاق خاصی موج میزند. به

خودم میگویم آخرش میروم سراغشان. شاید بهتر باشد وقتی بروم که در حضور آقا باشد تا گفتگوهایشان را بشنوم. حتماً دیدارشان و حرفهایشان خاص خواهد بود. به حاج احمد میگویم میخواهم وقت سان دیدن همراه آقا باشم. سر تکان میدهد و میگوید: «باشد.»

جلوی یادمان شهدا میروم. سلام میدهم و فاتحه میخوانم. دارم نکته برداری میکنم که یکی می آید و میگوید: «نوشتید؟» نگاهش میکنم و میگویم: «آره.» و اصلاً نمیفهمم موضوع چه هست. میگوید: «میدانم بالایش ناچور است.» و اشاره میکند به لبه بالایی بنر که برگشته است. میگوید: «الآن درستش میکنیم.» فکر میکرد دارم چک میکنم.

میگویم: «بهتر است زودتر درستش کنید.»

فرمانده میدان سرهنگ تمام است. قد رشیدی دارد. چند بار تمرین میکند که چطوری آقا را دعوت کند به سان دیدن. فیلمش را میگیرند. صدای رسایی دارد. با ابهت نظامی و با ریش مرتب و پرپشت. هر چند بار که بهش میگویند تکرار کند لبخند میزند و تکرار میکند. شور و شوق زیادی دارد که خنده از لبش نمی افتد.

بین فیلمبردارها پچپچه است و هی از flowerman میگویند و متوجه منظورشان نمیشوم تا این که یکی اشاره میکند به من و میگوید: «به ایشان بگوییم بنویسد شاید اثر داشته باشد.» اشاره میکنند به فیلمبرداری که از واحد مرکزی خبر است. خودم دیده بودمش و توجه ام جلب شد به گلی که بر سر دوربینش چسبانده است. جلوتر رفتم و دیدم که نچسبانده بلکه چند گل در دست گرفته و جا به جا کنار تصویر قرار میدهد. فیلمبردارهای دیگر از همین شاکی هستند که کار را مصنوعی میکند و حتی یکی میگوید: «این توهین به شعور مخاطب است.»

میگویم: «خب این کار را نکند.»

درهم و برهم میگویند:

- مجبور است.

- مگر دست خودش است؟

- مدیرش حتماً خواسته.

- این بنده خدا فقط فیلمبردار است.

و از این حرفها. فیلمبردار میانسال است و موی سر و ریشش سفید شده. عاقبت قول میدهم که حتماً این مطلب را بنویسم. عکاس ریشو پاسداری را به من نشان میدهد و میگوید: «نگاهش کن.» بعد میگوید: «چهره‌اش جوری است که بوی شهادت میدهد.» و کلمه‌ای میگوید که نمیفهمم. فکر کنم گفت: «فتوژنیک.»

تمرین مدتی است تمام شده است و همه منتظرند. حوصله گردان بهشتی سر میرود و پراکنده میشود. مجری هر چه داد میزند فایده ندارد. بعضی رفته‌اند زیر سایه دیوار و بعضی ولو شده‌اند روی زمین. مجری فرمان برپا میدهد و از جلونظام و خیردار و باز، تمرین و تمرین. بعد سردار پاکپور فرمانده نیروی زمینی سپاه شروع میکند به سان دیدن.

میروم پای دیواری در پناه سایه. واقعاً گرم است. حاج‌احمد می‌آید و به من میگوید: «سان چطور بود؟»

میگویم: «عالی.»

میگوید: «خوب شد سردار خودش سان دید.»

میگویم: «خیلی خوب بود.»

بعد از سان سردار، گردانها دوباره به هم میریزند. بعضی مینشینند در سایه همزمانشان و بعضی میروند پای دیوار. بعضی هم با هم، دو به دو، سه به سه، حرف میزنند. امروز حسابی هوا گرم است. حدس میزنم باران در پی داشته باشد. هر وقت هوا این جوری گرم میکند یعنی باران در راه است. محافظان و بچه‌های روابط عمومی بیت به من میگویند بروم کنار جایگاه

بنشینم. قبول نمیکنم. میگویم: «من باید وسط میدان باشم. میخواهم ببینم و بنویسم.» حالا دیگر همه‌شان من را میشناسند و حالم را رعایت میکنند اما به نظر می‌آید که حرف‌نشنو بودنم عذابشان میدهد.

صدای مجری... عوض شده است؟ خودِ مجری عوض شده است. صدای رسا با ابهت نظامی. لباس پلنگی هم به تن دارد. فرمان از جلونظام و خبردار میدهد. لحظه دیدار نزدیک است. همه منتظرند. سکوت نابی حکمفرماست. آقا می‌آید. ابهت و شکوهش در اینجا فرق دارد. چنان شق و رق جلوتر از همه می‌آید که انگار یک جوان بیست ساله است. فرمانده میدان خودش را معرفی میکند و از آقا دعوت میکند برای سان. آقا جلوی یادمان شهدا می‌ایستد برای ادای احترام به ساحت مقدس شهیدان و قرائت فاتحه. آقا که با هیئت همراه راه می‌افتد، دنبالشان راه می‌افتم. حاج احمد دستم را میگیرد و میگوید: «کجا میروی؟»

میگویم: «گفتم که میخواهم همراهشان بروم.»

میگوید: «نمیخواهد، برو، کار را خراب نکن.»

محافظی دیگر ما را هدایت میکند به سمت وسط میدان. عکاس ریشو که زیر آفتاب عرق کرده لنز بزرگ دوربینش را به من میدهد و میگوید: «میتوانی ثواب کنی؟»

لنز را میگیرم و می‌اندازم روی کولم. خب حالا یک‌کم هم‌رنگ جماعت شده‌ام و اگر کسی بگوید چکاره‌ای، نمیتوانم بگویم کارگردان. زنجیری پلاستیکی کشیده‌اند و محدوده گروه ما را مشخص کرده‌اند؛ جایگاه خبرنگاران. میرویم جایگاه خودمان. دقیقاً رو به روی جایگاه میدان صبحگاه. دو طرف جایگاه هم صندلیهای پلکانی قرار دارد و جمعیت نشسته است. البته الآن ایستاده‌اند. سمت راست، خانواده‌های شهدا حضور دارند و بعضی دیگر که لباس شخصی دارند. سمت چپ، شخصیت‌های نظامی از همه نیروهای مسلح.

گروه رزم‌نوازان مینوازند و سرود میخوانند. راه‌رفتن آقا، قدم‌زدن و

عصاره‌دانش خاص و باشکوه است. کاملاً نظامی. هر چه باشد روزگاری جبهه
میرفت و لباس رزم میپوشید. امام(ره) بهش گفت: «چقدر این لباس برانزده
توست، آسیدعلی‌آقا!» خود آقا تعریف کرد. تازه توی دلش مردد بود که
این لباس را بپوشد یا نه. چرا؟ چون بعضی از آقایان در قم پوشیدن لباس
جندی برای روحانیون را دارای اشکال شرعی میدانستند. لباس جندی؟ بلد
نبودند بگویند لباس رزم. من شک ندارم که یا برای مخالفت با امام بود و یا
از ترسشان بود. وگرنه راه می‌افتادند و میرفتند جنگ. مگر رسول‌الله(ص)
لباس رزم نپوشید؟ مگر امیرالمؤمنین(ع) لباس رزم نپوشید؟ زره بی‌پشت
برای کی بود؟ استغفرالله!

مجری پافنگ میدهد. آقا میرسد جلوی جایگاه خانواده‌های شهدا. شعار
میدهند: ما همه سرباز توایم خامنه‌ای گوش به فرمان توایم خامنه‌ای
آقا برایشان دست تکان میدهد و میرسد به جلوی جایگاه نظامیان.
یک‌صدا و با طنین خاص نظامی شعار میدهند:

ما ذوالفقار حیدریم مطیع امر رهبریم

و آقا با پاسخ به ابراز احساسات آنها به سمت جانبازان میرود. با آنها
روبوسی و حال و احوال میکند. باید دیدنی باشد. بگویم خدا حاج‌احمد را
چه کند؟ غیرقابل پیش‌بینی است. لحظه آخر پشیمان شد و نگذاشت همراه
آقا بروم. آقا به جایگاه میرود. همه فرماندهان عالی‌رتبه نظامی و انتظامی
حضور دارند. پاسداری قرآن میخواند. درجه‌دار است. درجه‌اش روی بازویش
نصب شده است. خیلی زیبا میخواند. میدان در سکوت کامل گوش میکند.
اگر صدایی هست صدای شاتر دوربینهاست. تیلیک تیلیک. و پچیچه کاری
گروه. گاهی از روی ناچاری. قرائت قرآن طولانی شده است. بعد سرلشکر
جعفری فرمانده کل سپاه گزارش میدهد. از رشادتها و شهادتهای فرزندان
این خطه از خاک میهن میگوید و از توانمندی و آمادگی بالای آنها. از
سربلندی‌شان در عرصه دفاع میگوید و یاد میکند از سردار شهید رجبعلی
محمدزاده. از ما میخواهند که بساطمان را جمع کنیم و برویم گوشه‌ای به

تماشا. میروم سمت راست جایگاه، نزدیک تریبون مجری و پشت سر دوربین کرین می ایستم.

صلوات خاصه امام رضا(ع) پخش میشود و بعد اجرای سرود قبله امید. چند گروهان از آموزشگاه شهید بهشتی که رو به روی جایگاه هستند دست به سینه و بعد پیش فنگ جلو می آیند. جلودار سربازان، پاسدار جوانی است با پیشانی بند سبز و پرچم گنبد امام رضا(ع). قد کشیده و هیكل خوش تراشی دارد با ریش مرتب و نسبتاً بلند. مثل همانی است که به قول عکاس ریشو فتوژنیک بوی شهادت میدهد. پاسدار جلودار وسط میدان می ایستد. گروهان جلوتر می آید و پرچم وسط سربازان قرار میگیرد. سربازان شروع میکنند به خواندن سرود همراه با دوش فنگ و پیش فنگ و پافنگ. ترجیع بند سرودشان این است که چند بار تکرار میکنند: یا ثامن الحجج مولا رضا رضا(ع).

آخرش پافنگ کرده و با دست چپ گره کرده لبیک یا رسول الله میگویند و ساکت میشوند. پیرمردی در لباس خادمی امام رضا(ع) پشت تریبون قرار میگیرد و صلوات خاصه را میخواند. همه در سکوت گوش میکنند. لبهایی میبینم که میجنبند و چشمهایی که خیس میشوند.

سربازان با پیش فنگ و بدو رو، به سر جای اولشان برمیگردند. ما هم به سر جای مان رو به روی جایگاه برمیگردیم. پاسدار جلودار جلوی عکس بزرگ حرم امام رضا(ع) که وسط میدان نصب شده پرچم به دست زانو میزند و ثابت میماند. تیلیک تیلیک عکس می اندازند. دو طرف عکس حرم هم دو ستوان یک با حمایل آبی مزین به لاله و آرم سپاه خبردار ایستاده اند. مرآتی دارد گزارش میکند: «اینجا همه حرفها در یک کلام خلاصه شده

است: رهسپاریم با ولایت تا شهادت.»

آقا می ایستد برای سخنرانی، و همراهان پشت سرش می ایستند مگر آیت الله مهمان نواز که توانایی ایستادن ندارد با آن حال ناخوشش. آقا هیچ وقت نشسته برای نظامیان سخنرانی نمیکند. حتماً می ایستد. یعنی من ندیدم که نشسته برای نظامیان سخنرانی کند. آقا از برنامه های زیبا و قرائت

خوب پاسدار جوان تقدیر و تشکر میکند.
آقا میگوید: «دل‌های پاکیزه و شاداب جوان در هر عرصه‌ای از عرصه‌ها - چه معنوی، چه دنیایی - وقتی وارد میشود، معنویت و شور و نشاط معنوی را در فضا میپراکند.»

از ادبیات خاص آقا لذت میبرم. کاش ادیبی برخیزد و این مهم را بررسی کند! میگوید: «وقتی یک ملت پنجه‌های فولادین و بازوهای قدرتمند خود را در لباس نیروهای مسلح به رخ دیگران کشید، توهم و خیال دست‌اندازی نسبت به آن کشور تضعیف میشود و دشمن حساب کار خود را میکند.»

میگوید: «صرفه و صلاح سلطه‌گران و متجاوزان، جنگ‌افروزی است... فکرشان ایجاد جنگ و ناآرامی است؛ تحمیل بحران به ملت‌ها و کشورهاست.» و آمادگی ملت‌ها را موجب ضعف و نابودی این انگیزه جنگ‌افروزان معرفی میکند.

آقا میگوید: «عزیزان من! امیرالمؤمنین (علیه‌الصلاة والسلام) نیروهای مسلح را حصون رعیت، یعنی حصارها و باروهای اطمینان‌بخش برای ملت‌ها دانسته است؛ اما میفرماید: فالجنود باذن الله حصون الرعیة باذن الله است.» و میگوید: «آنچه که تعیین‌کننده است، اراده الهی است. هر چه نیروهای مسلح خودشان را، دل‌های خودشان را، جان‌های پاکیزه خودشان را با یاد خدا و ذکر خدا و معنویات مأنوس‌تر کنند، توانایی آنها بیشتر خواهد شد، قدرت بازدارندگی آنها بیشتر خواهد شد.» جنگ‌های سی و سه روزه و بیست و دو روزه را مثال میزند و نقش معنویت در پیروزی حزب‌الله و مقاومت اسلامی فلسطین. اشاره میکند به نقش معنویت در جبهه‌های خودمان و میگوید: «جبهه‌های خود ما هم بهترین شاهد برای برترین توجه‌های معنوی از سوی جوانان بود. در سنگرهای ما، در خطوط دفاعی ما، در شب‌های تهاجم و حمله نظامی ما، راز و نیاز رزمندگان یکی از مسائلی است که در تاریخ ما بی‌نظیر بوده است و این در تاریخ خواهد ماند.»

و میگوید: «امروز ملت ایران در مقابله با دشمنان خود احساس قدرت میکنند.»

و میگوید: «ما به پیروی از تعالیم اسلام، اهل تجاوز و تعرض به این و آن نیستیم؛ اما اهل کوتاه آمدن در مقابل هیچ متجاوزی هم نیستیم.»
بعد از سخنرانی آقا به دستور فرمانده میدان رژه شروع میشود. ابتدا گروه رزم‌نوازان می‌آیند. بدون موسیقی و سرودخوانان جلو می‌آیند. موسیقی‌شان برای دیگران است. وقتی به جلوی جایگاه و محل شروع رژه میرسند آقا و همراهان می‌ایستند. نظامیان مستقر در جایگاه دست راستشان را می‌برند تا لبه کلاهشان به احترام رژه‌روندگان.

پاسدار جوانی چارپایه به زیر بغل با ریتم خاصی از کنار جایگاه می‌رود وسط میدان. چارپایه برای رهبر گروه رزم‌نوازان است که رویش بایستد و گروهش را رهبری کند. رزم‌نوازان با اشارات رهبر گروهشان مینوازند و رژه‌روندگان گردان به گردان می‌آیند. دوباره برمبگردم کنار جایگاه و در سایه. پشت سر دوربین کرین و نزدیک تریبون مجری که با شور و لحن حماسی، هم گردان رژه‌رونده را معرفی میکند، و هم گاه به گاه شعر رزم می‌خواند.

اولین گروه با تابلوی بزرگ و زیبایی می‌آید که رویش نوشته است: لبیک یا رسول‌الله. سه نفر اول گردانهای ارتش حمایل السلام علیک یا رسول‌الله دارند. یکی از فیلمبرداران رفته جایگاه و از آنجا دارد فیلم می‌گیرد. حدس می‌زنم که میخواهد همزمان، آقا و رژه‌روندگان را در یک قاب داشته باشد. گردانهای سپاه حمایل دارند مزین به گل لاله و آرم سپاه و بعضی با نام جوادالائمه(ع).

گردانی از سپاه سرودخوان می‌آید همراه با حرکات رزمی. و بعد گردانی دیگر با همین شکل و شمایل. و بعد، گردانی دیگر. گردانهای امام علی(ع)، امام حسن(ع)، امام حسین(ع) و صاحب‌الامر(عج). هر گردان با سرودی خاص ولی با ترجیع‌بندی مشترک: یا الله! الگوی ما رهبر ما.

آقا دقیق شده است روی گردانهای رژه‌رونده. رژه حماسی بسیجیان خیلی جالب است. تک‌خوان دارند و بقیه هماهنگ با ریتم پاهایشان، محکم و رسا جواب میدهند. چند ردیف پیشانی‌بند سبز دارند و چند ردیف پیشانی‌بند سفید و چند ردیف آخر پیشانی‌بند قرمز. پرچم ایران. با رژه بسیجیان مراسم پایان مییابد. باز هم بسیجیان تمام‌کننده هستند. ساعت یازده و ربع است. موقع برگشتن، من و فیلمبرداری که روز استقبال در ماشین با هم بودیم گرم صحبت می‌شویم. حرف میکشد به ازدحام استقبال کنندگان و او میگوید: «اگر آقا امام زمان (عج) بیاید این مردم چه میکنند؟» و وقتی متوجه میشود نویسنده هستم، نگاهش احترام‌آمیزتر میشود و میگوید: «خوب میشود اگر این نکته را بنویسید. مینویسید؟»

میگویم: «حتماً.» و بعد میگویم: «اگر نکته خاصی مد نظرتان است که لازم باشد بنویسم حتماً به من بگویید.» البته این مطلب را به چند نفر دیگر هم گفتم. می‌خواهم به این سفر به قول فیلمسازها از چند دوربین نگاه کنم. برای نماز و نهار میروم مقر. عزیزی میگوید که بعد از ظهر برنامه‌ای نیست و من فکر میکنم که خوب است استراحت کنم. میروم به مهمانسرا. نویسنده مشتاق تماس میگیرد. در گرمه است. با ماشین خودش رفته. با این که عزیزی هماهنگ کرده بود، اما تحویلش نگرفتند. امان از این بازبهای محافظها و بعضی دیگر! قرار است همان جا بماند و فردا برود اسفراین. خانه یکی از دوستانش مهمان شده است.

با نویسنده بی‌میل تماس میگیرم که شاید اثرگذار باشد. دیشب که برای رفتن به سفر همراه نماینده آقا آمادگی نداشت. جواب نمیدهد. بی‌خیالش میشوم و یقین میکنم که کاری نخواهد کرد. شاید نقد کوتاهم بر مجموعه داستان‌های هم در این تصمیمش تأثیر داشت. اولین و تنها کتابش که وقتی دیدم، متوجه عمق امیرخانی‌زدگی او شدم. حتی شکل نوشتاری اسمش روی جلد کتاب. و هم جدانویسی و تقدیم اثر به امیرخانی. بهش گفتم: «امیرخانی یکی بس است. خودت باش.»

متوجه منظورم نشد که مجبور شدم توضیح بدهم حتی فردوسی و حافظ و سعدی و مولانا هم یکی بس است. هر کسی تقلید کند نهایتش بشود همان مثلاً فردوسی و یا سعدی و... ولی اگر خودش باشد حداقلش این است که خودش است. همین. و این همین خیلی است. خیلی خیلی. خوابم نمی‌آید و زنگ میزنم به رحمتی. با سمندش که آرم اداره اوقاف دارد به دنبالم می‌آید. قبلاً با او راجع به گردش در سطح شهر و آشنایی بیشتر با این محیط و مردم حرف زدم و آمادگی داشت. در شهر دور میزنیم. همه جا خلوت است. مثل شهر خودمان این وقت روز خلوت است. تازه امروز جمعه هم هست.

رحمتی میگوید: «بجنوردیها عادت دارند بعد از ظهرها حتماً بخوابند.» نه، فایده ندارد. کسی را پیدا نمیکنیم دو کلمه حرف بزنیم. خودش میگوید بزرگترین مشکل استان دو چیز است: یکی مدیران غیربومی و جابجایی زود به زود آنها و دیگری نداشتن راه‌آهن. میگوید: «این حرف همه مردم اینجاست.»

قبلاً به من پیشنهاد داد برویم معصوم‌زاده. مزار شهدا هم آنجاست. پدر مرحومش یک عمر خادم معصوم‌زاده بوده و حالا خودش و مادرش هم خادم آنجا هستند. میرسیم به میدان دفاع مقدس. ساختمان نیمه‌کاره استانداری در کنار میدان خودنمایی میکند. به گفته غلامی^۱ کلی خرجش شد و هنوز ناتمام است. انگار دغدغه هر استانداری تکمیل آن بوده و موفق نشده. پرچم بزرگی در وسط میدان برافراشته است به میمنت سفر آقا. به گفته مسئولین بزرگترین پرچم نمیدانم کشور و یا خاورمیانه است. نمیفهمم چرا این قدر

۱. تیمور غلامی که دبیر دبیرستانها و کارشناس ارشد ادبیات است و دست به قلم، قول داد که اگر نکته‌ای مد نظرش بود به من بگوید. پیامکهای خوبی برای من فرستاد و به معضلات و مشکلات بسیاری اشاره کرد. این که آقاجنحی اهل خسرویه فاروج است و اصلتش به استان خراسان شمالی برمیگردد هم از اشارات اوست. مقاله وی با عنوان «تحلیل ساختار روایت و شیوه بیان در سیاحت غرب و سیاحت شرق» در یادمان آقاجنحی قوچانی چاپ شده است.

اصرار داریم تأکید کنیم که فلان چیز بزرگترین در جهان یا منطقه یا کشور است. فلسفه آن را نمیفهمم. حتی فلسفه همین پرچم به این بزرگی را. به نظر من اگر یک کالای خیلی کوچک با نام و پرچم ایران جهانی بشود بهتر است تا برافراشتن چنین پرچمی. به گمانم هنوز کار فرهنگی و فلسفه آن را درک نکردیم. مثلاً دهه فجر که میشود، هی به در و دیوار پرچم و پارچه آویزان میکنیم اما دریغ از یک حمایت اندک از فعالان فرهنگی نظیر نویسندگان و تئاتریها و غیره. حالا اگر پرچم و پارچه نباشد چه قشقرقی به پا میکنند این مسئولین. به نظر میرسد بیشتر کارها مان نمایشی شده است. این خودنمایی به شدت مضر است.

میرویم به امامزاده سیدعباس که برادر امام رضا(ع) است. رحمتی که بلد راه است و آشنای اینجا، میخواهد با ماشین برود داخل حیاط که محافظ بیسیم به دستی مانع میشود و میگوید: «ماشین را همین بیرون بگذارید.» رحمتی میگوید: «حاجی از ستاد است.» که منظورش ستاد همراهان آقاست.

غافلگیر میشوم. قرار نبوده که لو بدهد. خدا را شکر که محافظ متوجه نمیشود و میگوید: «معاون رئیس جمهور هم ماشینش را بیرون گذاشته است.» رحمتی میخواهد چانه بزند که مانع میشوم و میگویم: «دنده عقب بگیر و برو آن گوشه پارک کن.»

ماشین را که پارک میکند بهش میگویم: «چرا گفتمی از ستادیم؟»

میگوید: «خب میخواستیم برویم داخل.»

میگویم: «دیگر نمیگویی کی هستم و از کجا. قبول؟»

میگوید: «چشم.»

معصومزاده روی تپه‌ای در جنوب شهر بجنورد واقع شده است. بر شهر دید خوبی دارد. مزار شهدا هم در صحن امامزاده است. در دو قطعه. ساختمان قطعه ۲ کامل شده و قطعه ۱ در دست ساخت است. مراسم گل‌افشانی مزار شهداست. زریبافان رئیس بنیاد شهید آمده است. مردم هم حضور دارند.

تنها نقطه شهر است که خلوت نیست و بلکه شلوغ است. رحمتی میگوید از وقتی آقا آمده بجنورد، اینجا شلوغ شده است. رفت و آمد هم زیاد شده. هی می‌آیند که شاید آقا بیاید و توفیق دیدار بیابند. حتی خادمهای امامزاده، شیفت کاری‌شان را به هم زده و شب و روز حضور دارند.

میگوید: «منتظرند آقا بیاید.»

از مادرش میگوید که خانه‌اش همین نزدیکی است و به خانه نمی‌رود. پیرزن چشم به راه آقا است. از مهدی میگوید که زن و یک بچه دارد و شب و روز اینجا کشیک میکشد که آقا بیاید. میمانم که مگر اینها کار و زندگی ندارند؟ میگوییم: «خانمش شاکی نمیشود؟»

میگوید: «نه! او هم منتظر تماس شوهرش است.» و از زن خودش میگوید که چقدر دوست دارد آقا را ببیند.

بر مزار شهیدان فاتحه میخوانم به امید شفاعتشان. از قطعه ۱ چشمم می‌افتد به گنبدی کوچک در آن سوی دیوار. از رحمتی میپرسم: «آن گنبد چیست؟»

میگوید: «مزار شهدای گمنام.»

میگوییم: «اینجا؟ چرا اینجا؟»

میگوید: «نمیدانم.»

نمیفهمم چرا مزار شهدای گمنام را اینجا آوردند. به نظر من این فاصله اندک محل اشکال است. خب اینجا هم امامزاده دارد و هم مزار شهدا. چرا زیارتگاهی دیگر؟ اگر جای دیگر شهر بود زیارتگاه خوبی میشد. مگر این شهر جا و مکان کم دارد؟ مثلاً ابتدای جاده‌ای که میرود به پادگان و یا جایی دیگر. مکان‌یابی برای چنین مورد عظیمی درایت خاصی میخواهد. مگر فلسفه دفن شهدای گمنام در جاهای مختلف چه بوده است؟ اصلاً مکان مناسبی را انتخاب نکردند. این جوری غریب میمانند.

میروم به زیارت سیدعباس بن موسی بن جعفر(ع). روی بلندترین

نقطه قرار دارد. از پله‌ها بالا میروم و دست بر سینه میگذارم و سرم را خم میکنم رو به امامزاده: السلام علیک یا بن رسول الله... داستانی دارد این حضور فرزندان امام کاظم(ع) در جای جای ایران. کشور امامزاده‌های ستم‌ستیز و شهادت‌طلب. دو چیز گرانبهایی که برای ما به میراث گذاشتند.

زیارتی و نمازی و گپ و گفتی با خادما. از خادمی میانسال که اشتیاقش را پنهان نمیکنند، میپرسم: «آقا اینجا نیامده است؟»

نمی‌تواند تعجبش را پنهان کند، میگوید: «ما که ندیدیم.» و بعد انگار که از این حرف خودش ناراضی باشد، میگوید: «منتظریم بیاید.» و دعا میکند به جان آقا: «ان شاء الله خدا سلامتی بهش بدهد.»

چون رحمتی همراه من است اینها جور دیگری نگاهم میکنند. خودش خادم اینجاست و همه می‌شناسندش. دیدن من با او شکشان را بیشتر کرده است. البته این جوروری که معلوم است اینها به هر ناشناس و تازه‌واردی با کنجکاوئی نگاه میکنند. شاید همان پیک خوش‌خبر باشد. نمیدانم رحمتی باز هم بند را آب داده و با ایماء و اشاره چیزی بهشان فهمانده که نگاهشان این جوروری است یا نه. گویی منتظرند من اعلام کنم: «آقا الان می‌آید.»

رحمتی می‌رود بیرون برای تجدید وضو. دو رکعت نماز می‌خوانم و مینشینم یادداشت بنویسم از دیده‌ها و شنیده‌هایم. آقامسعود می‌آید زیارت. تنها. از دور سلام و علیک میکنیم با اشاره دست و سر. به نوشتن ادامه میدهم. به پدیده آقازادگی فکر میکنم که چند سالی است در دسرساز شده و اعتماد بعضی را به نظام شاید هر چند اندک خدشه‌دار کرده است. چه شده که آقا فرزندان را این‌گونه مراقبت کرده و دیگران نتوانستند؟ چه شده که بعضی در بیرون اقتدار دارند و در خانه‌شان، نه؟ گرچه دوره فرزندسالاری است آیا این در همه‌جا و برای همه‌کس صدق میکند؟ پس فرق آدم معمولی و عامی با نخبه فکری و اجرایی چیست؟ به گمانم جوابش را در یک چیز میتوان یافت: غفلت از اخلاق و احکام اسلامی. همین و بس. بارها نقل شده

و شنیده‌ام که آقا از بچه‌هایش خواسته که وارد کار اقتصادی نشده و در زی طلبگی به همان کار فرهنگی بپردازند. این یعنی تشخیص درست مسیر. متأسفانه معضلی که امروزه دامنگیر بسیاری از روحانیون ما شده این است که چنان غرق کار اجرایی شده‌اند که یادشان رفته است اولویت اول کارشان فرهنگ دینی است. تاریخ این سرزمین در چند دهه اخیر نشان داده است که در هر محل و محیطی یک روحانی حضور مستمر و مؤثر داشته، آن محل و آن محیط به حضور شیطانها آلوده نشده و یا کمتر بوده این آلودگی. من مخالف کار اجرایی روحانیون نیستم به شرطی که اولویت کاری فراموششان نشود. نه آنکه در چند جا مدیر باشند و یک نماز با دل درست برای جماعت اقامه نکنند.

نماز جماعت است. امام جماعت بین نماز می‌رود پشت تربیون. آیه‌ای قرائت میکند که خداوند فرمود هر کس به دیدار حضرت رسول (ص) می‌رود باید قلبش صدقه بدهد. می‌گوید که حالا فرزند آن حضرت به شهر ما آمده است باید به شکرانه صدقه بدهیم و قربانی کنیم. می‌گوید که تا حالا کلی پول جمع شده و در اختیار کمیته امداد قرار گرفته است. پیشنهادش این است که با این پولها گاو و گوسفند خریداری و قربانی شود تا به نیازمندان اهداء شود. یادم می‌آید که پریروز و در مسیر استقبال گوسفندی آورده بودند برای قربانی. گوسفند در رفت و بچه‌ها کلی خندیدند. متوجه نشدم که کجا و چطوری گرفتندش. سر راه هم جایی قربانی و خون ندیدم. شاید من ندیدم. البته یکی از همراهان میگفت که از سوی دفتر مانع قربانی کردن میشوند. صحت و سقم آن را نمیدانم و یادم رفته که این را از کسی بپرسم. جالب است که اعلام میشود خدام امامزاده مبلغ ششصد هزار تومان پول نقد و یک رأس گوسفند اهداء کردند برای این شکرانه. دو سه تا اداره دیگر را هم نام می‌برد.

از حضور بی‌نظیر مردم در مراسم استقبال می‌گویند و می‌گویند که بعضی

از ساعت پنج صبح در مسیر و یا ورزشگاه حاضر شدند. صحت و سقم این یکی را هم نمیدانم و نمیپرسم. گرچه غرض گوینده نشان دادن شدت شوق و اشتیاق مردم برای دیدار با آقاست و خبرنگارها هم طبق معمول از مردم میپرسند که چه ساعتی آمدید اینجا؟ ولی من اشتیاق را در نگاهشان میدیدم. چه آنی که ساعت پنج صبح آمد و چه آنی که پنج دقیقه قبل آمد. پیشنهاد میکند بعد از نماز عشاء دو رکعت نماز شکر بخوانیم برای این نعمت عظیم: حضور آقا در بجنورد. همه نماز شکر میخوانند. من هم. نه از این باب که هم رنگ جماعت شوم بلکه به شکرانه سعادت همراهی در این سفر دو رکعت به جا می‌آورم. حمداً لله. شکرأ لله.

عکسهای کوچک آقا میان زائرین امامزاده پخش میشود. زیر هر عکس با قلم نسبتاً درشت جمله‌ای از آقا نوشته شده و پشتش چند جمله با قلمی ریز.

برگشتنی میخوامم بروم آرایشگاه. همه جا بسته است به جز یک جا که چند نفری در صف هستند. بی خیالش میشوم. برمیگردم مهمانسرا. دوستان مستندساز همه در مهمانسرا هستند. از بعضی ناهماهنگیها مینالند که طبیعی است. راجع به یکی از بچه‌های مسئول هماهنگی میگویند که این کاره نیست اگرچه بچه خوبی است.

والی نژاد تهیه کننده گروه و سرپرستشان از پزشکی میگوید که در یکی از روستاهای بجنورد پرورش اسب راه انداخته و میخواست برای استقبال آقا بیاورد که مانع شدند و دلگیر شد. انگار محافظها تشخیص دادند که این کار هم برای مردم استقبال کننده خطر دارد و هم برای اسب و سوارش. میگوید: «داستان جالبی است. یک مستند عالی.»

میخواهیم برویم برای شام به هتل نگین در میدان امام رضا(ع) که میخورد به زمان پخش مستند قصه‌ی زندگی شهید حسن باقری: آخرین روزهای زمستان. دو نفر از سازندگان در جمع ما حضور دارند. همه مشتاق

میشویم که کارشان را ببینیم. والی نژاد، تهیه‌کننده کار است و بهروز، فیلمبردار. شهید حسن باقری، اعجوبه دفاع مقدس است مخصوصاً اعجوبه‌ی اطلاعات. خبرنگاری که فرمانده نیروی زمینی سپاه شد. مستندی زیبا و آموزنده است.

یکی زنگ میزند. میروم جواب بدهم. یکی از شاگردانم در کلاس داستان‌نویسی است. کلاسی که دیگر نیست. سؤالاتی دارد. راهنمایی‌ش میکنم. مستند تمام میشود و هنوز وقت داریم برای شام برویم. قدم‌زنان میرویم به هتل نگین. فاصله زیادی نیست. ده دقیقه شاید. شام استانبولی است. جالب نیست ولی خب گرسنه‌ام است و میخورم. بعضی نصفش را نمیخورند.

نشریه دیدار روی میز است. ویژه همین سفر. والی نژاد از جایی گرفته است. میخوانمش. به خودم میگویم باید تهیه‌اش کنم. شاید به کار بیاید.

عزیزی تماس میگیرد که فردا ساعت شش صبح مقرر باشم. شب تا دیروقت مینشینیم و درباره داستان‌نویسی و فیلمنامه‌نویسی حرف میزنیم. میگویند چرا فیلمنامه نمینویسم و میگویم: «بلد نیستم». حرفها همین جوری جاری است تا این که راغب میشوم حتی اگر یک بار شده خودم را در این عرصه بیازمایم. میگویم: «اگر روزی فیلمنامه نوشتم گناهِش به گردن شما.» و میخندیم.

حرف میکشد به همین سفرنامه. فارسی پیشنهاد میکند جوری بنویسم که درام باشد. میگوید: «به حقیقت پایبند باش ولی واقعیت را دستکاری کن. مهم حقیقت است.»

خیلی به این قضیه فکر کرده‌ام در این چند روز. مانده بودم که سفرنامه بنویسم یا رمان. وقتی حضور عاشقانه مردم و نگاه عاشقانه آقا به مردم را دیدم و میبینم، مصمم شده‌ام سفرنامه بنویسم. چرا که حقیقت و واقعیت اینجا کاملاً بر هم منطبق است. انطباق حقیقت و واقعیت یعنی حق. نمیخواهم

این حق را دستکاری کنم حتی به نفع جذابیت. حتی برای شمارگان بیشتر.
میگویم: «دوست دارم سفرنامه من منطبق بر واقعیت صرف باشد.»
همچنین میترسم که حتی اگر سرسوزنی تخیل و خیالات قاطی این
واقعیت منطبق بر حقیقت کنم همه دستاوردهای این سفر را به باد فنا
بدهم. همین درصد اندک شاید بقیه را ضایع سازد و خواننده گمان کند آب
بسته‌ام که... همان بهتر و درست‌تر که عین واقعیت را بنویسم که مینویسم.







شنبه ۲۲ مهر ۹۱ - اسفراین

بیدار که میشوم صدای باد میپیچد در گوشم. هوا به هم ریخته است. پیش‌بینی هواشناسی این است: رگبار پراکنده همراه با غبار محلی. می‌گوییم: «خوب است که غبارش هم محلی باشد و هم باهویت.»

صبحانه خورده نخورده زنگ میزنم به رحمتی که بیاید دنبالم. میرویم مقر. ساعت شش و چهل و پنج دقیقه است. هوا سرد کرده. خوب است که کاپشن پوشیده‌ام. می‌گوییم: «این هوا باران دارد.»

بچه‌ها نگران هوا هستند. مخصوصاً فیلمبردارها. هی می‌گویند که اگر باران بیاید چه؟ آن وقت چه کنیم؟ مردم چطور؟ و از این حرفها.

ساعت هفت با ذکر صلوات حرکت می‌کنیم. دیگر از بازرسی و چک و کنترل نمینویسم. در هر بلایی، آدمیزاد اگر فقط کمی طاقت بیاورد عادت میکند. خب ما هم آدمیم دیگر. نمیدانم چه چیزی در استانداری جا گذاشته‌اند. وگرنه راه نزدیکتری داشتیم تا خروجی شهر به سمت اسفراین!

۱. هرگاه اسم عجیب و سخت‌خوان اسفراین را میشنیدم، فکر میکردم معنایش چیست. در این سفر که گذرم به آن دیار افتاد در صدد برآمدن سری به اینترنت بزنم، بلکه از معنای این اسم سر در بیاورم. چند اسم میبینم نظیر مهرگان، مهرجان، زابرن، سپهرآین، اسپرآین و اسفه یا اسپه (به معنی اسب) و راین (به معنی مکان و محل تجمع). این اسفه‌راین ریشه اوستایی دارد و همین معنی یعنی محل پرورش اسب نشان میدهد این مکان از اولین زیستگاههای بشر است. آثار شهر قدیمی اسفراین، که امروزه به شهر بلقیس مشهور است، در ۳ کیلومتری جنوب غربی این شهر قرار دارد.

از کنار بش قارداش میگذریم که نزدیک بجنورد است و تفرجگاه اهالی و مسافرین.

به اسفراین که نزدیک میشویم بسیجیها ایستاده‌اند به نگهبانی از مسیر. دو به دو. بازیگوش و بدون لباس گرم. بیرون هوا سرد است. دل آسمان گرفته است و قصد گریه دارد. شاید هم اشک شوق. چرا آسمان را همچون خودمان میبینیم؟ میخواهد سخاوتمندانه مرواریدهای زندگی بخش به زمین هدیه کند. این تعبیر بهتری است. به قول سعدی از آسمان به زمین، نثار است و از زمین به آسمان، غبار. این سخن عارفانه‌ی معلم الشعراء متناسب حال دل من است. خدا این همه میبخشد و من مثلاً خودم را بنده میدانم و جز نق و نوق و جزع و فزع به درگاهش چیز دیگری نمیفرستم.

ابراهیم کریم در آسمان به انتظار فرمان رب‌شان خبردار ایستاده‌اند. کنار جاده جا به جا روستاییها به انتظار ایستاده‌اند. بعضی‌شان هم عازم اسفراین. کی مجبورشان کرده است؟ همان که در این سی و چند سال من را مجبور کرده است. چند سال پیش مدتی بود سمنان چشم انتظار باران بود و دریغ از یک قطره. انگار ابرها با ما قهر بودند. خورد به بیست و دوم بهمن و رفتیم راهپیمایی. همان غروب باران گرفت. چه بارانی! نه تند و نه کند. مردم به هم که میرسیدند، شادمانه لبخند میزدند و میگفتند: «این هم اجر ما.» همان نقطه قوت و قدرت ما و عامل بزرگ شکست دشمنان در این چند سال. توی ماشین سردم است و آن زن بچه به بغل روستایی سر جاده ایستاده به انتظار. که چه؟ که آقا را ببیند. خب برو توی خانه‌ات بنشین و از تلویزیون ببین. همان طور که تا الآن میدیدی.... بعدها جواب دلش را چه بدهد؟ اصلاً دوست ندارم مثل این خبرنگارهای صدا و سیما بروم و از آن خواهرم بپرسم: «چه احساسی داری که آقا به اینجا می‌آید؟» و یا این که: «چرا در این هوای سرد آمدی به استقبال آقا؟» یک نگاه کافی است که همه چیز را بفهمی. نگاهش به مسیر است و حتی به بچه کوچکش هم نشان

میدهد که: «آقا از اینجا می‌آید.» شعارش را از برم: «ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.» و تمام حرف دلش خلاصه میشود در همین تعبیر غفلت‌شکن و دشمن‌کش: پسر فاطمه. نور زلالی که از خانه کوچک و گلی فاطمه و از کوچه دردمند بنی‌هاشم در شهر پیغمبر(ص) جاری شده حالا اینجا است. اگر سیدعلی عطر این نور را نداشت ما را با او چکار؟

میرسیم به ورودی شهر اسفراین. میدان پهلوان کشوری. که وسطش دو پهلوان گلاویز شده‌اند و نماد کشتی سنتی اینجایند. باچوخه. تندیس زیبایی است. گوشه میدان ایستگاه صلواتی است و چند چادر عشایری برای پذیرایی ساعت هشت و نیم است. دل آسمان میشکند و مرواریدها بر سر و تن شهر نثار میشود. فیلمبردارها بیشتر نگران میشوند.

تابلویی کنار میدان ایستاده و شهر را معرفی میکند: جمعیت ۶۰۳۷۲ نفر. مساحت ۱۳۵۷ هکتار. و به مسافری خوش آمد میگوید.

هر کسی می‌آید شربت و کیکی نوش جان میکند و دلش را نورانی با صلواتی و می‌رود. پراید سفیدی می‌آید که پشتش درشت نوشته است: آقاجان! و خیر هاتی. و پرایدی مشکی که پشتش درشت نوشته است: آقاجان! خوش گلدین. دو قوم در این شهر در کنار هم با صفا و صمیمیت زندگی میکنند: کرمانج و ترک. کرمانجیها بیشترند. خودشان میگویند. این دو پراید یکی به کرمانجی نوشته و دیگری به ترکی. میدان را دور میزنند و میروند سمت مرکز شهر. کاش همراهشان بودم....

جوانهایی با موتور و ماشین می‌آیند. با پرچم و پیشانی‌بند. شعار میدهند و میروند: لبیک یا خامنه‌ای. جانم فدای رهبر.

پرایدی سفید می‌آید با چند جوان پرچم به دست. از شیشه ماشین بالاتنه‌شان را بیرون داده‌اند و پرچم را در هوا میرقصانند و شعار میدهند: لبیک یا خامنه‌ای. صدای ضبط‌شان بلند است. خواننده‌ی عهد بوق نعره میزند. خنده‌مان میگیرد. نکردند ضبط را خاموش کنند. یکی از بچه‌ها

به‌شان می‌گوید: «اینها که با هم نمی‌خوانند.»

یکی داد می‌زند: «خامنه‌ای را عشق است.» و دوستش فریاد می‌زند: «جانم فدای رهبر.» و دیگری بلند می‌گوید: «لبیک یا خامنه‌ای.» و راننده هی بوق می‌زند. خنده‌شان به پهنای صورت است و یک لحظه محو نمی‌شود. مانده‌ام در کار بعضی از این مردم که تعدادشان کم نیست و گاه سختی هم می‌ایستند. خدا بیمارزد آشنایی که نماز نمی‌خواند و وقتی آزاده‌ای آمد، چند صد متر قلمدوشش کرد و برای ساخت مسجد محل، خودش و ماشینش کلی دویندند. در مراسم عزایش پسرش به من میگفت: «بابا میگفت شاید همین کارها نجاتم بدهد.» خدایی‌ش من در شکل و شیوه زندگی این آدمها می‌مانم. هیچ جوری نمیتوانم سر از فلسفه‌شان در بیاورم. و هیچ جوری هم نمیتوانم تأییدشان کنم. تکذیب چه؟ نمیدانم. مطلبی می‌خواندم در تاریخ صدر اسلام درباره‌ی فتح خیبر. حکایت عبدالله خمار بود که شرابخوار قهاری بود و بعد از مسلمانی توبه کرد و سراغش نرفت تا هنگام فتح یکی از قلعه‌های خیبر. در یکی از پستوها خمره‌های شراب بود و عبدالله طاقت از دست داد و لبی تر کرد. بردندش خدمت حضرت رسول (ص). حضرت تنبیهش کرد و عبدالله خمار به غلط کردن افتاد. مسلمانی رگ غیرتش جنبید و گفت: «خدا لعنتت کند. این چه کاری بود کردی؟» پیامبر رحمت (ص) که هزار مسیح مهربانی شاگرد مکتب اویند، به آن مسلمان لعنت‌کننده فرمود: «لعنتش نکن. چون عبدالله خدا و پیامبرش را دوست دارد.» الله اکبر! مغزم قفل کرد و چند روزی گیج می‌زدم از این حکایت شگفت. در چنین شرایطی چنان دچار بحران تحلیل میشوم که ترجیح میدهم هیچ نگویم. در احادیث چیزی ندارم برای گفتن. به قول سهراب سپهری: ما هیچ، ما نگاه.

دوری می‌زنم و میروم توی چادر عشایری. با عشایر منطقه هم‌کلام میشوم. کرمانج هستند. چادرسیاه مخصوص عشایر است که با پشم بز بافته شده و آب باران در آن نفوذ نمیکند. به سقف چادر دست میکشم. خشک

خشک است. بیرون باران میبارد. دیواره چادر جا به جا با پرچم و عکس شهدای عشایر پوشانده شده است. شهیدان همه جا حاضرند. میزبان واقعی، آنها هستند.

سال ۸۵ که آقا به سمنان آمد و به خانه شهیدان روحانی حیدر و حمید عبدوس رفت، مادرشان بعد از خیرمقدم به آقا گفت: «میدانستم تشریف می‌آورید خانه ما.»

آقا گفت: «از کجا میدانستید؟ خبرتان دادند؟»

مادر شهیدان گفت: «حیدر به خوابم آمد و گفت مهمان عزیزی می‌آید.

خوب میزبانی کنید.»

از جاهای دیگر و شهیدان دیگر هم چنین مطلبی را بسیار شنیدم. خدایی‌ش آنها غایبند یا ما؟ آنها از هر زنده‌ای زنده‌ترند و دریغا که غفلت پرده کشیده است میان ما و این حقیقت ناب. خدا خدا کنیم که حضور شهیدان را در جای جای زندگی‌مان درک کنیم. به خودمان تشر بزنیم که آی غافل! شهیدان نگران هستند. هشیار باش!

از کشتی سنتی میپرسم. با اشاره به دو پهلوان گلاویز شده در وسط میدان. میگویند که اسمش چوخه و یا باچوخه است که از اسم لباس محلی و سنتی‌اش گرفته شده است. لباسی که دو کشتی‌گیر بر تن دارند هنگام هم‌وردی. مراسم هر سال روز چهارده فروردین در اسفراین و در ورزشگاه مخصوص آن «گود سلیمان» که بین دو کوه است برگزار میشود. جمعیت زیادی می‌آیند حتی از نقاط دوردست نظیر کرمانشاه. جایزه پهلوان میدان، یک رأس قوچ (گوسفند نر) است. عجب! پس خبری از میلیون و میلیارد نیست؟ وای بر ما که سنتهای ارزشمندمان را فراموش کرده و بیت‌المال بی‌زبان را صرف ورزشهایی میکنیم که مبتنی بر سبک غربی است با همه ارزشهایی که در واقع بی‌ارزشی محضند. تهی از روح و روحیه پهلوانی. هزار سال هم بگذرد محال است از دل این ورزش، پوریا و تختی بیرون بیاید.

تختی اگر تختی شد، ریشه در ارزشهای بومی و محلی خودش داشت. از دو سه نفرشان میپرسم: «خوشحالید؟» میگویند: «خیلی.» و یا «مگر میشود خوشحال نبود؟» و از این حرفها البته پرسیدن لازم نیست. خنده از لبشان لحظه‌ای محو نمیشود. چشمه‌اشان هم میخندد.

نظری عکاس هم زده بیرون و تیلیک تیلیک عکس می‌اندازد. ایستگاه صلواتی لحظه به لحظه شلوغتر میشود. ماشین پلیس می‌آید و هی تذکر میدهد که فلان پراید برو کنار. فلان پژو وسط نیست. راه را بند نیاور. کجا بروند؟ جا نیست. جوانها دم به دم در شکل و شمایل گوناگون و رنگارنگ و حتی با تیپهای عجیب و غریب می‌آیند. با موتور یا ماشین. دور میزنند و شعار میدهند و میروند. انگار رقابت دوستانه‌ای بینشان در گرفته سر عشق به آقا و کار کشیده به مرحله روکم کنی. مینویسم: بهترین تبلیغ مردمی. باران بند آمده. دستور میرسد حرکت کنیم. مردم دسته دسته به سمت ورزشگاه میروند. میرسیم به جاده فرعی تازه آسفالت شده پشت ورزشگاه تختی اسفراین. از بلندگو صدای قرآن می‌آید.

پیاده میشویم. سر جای پارک ماشینهامان، اعصاب حاج‌احمد به هم میریزد. میگوید جایی بایستند که برگشتنی بتوانیم سریع برویم بیرون و گرفتار ترافیک نشویم. تا همین مطلب را راننده‌ها متوجه بشوند و مکان مورد نظر را بیابند دیرزمانی میگذرد. حاج‌احمد این جور وقتها خیلی قاطع میشود و گاهی حسابی قاطی میکند. با کسی تعارف ندارد. خدا کند لبخند یادش نرود.

مراسم استقبال فقط در مرکز استان برگزار میشود اما در شهرهای دیگر، دیدار عمومی آقا با مردم در مکانی مثل همین ورزشگاه تختی انجام میشود. دوستی میگوید: «اینجا هم ورزشگاه تختی است؟» میگویم: «آره. سؤال کردم.»

میگوید: «فکر کنم هر شهری یک ورزشگاه تختی دارد.»

میگویم: «مهم این است که تختی داشته باشد نه ورزشگاه تختی.» و از این کلمات قصار خودم کلی حظ میکنم. زیاد طول نمیکشد که بفهمم این شهر پهلوان پرور شهیدان بزرگواری دارد همچون پهلوان شهید مرادیان. فرمان میرسد که برویم داخل. میرویم پشت جایگاه که برویم توی ورزشگاه. راهمان سد میشود. مشغول تماشای نمایشگاه کوچکی میشویم که در مسیر ویژه آقا برپا شده است. مجتمع صنعتی اسفراین عملکردش را به نمایش گذاشته است به همراه چند شرکت صنعتی ریز و درشت دیگر.

بالاخره سد میشکند. چطوری؟ نمیدانم. انگار زیادی سرگرم نمایشگاه شده بودم. میرویم داخل ورزشگاه. شلوغ است و همه‌همه و گاهی شعار. در حلقه اول موکت پهن است که از باران نه چندان زیاد نیم ساعت پیش نمناک است. کفشم را میکنم و زیر گونی پلاستیکی آبی جایش میدهم. گوشه‌ای می‌ایستم و به جمعیت نگاه میکنم. شور و نشاط متفاوتی دارند. راضی نمیشوم. دید کافی ندارم. پشت سر عکاسها و فیلمبردارها راه می‌افتم سمت برجک. از داربست میگذرم و میروم. عکاس ریشو جلوتر از من با هیکل درشتش نردبان را میچسبد و بالا میرود. کاپشن هم پوشیده است.

میروم بالای برجک. از اینجا دیدن این همه جمعیت مشتاق که دم به دم بر تعدادشان افزوده میشود لذت دیگری دارد. وصف‌ناپذیر. مردم هنوز در حال آمدن هستند تا هیچ جایی در گوشه و کنار ورزشگاه خالی نماند.

باد شدیدی میوزد. از شلاق باد خشمگین پاییزی برجک میلرزد. هوا حسابی سرد شده است. مهره‌های پشتم تیر میکشد از سرما. ابرهای خاکستری گوش تا گوش آسمان ایستاده و آماده نثار تمام وجودشان هستند به این زمین خاک‌آلود. ابر با گریه‌اش میمیرد و تمام میشود.

روحانی پیری با چفیه دور گردن روی ویلچر نشسته است. نوجوانی پنجه‌هایش را به رنگ پرچم درآورده و بالا گرفته است. اشاره میکند که تصویرش را دوستان فیلمبردار بگیرند. ناظران، فیلمبردار دیگر گروه

مستندساز هم هست. نشانش میدهم و سر تکان میدهد. هر جا تصویری چشمم را گرفته و نشانش دادم فروتنانه قبول کرد و دوربینش را برد سمتش. یکی از پای برجک داد میزند: «قدمتان روی چشممان. عکس ما را هم بگیرید.» لهجه شیرینی دارد. عکس آقا را بالا گرفته است. خنده‌ام میگیرد. دستم را میگذارم روی چشمم و سر تکان میدهم. دور و بریهایش میخندند. خودش هم میخندد. به دوستان عکاس و فیلمبردار، او را نشان میدهم. مجری شعر میخواند، شعار میدهد، مطلبی را دکلمه میکند. مداح می‌آید و میخواند:

رهبرم آن یادگار جبهه‌ها پای بگذاشته کنون به باب‌الرضا...
گرچه وزن شعر به هم ریخته است ولی اهمیتی نمیدهم و ثبتش میکنم. تا مداح و یا مجری میخواهد نفس بگیرد، جمعیت صلوات میفرستد. پی در پی. مداح و مجری به نوبت می‌آیند و برنامه اجرا میکنند. کاغذ بنفشی میبینم که رویش نوشته است: رهبرم و خیر هاتی ل شهرم. وقتی از دوربین ناظران میبینم میتوانم این اعراب‌گذاری را هم تشخیص بدهم. به کرمانجی نوشته است: رهبرم! به شهر من خوش آمدی. نگاه که میچرخانم تعداد بیشتری از این نوشته میبینم در رنگهای مختلف. خیلی جاها به رنگ سفید با زمینه سبز نوشته‌اند: لبیک یا رسول‌الله.

پیرمردی عینکی، چسبیده است به داربست. ریش دارد و کلاه به سر. عکس آقا را روی کلاهش نصب کرده. جمعیت چنان فشار آورده که برایش نگران میشوم. به افراد دور و برش اشاره میکنم که مواظبش باشند و متوجه نمیشوند. چنان ازدحام است که به قول مادرم نه سر، سر است و نه کلاه، کلاه. موجی که این ازدحام به راه انداخته گرد و غبار بلند کرده است. خوب است که مدت زیادی نیست باران زده. زنها آرام‌ترند و تعدادشان کمتر است. البته هنوز در حال آمدن هستند. چه زن و چه مرد.

جوانانی هستند که تی شرت سفید با عکس آقا به تن دارند، و بعضی با عکس شهدای شاخصی همچون چمران و آوینی و همت و... کار خوبی که

خیلی دیر شروع شده است ولی میتواند باعث فرهنگ‌سازی شود. کم‌کاری در عرصه فرهنگ چنان بوده است که آقا گفته فرهنگ دچار مظلومیت مضاعف شده است. بعد از سی و چند سال هنوز نویسندگان عاشق و موافق نظام در تنگناهای خواسته و ناخواسته مسئولین و متصدیان این عرصه گرفتارند. مشکل اصلی وجود افراد ناآگاه و ناآشنا به امور فرهنگی در مصدر کار است. مگر ما متن کم داریم برای غنی‌سازی فرهنگ خودمان؟ بزرگترین چشمه همیشه جوشان، فرهنگ اهل بیت (ع) است و بعد تاریخ کهنسال قبل و بعد اسلام و انقلاب بزرگ اسلامی و هشت سال دفاع مقدس. نیازی نیست قهرمان‌سازی کنیم که این اقلیم را قهرمان بسیار است. بارها به دوستان داستان‌نویس عرض کردم که اگر صد نویسنده صد سال فقط از این هشت سال بنویسند باز هم سوژه نو و بدیع کم نمی‌آورند.

گروه سرودی می‌آید که متوجه نمیشوم از کدام مدرسه است. راجع به امام رضا (ع) می‌خوانند: یا علی موسی الرضا علی موسی الرضا... تو معین الضعفایی... تو معین الفقرایی...

مجری شعار میدهد و مردم همراهی میکنند: صل علی محمد نایب مهدی آمد... و وعده میدهد که تا چند لحظه دیگر نایب امام زمان (عج) را زیارت خواهید کرد. فریاد شوق به آسمان می‌رود و شعارها اوج می‌گیرد. لبیک یا خامنه‌ای لبیک یا حسین است. همه ایستاده‌اند حتی حلقه اولیها. دیگر کسی تاب نشستن ندارد. چشمها به جایگاه دوخته شده است. فریاد می‌زنند: سیدعلی لب تر کند جان را فدایش میکنیم...

تا مجری مکث میکند که نفس بگیرد، مردم شعار میدهند: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم. ماشاءالله به نفسشان. کم نمی‌آورند. یک‌بند شعار میدهند. هیچ‌کس نشسته نیست. همه منتظر ایستاده‌اند و شعار میدهند. شعار پشت شعار: این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده - خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست. - ای رهبر آزاده آماده‌ایم آماده. - خامنه‌ای خمینی دیگر است ولایتش ولایت حیدر است - ما اهل کوفه نیستیم علی

تنها بماند... مجری کم آورده است. مجری بیچاره فرصت ندارد یک دم نفس تازه کند. مردم وادارش میکنند فریاد بزنند.

سرما به جانم افتاده و باد شدید دست بردار نیست. برجک موج برداشته و تاب میخورد. میروم پایین و از لای داربستها میگذرم تا برسم به حلقه اول. کف دست راستم سیاه شده است. مینشینم و میمالم به گوشه نمناک موکت. کمی پاک شده اما هنوز سیاه است. چند خانم می آیند. دیگر نمیتوانم اینجا بایستم یا بنشینم. میروم صف اول. جانبازی ویلچری می آورند. موی سر و ریشش سفید است. پاهایش را سیخ جلو نگه داشته است. انگار دو لول ضد هوایی که رو به زمین گرفته باشد. جوانی می آوردش و کنار داربست در انتهای صف اول ویلچرش را نگه میدارد. خم میشود که پای چپش را بگذارد روی رکاب. نمیشود. عجب! پاهایش باید به زور خم شوند. پای راستش را میگیرم که خم کنم و بگذارم روی رکاب. مگر میشود؟ کم کم زور میزنم و موفق میشوم ولی دوباره رها میشود و میشود همان لوله ضد هوایی رو به زمین. عاقبت، پاهایش را میگذاریم روی رکاب. نمیدانم زن دارد یا نه. چطور بهش رسیدگی میکنند؟ حرف هم نمیزند. نگاهش فقط به جایگاه است.

راستی بای فیلمبردار را کجا بردند؟ صدایش زدند و رفت. بچه رامیان است و بی شیله پيله. خوشحال است که آقا گفته به استان گلستان هم میروم. منظورش بعدهاست، نه الآن. رامیان جزو استان گلستان است. البته آقا در سفر مازندران، به گرگان که هنوز جدا نشده و تبدیل به استان گلستان نشده بود سفر کرد. اگر در این سالها برود دو بار میشود. خوش به حالشان! آقا که می آید، فریاد اشتیاق قاطی شعارهای درهم، و برهم از عمق وجود تک تک حضار به آسمان میروم. آقا دستش را فراز میکند بر سر جمعیت. به همه جای ورزشگاه نظر میکند و دست بر سرشان میکشد. شور و شوق چنان است که ساکت کردن این جمعیت ناممکن به نظر میرسد. چشمها و دهانها رساترین اشتیاق را به آسمان هدیه میکنند. اشکها هم به یاری کلمهها

می آیند که به تنهایی نارسا و ناکافی هستند.

امام جمعه اسفراین حاج آقا محمدیان، صحبت را شروع میکند. شکر خدا را به جا می آورد بابت حضور آقا. خیرمقدم میگوید به آقا از طرف خودش و مردم اسفراین که شهر دارالقرآن و دارالولایه است. حلقه اولیها مینشینند. روحانی جوان چنان غرق در نگاه به آقاست که حواسش نیست عکس آقا را وارونه به دست گرفته است. حتی پلک هم نمیزند. مردم هنوز ایستاده اند و شعار میدهند. حواسشان به آقاست و بی توجه به حرفهای امام جمعه. امام جمعه از ترکیب جمعیتی شهرستان اسفراین میگوید: کرد و ترک و تات. از تاریخی بودن شهر و علمای بزرگ و عرفای نامی میگوید. البته اسم نمیبرد. از شهدا میگوید. از تعداد مساجد میگوید. از بیکاری جوانان و مهار آب کشاورزی و بازپرداخت وام کشاورزان و نداشتن مصلی و غیره میگوید. اینها را بزرگترین دغدغه این منطقه میداند و خواستار رسیدگی میشود.

اولین قطره باران روی دفترچه ام میچکد.

امام جمعه از آقا اجازه دستبوسی به نمایندگی از مردم اسفراین میخواهد. و همچنین دریافت چفیه. آقا میگوید که چفیه باشد برای بعد از سخنرانی. مردم ایستاده اند و نمی نشینند.

آقا سخن را آغاز میکند. با ذکر بسم الله و یاد حضرت رسول (ص) و آتش (ع). صفت کهن را همان ابتدا برای شهر اسفراین به کار میبرد. توجه میدهد به تاریخ این خطه. توجه به تاریخ، یعنی هویت. هدف از این سفر را قدردانی و تشکر از مردم اینجا به خاطر حضور گرم و پرشورشان در طول سالهای انقلاب، و نیز برطرف شدن برخی مشکلات عمده با همت مسئولان اعلام میکند.

آقا میگوید: «آنچه که در مورد این شهر تاریخی و کهن، خوب است که در ذهن ما، بخصوص در ذهن جوانهای عزیز این شهر باشد، این است که این شهر در طول تاریخ، خاستگاه بزرگان علمی و فرهنگی و سیاسی متعددی بوده است. در

طول تاریخ، ادبا و شعرا و فقها و صاحبان تفکر و اندیشه از این شهر برخاسته‌اند و نام اسفراینی در میان بزرگان تاریخ ما، نام مکرری است. امروز هم شهر اسفراین با استعداد طبیعی و انسانی خود میتواند خاستگاه بزرگان و اندیشمندی باشد که کشور به آنها افتخار کند و آینده کشور در دست تدبیر و اندیشه و تفکر آنها قرار گیرد.» یعنی گذشته چراغ راه آینده. مشکل این است که خیلی از جوانها گذشته شهر و دیار خویش را نمیدانند و یا بسیار اندک از آن آگاهی دارند. هنرمندان و نویسندگان و آگاهان هر شهری باید تاریخ آن را معرفی کنند. و میگوید: «جلسات قرآن، آموزش قرآن، گسترش اندیشه قرآنی به برکت جلسات قرآن در این شهر، موجب شده است که اینجا را خود مردم این شهر، دارالقرآن بنامند؛ این هم افتخار بزرگی است.»

زنها هم نمی‌نشینند و چند دختر نوجوان روی داربست هستند. مردانی با چشمهای خیس. گاهی گریه برای مرد شرم نیست. مثل اکنون. وقتی آقا از حضورش در دهنه اجاق در همین منطقه موقع زلزله سال ۴۷ برای امداد رسانی داوطلبانه سخن میگوید، لبخند بر لبهای مردم مینشیند و سرها به تأیید و تحسین تکان میخورند. پس فکر بسیج سازندگی که آقا تأکید خاصی روی آن دارد برای ایشان چیز جدیدی نیست. در جوانی خودش آن را تجربه کرده. زلزله کاخک در گناباد (شهریور ۱۳۴۷)، سیل قوچان (اردیبهشت ۱۳۵۵)، سیل ایران شهر (تیر ۱۳۵۷) و حالا هم میشنوم دهنه اجاق در اسفراین. مردان بزرگ چنینند که تا خود عمل نکنند به دیگران توصیه نمیکنند. و این همان سیره نبوی است که چون خرما خورده بود به آن کودک نگفت خرما نخورد. رطب خورده منع رطب کی کند؟

وقتی آقا از کوه شاه جهان میگوید و شهرت روغنش که داخل در ضرب‌المثل‌های عامیانه شده است لبخند چند نفر را مبینم. آسمان گرفته است و مانده که ببارد یا نبارد. شاید به اسفراینیها حسادتش میشود. شاید از اشک شوقشان خجالت میکشد. چقدر میتوان در این وادی احساس شاعرانه

قدم زد و سرود.

صف اول نشستهام. از اینجا آقا را نمیبینم. هر چه جلوتر باشی کمتر میبینی. شاید هم به دیدن عادت میکنی و یادت میرود که عادت، دشمن عشق است. عشق هیچ‌گاه عادی نمیشود که اگر عادی شود دیگر عشق نیست. جایگاه، مانع دید شده است. این جایگاه سخنرانی خیلی بزرگتر و زیباتر از جایگاه بجنورد است. آسفالت پشت جایگاه هم تازه بوده. تازه ساختندش؟

آقا میگوید: «آنچه که مهم است، توجه به مسائل اساسی کشور است، که میتواند جهت‌گیری آحاد مردم را، و در سطوح مختلف، مسئولان را مشخص کند؛ به ما بگوید که ما به کدام طرف داریم حرکت میکنیم، فردای ما چگونه است و امروز برای رسیدن به فردای بهتر چه باید بکنیم.» و با اشاره به سخنرانی خویش در جمع مردم بجنورد و تکرار این مطلب که شاخصه مردم این دیار شور و نشاط و سرزندگی است، میگوید: «خمودی یک ملت، بزرگترین عامل عقب‌افتادگی آنهاست. شور و نشاط و سرزندگی در یک ملت، زمینه اصلی برای پیشرفت آنها در همه زمینه‌هاست.»

چند نکته درباره‌ی مسئله نشاط عمومی جوانها میگوید؛ ضرورت حفظ شور و نشاط و مبارزه با عوامل تضعیف آن، مقابله با مواد مخدر. راه کار هم ارائه میدهد: «عقیده بنده این است که بزرگداشت و زنده نگه‌داشتن نام سرداران و شهیدان و رزمندگان و آن جوانانی که قبل از نسل کنونی - که شما جوانها باشید - وارد میدان شدند و در دشوارترین عرصه‌ها با شور و نشاط حضور پیدا کردند، میتواند بر شور و نشاط جوانان ما بیفزاید.»

و من فکری می‌شوم که چرا این همه بنیاد و نهاد و سازمان با کار موازی مانع از زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره شهدا میشوند؟ چرا هماهنگیها ضعیف است و ناهماهنگیها، بسیار؟ چرا هنوز نتوانستیم الگوهای بزرگی همچون چمران و باقری و همت و باقری و زین‌الدین و امثالهم را به جوانان آن گونه که باید و شاید معرفی کنیم؟ مدینه گفتم و کردی کبابم...

آقا باز از پیشرفت سخن میگوید: «هدف، پیشرفت است. پیشرفت به معنای تحرک دائمی است. اگر دقت کنیم، پیشرفت، هم راه و مسیر است، هم هدف است. ما میگوییم هدف، پیشرفت است؛ در حالی که پیشرفت یعنی حرکت به جلو. چطور حرکت به جلو میتواند هدف قرار بگیرد؟ توضیحش این است که پیشرفت انسان هرگز متوقف نمیشود. یعنی خدای متعال انسان را آنچنان آفریده است که حرکت او به جلو در میدانهای مختلف، هیچ وقت به حد یقف نمیرسد. به هر مرحله‌ای که شما برسید - چه در مراحل مادی و چه معنوی - مطمئناً توقف در آن مرحله، برای انسان علاقه‌مند به پیشرفت، معنا ندارد. بنابراین پیشرفت، هم راه است، هم هدف است. باید دائم به حرکت ادامه داد و پیش رفت.»

و میگوید که ملت ایران استعداد الگوشدن را دارد. الگو برای همه دنیا. اشاره میکند به تاریخ و میگوید: «تاریخ ما به ما نشان میدهد که... ما در دنیا پیشرو بودیم؛ پیشرو در علم بودیم، پیشرو در صنعت بودیم، پیشرو در تمدن‌سازی بودیم، پیشرو در فرهنگ بودیم؛ دیگران از ما یاد می‌گرفتند، می‌آموختند؛ چرا امروز همان‌طور نشود؟» و تأکید میکند: «باید همت شما این باشد که در دنیا به وضعی برسیم که اگر کسی بخواهد به تازه‌های علمی دست پیدا کند، مجبور باشد زبان فارسی یاد بگیرد.»

چقدر ایشان به زبان فارسی اهمیت میدهد! عجیب است. در دیدار با اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی (۲۷ بهمن ۱۳۷۰) خودش را شیفته و عاشق زبان فارسی مینامد. و در دیدار با گروهی از مخترعان و نوآوران جوان کشور میگوید: «آن‌روزی را باید دنبال کنیم که اگر در دنیا دانشمندی خواست یک نظریه علمی را بفهمد، بشناسد، حل کند و با یک اختراع آشنا شود، مجبور شود زبان فارسی را یاد بگیرد.» (۳۰ فرودین ۱۳۸۴) همچنین در دیدار با نخبگان جوان میگوید: «شما هدف را این‌قرار بدهید که ملت و کشور شما در یک دوره‌ای، بتواند مرجع علمی و فناوری در همه دنیا باشد. یک‌وقتی من در جمع جوانهای نخبه گفتم: شما کاری کنید که در یک دوره‌ای - حالا این دوره ممکن است پنجاه سال دیگر یا چهل سال دیگر

باشد - هر دانشمندی اگر بخواهد به آخرین فرآورده‌های علمی دست پیدا کند، ناچار باشد زبان فارسی را که شما اثرتان را به زبان فارسی نوشته‌اید، یاد بگیرد.» (۱۲ شهریور ۱۳۸۶)

پیر دانا به جوانان نصیحت میکند که اگر میخواهند سعادت‌مند باشند باید این آینده را به عنوان یک آینده حتمی و قطعی در نظر بگیرند، برای آن تلاش کنند، برای آن کار کنند. نخبگان ما، نخبگان سیاسی ما، نخبگان علمی و فرهنگی ما، با این نگاه به آینده حرکت کنند، برنامه‌ریزی کنند و به هیچ حدی قانع نباشند. مطمئن هستیم که جوانان این نصیحت را از جان دوست‌تر دارند و آینده مورد نظر آقا را میسازند. ان شاء الله.

آقا شاخصهای پیشرفت را فهرست میکند:

- عزت ملی و اعتماد به نفس ملی که «این اعتماد به نفس را اسلام به ما داده است.» و مثال میزند اعتماد به نفس مسئولین ایران را در عرصه‌های بین‌المللی و همچنین حضور مقتدرانه جوانهای ایرانی در هم‌اوردهای جهانی در همه عرصه‌ها. میگوید: «هر مقداری که با اسلام و احکام قرآن و معارف قرآن آشنا تر باشیم، این اعتماد به نفس ملی بیشتر خواهد شد.» و به همین دلیل است که «در عرصه‌های جهانی؛ چه در مسابقات علمی جهانی، چه در رقابتهای سیاسی جهانی، امروز ملت ایران حرف برای گفتن دارد.» غرب از همین حرف نو و تازه برای جهانیان هراس دارد. ایران با انقلاب اسلامی گفتمانی نو و بدیع به جهان عرضه کرده که میتواند بنیاد اندیشه‌های اومانستی و سکولاریستی و لیبرالیستی غرب را براندازد. ایران می‌نایی در ساغر ریخته و طرح نویی در انداخته که فلک را سقف میشکافد. و همین نقطه قوت ماست.

- عدالت که ریشه در جان ایرانیان دارد. عدالت علی(ع) علت اصلی تشیع ایرانیان بوده است. علی(ع) مظهر عدالت است و مردم ایران در شعارهای انقلاب اسلامی هم خواستار حکومت عدل علی(ع) بودند. و دوست دارند جلوه‌ای از آن را ببینند. آقا میگوید: «اگر کشوری در علم و فناوری و جلوه‌های گوناگون تمدن مادی پیشرفت کند، اما عدالت اجتماعی در آن نباشد، این به نظر ما

و با منطق اسلام، پیشرفت نیست.»

پیشرفت بدون عدالت، ما را به جایی میرساند که غربیها را رساند. به قول شهید آوینی اگر پیشرفت آن است، صد سال سیاه می‌خواهیم به آنجا نرسیم. در غرب اگرچه به ظاهر دموکراسی حاکم است اما خود مردمانش می‌گویند که همه‌چیز در اختیار یک درصد جامعه است و نود و نه درصدش از این همه ثمره رشد و توسعه محرومند. ریشه‌ی جنبش فتح وال استریت در آمریکا هم همین است. در کشورهای صنعتی و پیشرفته روز به روز فاصله طبقاتی عمیق‌تر و شکاف طبقاتی بیشتر میشود. آقا می‌گوید: «آمریکا همان کشوری است که ثروتمندترین آدمهای دنیا و گردن کلفت‌ترین شرکتها و کارتلها و تراستهای دنیا در آن کشور هستند؛ بیشترین سود تجارتهای سلاح در آن کشور است؛ اما در کشوری که آن ثروتهای افسانه‌ای وجود دارد، عده‌ای در تابستان از گرما، و در زمستان از سرما جان میدهند و میمیرند! این معنایش عدم وجود عدالت است.»

آقا معتقد است که پیشرفت خوبی در زمینه ایجاد عدالت داشته‌ایم. می‌گوید: «اگر خودمان را با وضع قبل از انقلاب مقایسه کنیم، پیشرفت کرده‌ایم؛ اگر خودمان را با بسیاری از کشورهای دیگر که با نظامهای گوناگون زندگی میکنند، مقایسه کنیم، بله پیشرفت کرده‌ایم؛ اما اگر خودمان را مقایسه کنیم با آنچه که اسلام به ما گفته است و از ما خواسته است، نه، ما هنوز خیلی فاصله داریم و باید تلاش کنیم. این تلاش به عهده کیست؟ این تلاش به عهده مسئولان و مردم - با هم - است.»

آقا کشور خودمان را مثال میزند که به دلیل حاکمیت طاغوت و اندیشه غربگرایانه، مردم نادیده گرفته میشدند و همه‌چیز اختصاصی دربار و اطرافیانش بود. می‌گوید: «قبل از انقلاب، یکی از استانهای بزرگ این کشور - که البته نمی‌خواهم اسم بیاورم؛ قبلاً یک وقتی گفتم - پنج فرودگاه اختصاصی در پنج نقطه استان داشت، که متعلق بود به وابستگان به دربار شاه؛ اما یک فرودگاه عمومی در آن استان وجود نداشت!» حدس می‌زنم استان مازندران باشد.

تفریحگاه شاه و درباریان و مهمانانش. محرومیت‌های خودمان در روستای میانا، زادگاهم در دودانگه ساری، یادم نمی‌رود. چند سال پیش مردی که دوران میانسالی را میگذراند، تعریف میکرد که در دوره جوانی با استادش به کاخ ساحلی شاپور - کدامش؟ - نمیدانست - رفت برای انجام کاری و حیرت‌زده مانده هنوز از ریخت و پاش آنها و خست در پرداخت دستمزدشان.

آقا میگوید: «بسیاری از استانها و شهرها از منابع عمومی کشور هیچ حظ و

بهره‌ای نداشتند.»

سرانجام، آسمان طاقت نمی‌آورد و بارش را شروع میکند. نم نم. چه دانه‌های درشتی! باران تند میشود. بدنم به لرزه می‌افتد. دو سه نفر از حلقه اولیها در می‌روند. خدایی‌ش دلم می‌خواهد من هم در بروم و نمی‌روم. سه قدم جلوتر و پشت جایگاه سرپناهی هست. میتوانم خودم را نجات بدهم. آب از موهایم می‌چکد. مواظبم دفترچه‌ام خیس نشود. میتروسم رفتنم بی‌احترامی به این همه آدم تلقی شود. کلوخ که نیستم با آب باران وا بروم. خون من که از خون این همه آدم سرختر نیست. بین با چه شوری تکبیر می‌گویند و شعار میدهند. محافظها سیخ ایستاده‌اند و تکان نمی‌خورند. البته به نوبت عوض میشوند.

حسابی سردم شده و خدا خدا میکنم سرما نخورم. دفترچه‌ام خیس شده و به زور مینویسم. نمیتوانم جوری نگاه‌اش دارم که خیس نشود. آب باران و جوهر آبی خودکارم قاطی شده است. دفترچه‌ام را میگذارم توی جیبم. سربرمیگردانم و به برجک نگاه میکنم. عکاس ریشو تک و تنها روی برجک است. سر کم‌مویش را با چفیه پوشانده است. در بین جمعیت چند نفر را میبینم که چتر دارند. آینده‌نگری یعنی همین. خوش به حالشان!

آقا از زمان تبعیدش در استان سیستان و بلوچستان مثال میزند و آن وضع را با امروز مقایسه میکند. مثالهای متعددی برای اثبات پیشرفت و عدالت در سراسر ایران وجود دارد که آقا اشاره میکند و آخرش میگوید:

«بنابر این نسبت به گذشته، مطمئناً این شاخص پیشرفت - که شاخص عدالت است - برجسته است؛ اما نسبت به آنچه که ما از اسلام فهمیدیم و شناختیم، نه، ما هنوز عقیبیم؛ باید تلاش کنیم و کار کنیم.»

آقا همیشه امید می‌دهد. امید تو خالی؟ نخیر. امید آگاهانه و اطمینان بخش. برخاسته از ایمانی آرامش آفرین. برآمده از قدرت و اقتدار الهی. نشأت گرفته از قالوا ربنا الله ثم استقاموا^۱. هم موانع را میبیند و هم راه کار ارائه می‌دهد برای گذشتن مردانه از این موانع. سخنانش را چنین جمع‌بندی میکند: «آنچه که من میخواهم از مجموع این عرایض برای شما مردم عزیز، بخصوص جوانهای عزیز - از زن و مرد و دختران و پسران - نتیجه بگیرم، این است که کشور ما، ملت ما در یک عرصه رویارویی بزرگی با موانع حضور دارد و در این عرصه رویارویی، کشور احساس ضعف نمیکند. ما احساس ناتوانی نمیکنیم؛ احساس قدرت و توانایی میکنیم؛ میدانیم که با تلاش میتوان همه این موانع را از بین برد. برخی از موانع، موانع طبیعی است؛ با این موانع طبیعی به شکلی باید برخورد کرد و با آنها زور آزمایی کرد. بعضی از موانع، موانع تحمیلی است، موانع سیاسی است، مشکلاتی است که دشمنان پیشرفت این کشور در برابر راه این مردم به صورت مانع ایجاد میکنند؛ با اینها به شکل دیگری باید برخورد کرد.»

و میگوید: «در این عرصه رویارویی و رزم انسانی و جنگ اراده‌ها، آنچه که میتواند تعیین کننده باشد، عبارت است از تصمیم و اراده و بصیرت و روشن بینی شما مردم عزیز.»

از پیروزیهای مکرر مردم ایران در صحنه‌های گوناگون در این سی و چند سال میگوید و از توطئه‌های دشمنان. به دشمنان میگوید: «مطمئن باشند و بدانند همچنان که از روز اول انقلاب تا امروز تجربه کردیم، در آینده هم دشمنان ما در همه توطئه‌ها و مکرها و کیدهای خود شکست خواهند خورد.» مردم پرشور و یک‌صدا تکبیر میگویند. چه تأیید زیبایی! اعلام آمادگی کامل. آقا میگوید: «ملت ایران با سرافرازی و سربلندی بحمدالله در صحنه حاضر

۱. سوره‌ی فصلت، آیه‌ی ۳۰؛ «پروردگار ما خداوند یگانه است سپس استقامت کردند».

است و با اراده قوی‌تر و تصمیم راسخ‌تر از روز اول، راه خود را ادامه میدهد. این نشان‌دهنده قوت آینده نظام جمهوری اسلامی و این ملت بزرگی است که این نظام را خواسته‌اند و از آن پشتیبانی کرده‌اند.»

معلم اخلاق است و میدانند باید همه راههای نفوذ شیطان را ببندد و نگذارد شاگردانش گرفتار کید و مکر شیطان شوند. میگوید: «البته ما باید مغرور نشویم. من در کنار ذکر این حماسه‌ها، این را هم باید عرض کنم که به خود مغرور شدن و غفلت کردن از کید و مکر دشمن، خطرات بزرگی دارد. نباید مغرور شد. بنده به مسئولین همیشه توصیه میکنم، میگوییم قوی باشید، اما دشمن را هم ضعیف نینگارید. نباید از دشمن غفلت کرد. دشمن از راههای مختلف وارد میشود؛ یک روز صحبت تحریم است، یک روز صحبت تعرض نظامی است، یک روز صحبت جنگ نرم است، یک روز صحبت تهاجم فرهنگی و ناتوی فرهنگی است. دشمن از راههای مختلفی وارد میشود؛ باید هشیار بود.»

و هشدار میدهد: «خیال نکنیم که حالا همه چیز روبه‌راه است؛ با خیال راحت فقط مشغول کارهای شخصی خودمان باشیم، از نگاه به آینده کشور غفلت کنیم.»

از رتبه بالای مردم اسفرا این در مشارکت سیاسی و شرکت در انتخابات میگوید. آقا که از حضور اول اسفرا اینها در انتخاباتهای متعدد تشکر میکند چند نفر کف میزنند. شاید من صدای کف شنیدم. جمعیت تکبیر میگوید. باران بند آمده است. خیس خیس شده‌ام.

آقا رأی‌دهی را عمل صالح معرفی میکند. انسان مسلمان و مؤمن با شنیدن تعبیر «عمل صالح» متوجه تعریف آن در قرآن کریم میشود. رأی‌دهی را فقط حق شخصی برای مقاصد دنیوی نمیبیند بلکه دارای اجر معنوی و ادای تکلیف میدانند. راز مقاومت ما در همین است. «سیاست ما عین دیانت ماست» یعنی همین. دشمن به این نکته پی برده است که همیشه در صدد ضربه زدن به آن است. کانون قدرت ما اینجاست: اعتقاد

دینی به جایگاه ولایت فقیه.

آقا مردم را به نامگذاری سال و لزوم حمایت از تولید داخلی توجه میدهد. میگوید: «تولید داخلی احتیاج دارد به مصرف داخلی.»
و میگوید: «اینکه کسانی همه‌اش دنبال مارکها و برندهای خارجی و اسمهای خارجی باشند، خطاست؛ فرونشاندن یک هوس شخصی است، اما ضربه‌زدن به یک کار عمومی و اصلی است.» اگر بخواهیم همین عبارت را بررسی کنیم و به رفع این مشکل پردازیم، چقدر روی آینده تأثیر درخشانی خواهد داشت! با خودم می‌تکرار می‌کنم: هوس شخصی و ضرر عمومی. هوس شخصی و ضرر عمومی. هوس شخصی و ضرر عمومی. چرا؟ چرا؟ چرا؟ اگر معلم فارسی بودم به خودم و همه تکلیف می‌کردم که از روی این تعبیر هزار بار بنویسند. تا می‌گویی مصرف کالای داخلی، بعضی درمی‌آیند جلوی رویت که: «کیفیتش چه؟ ضرر بدهیم؟»

چه بگوییم؟ چرا نمی‌خواهیم برای آینده این مملکت هزینه کنیم؟ اگر هزینه نکنیم و راضی به ضرر اندک امروزی نباشیم آیا بیکاری و فقر و گرانی و تورم حل خواهد شد؟ آیا نباید سود بزرگ آینده را ببینیم؟ ضرر اندک امروز در مقابل سود بزرگ آینده. اینجا عقل چه می‌گوید؟ این هوس شخصی برخاسته از خودخواهی ماست. ریشه همه گناهان. به قول مولوی: مادر بتها بت نفس شماست. اینجا هم جهاد اکبر لازم است تا از هوس شخصی بگذریم. اگر ضررش عمومی باشد حق الناس نیست؟ فتأمل.

سخنرانی که تمام میشود به اشاره صادق راه می‌افتیم سمت بیرون. عکاس ریشو را میبینم و خسته نباشید می‌گویم و می‌گویم: «آن بالا که بودی دیدی که کسی هم از زیر باران در برود؟»

میگوید: «نه. من ندیدم.» و تأکید میکند: «حتی یک نفر.»

بشت جایگاه می‌ایستیم که آقا را ببینیم. محافظها هم منتظرند. اشتیاق آنها هم کمتر از ما نیست. حاج‌احمد من را میبیند و لبخند میزند و خسته

نباشید میگوید. جوابش را میدهم و خدا را شکر میکنم که لبخند یادش نرفته است. امام جمعه بجنورد به من میگوید: «موبایل من را شما گرفتی؟»

تعجب میکنم. میگویم: «من؟ نه.»

من را با محافظها اشتباه گرفته است.

میگویم: «من خبرنگارم، حاج آقا!»

خنده اش میگیرد و میگوید: «نمیدانم کی بود از من گرفتش.»

آقا از پله ها پایین می آید و با همه حال و احوال میکند. به ما خسته نباشید میگوید. کدام خستگی؟ نشاط خوبی دارم. خدا را شکر. نه خستگی راه یادمانده و نه خستگی باران.

به تاخت سوار ماشین میشویم. نمیدانم چه شده که کنار میدان پهلوان کشوری توقف میکنیم. گوشه میدان دستشویی است. با چند نفر دیگر پیاده میشویم. باران باز هم شروع کرده. نم نم. شیشه بالای درها شکسته. مایع دستشویی هم ندارد. چه افتضاحی!

حرکت میکنیم سمت بجنورد. کیک و ساندیس و یک سیب هم میدهند که دل ضعفه را رفع کنیم. جلوتر که می آییم بچه ها کنار جاده را نشان میدهند و میگویند یکی آنجا خوابیده بود. من چیزی ندیدم. میگویم: «کارتن خواب؟»

یکی میگوید: «آن هم در اسفراین؟ توی یک شهر کوچک؟»

دیگری میگوید: «شاید.»

جا به جا درختان تن شسته در زیر باران ایستاده اند و ما را بدرقه میکنند. سربازان و بسیجیان هم. بیشتر سپیدارند و گردو. صنوبرها هم هستند که زودتر پاییز را درک کرده و با دستهای پر از سکه های زر ایستاده اند به استقبالش.

دوستی میگوید: «آن جانباز ویلچری را دیدی؟»

میگویم: «آره خب.»

میگوید: «باران از نوک دماغش پایین میچکد. خواستند برایش چتر بیاورند قبول نکرد.»

حسرت به دل میمانم که چرا از او غافل شدم و بعد از سخنرانی آقا نرفتم سراغش که حس و حالش را ببینم. حتی یادم رفته بود که وسط سخنرانی و وقت باران نگاهش کنم. مصاحبه و گفتگو و حال و احوال پیشکش.

به یکی از بچه‌های دفتر نشر میگویم: «برنامه بعد از ظهر چیست؟»

میگوید: «نمیدانم. هنوز چیزی نگفتند.»

میگویم: «دیدار خانواده‌های شهداست.»

میگوید: «بعداً مشخص میشود.»

به نظریان سقلمه میزنم و میخندیم از اطلاعاتی‌بازی این دوستان. عالم و آدم خبر دارند و میخواهند ما چیزی ندانیم. مثلاً میخواهند چیزی را لو ندهند. تقبل‌الله. همه میدانند که دیدار خانواده‌های شهدا و ایثارگران با آقاست. کجا؟ مصلی. بجنورد جای دیگری ندارد. کی؟ بعد از ظهر. این هم چیزی است که نمیخواهی به من بگویی، برادر فوق سری؟

از لا به لای صحبت همسفران میفهمم که آقا به گلزار شهدای اسفراین رفته‌اند. کی؟ قبل از آمدن به ورزشگاه. همیشه همین است که در سفر به شهرهای استان حتماً به گلزار شهدا می‌رود. برای همین هم مردم هی میروند به مزار شهدا که آقا را ببینند. کاش متوجه میشدم و همراه بای می‌رفتم. دیدن شور و شوق مردمی که به آنجا میروند تا آقا را ببینند، باید دیدنی باشد. عزمم را جزم میکنم که با ناصری صحبت کنم تا حداقل در مزار شهدای بجنورد همراه آقا باشم.

ادامه‌ی شنبه ۲۲ مهر ۹۱ - بجنورد

دوازده و چهل و پنج دقیقه به بجنورد میرسیم. محض ریا هم شده اول نماز میخوانم. یک لیوان چای داغ تازه دم میچسبد. میرویم نهار. سر میز نهار متوجه میشوم که لکه سیاه دستم کاملاً پاک نشده است. دوستی نگاه میکند و میگوید: «اشکال ندارد.» احساس میکنم باید اشکال داشته باشد. انگار جرم دارد. بعد از نهار دستم را کامل میشویم و به قول طلبه‌ها نمازم را اعاده میکنم.

حاج آقا نوری زنگ میزند که: «فقط بگو آقا به مزار شهدا رفته یا نه.»

میگویم: «تا جایی که من خبردارم، نه.»

میگوید: «وقت و بی‌وقت میرویم مزار شهدا که آقا را ببینیم.»

بار اولش نیست که زنگ میزند. اصرار داشت که وقت رفتن آقا به مزار شهدا حتی شده با تک‌زنگ خبرش کنم. آن قدر میگویم نمیتوانم و موبایل من را هم میگیرند تا باورش شود. رحمتی راننده هم التماس دعا دارد و اصرار که جور کنم آقا را ببیند. تنها خواسته‌اش همین است. فکرمیکنند من کارهای هستم. نمیدانند یک خبرنگار قلابی‌ام. با پلاک موقت.

دو و نیم بعد از ظهر راه می‌افتم سمت مصلی. مراسم آیینی بازرسی و چک و از این ماشین بیا بیرون و برو توی آن ماشین را به جا می‌آوریم و حرکت میکنیم. دیدار خانواده‌های شهدا و ایثارگران با آقاست. از ورودیهای

مصلی به راحتی رد می‌شویم. یکی از محافظین جلو می‌رود، دم در ورودی می‌ایستد و اشاره می‌کند که برویم داخل. دیگر همه‌شان من را می‌شناسند و کارت نمی‌خواهند. جمعیت زیادی در مصلی حضور دارد و هنوز عده‌ای بیرون توی صف ورود هستند. چشم می‌چرخانم دنبال سوژه. چند جانباز ویلچری را آورده‌اند در حلقه اول. خیلی از مردم پیشانی‌بند یازهرا(س) و یا حسین(ع) دارند. پیرمردی که لباده به تن و کلاه بر سر دارد، با صدای لرزان شعر می‌خواند. نظمی است سروده خودش درباره‌ی سفر آقا. چنگی به دل نمی‌زند. نمی‌نویسم. البته حرف دل اوست و حتماً بر دل مینشیند.

بالای برجک خبرنگاران نمی‌روم. می‌روم سمت چپ جایگاه. دارم مینویسم که محافظی می‌گوید: «برو بنشین.» نمیدانم این چندمین نفر است. می‌گویم: «می‌خواهم بنویسم.» و خودکار و دفترچه جلدجگری را نشانش میدهم. دفترچه جلدآبی پر شده است. می‌گوید: «خب بنشین بنویس.» ای خدا! اینها کی متوجه کار ما میشوند؟ گمان میکنند من می‌خواهم بیانات آقا را بنویسم. می‌گویم: «من باید مردم را ببینم و بنویسم. بنشینم چه بنویسم؟»

پرو، می‌ایستم و چشم میدوزم به جمعیت. نفر بعدی می‌آید. حرفم را تکرار میکنم و وقتی متوجه نمیشود، به محافظی که من را می‌شناسد، می‌گویم: «شما بهش بگویید.» و دو قدم فاصله می‌گیرم و به کارم ادامه میدهم. پدران و مادران شهدا پیر شده‌اند و بعضی‌شان از دار دنیا رفتند با همه خاطراتشان. حکایتی است این بی‌توجهی به خاطرات تاریخی که باید ماندگار میشده‌اند. البته کارهایی شده اما ناکافی و بیشتر برای پر کردن پوشه گزارش کار. و این معضل اخیر بدجوری دارد دامنگیر مسئولین میشود. باید فکری کرد و بعد هم کاری که شاید اندکی میل به صفر کند.

مداح می‌خواند و مردم جواب میدهند: علی علی جانم... دارند تمرین میکنند. حضور کوچولوها توی بغل مادرانشان چشمگیر است. اینها باید با فرهنگ ایثار و شهادت آشنا بشوند. یادش بخیر! در جبهه وقتی به

کسی خبر میدادند که بچه‌اش به دنیا آمده است، هم‌زمان میپرسیدند: «بسیجی است یا شهیدپرور؟» اگر بچه‌اش پسر بود، میگفت: «بسیجی.» و اگر دختر بود، میگفت: «شهیدپرور.»

زربیافان رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران هم آمده است. جمعیت هنوز دارند می‌آیند و مصلی نزدیک است پر شود. مجری چند شعار میدهد و مردم تکرار میکنند. کوبنده‌تر و رساتر از همه میگویند:

حسین حسین شعار ماست شهادت افتخار ماست

نوبت مداح میرسد... که آقا می‌آید. جمعیت از جا کنده میشود. هیجان در اوج. شعارها از ته دل و با تمام وجود. چشمها خیس. شانه‌ها لرزان. ازدحام نگران‌کننده رو به روی جایگاه. آقا به همه‌جای مجلس نظر میکند و دست تکان میدهد. بهتر است بگویم دست بر سرشان میکشد. ید بیضاء. دست درخشان.

مداح نمیتواند مردم را ساکت کند. شعری میخواند برای اظهار ارادت به آقا. بیشتر حضار با او همخوانی میکنند. صدای جیغ زنی می‌آید. باز هم اشک و شعار. فریاد اشتیاق. مجری می‌آید. مردم بی‌توجه به مجری شعار میدهند: سیدعلی لب تر کند جان را فدایش میکنیم. با تمام وجود میگویند. آرام و قرار ندارند. مجری از آنها صلوات میگیرد. اللهم صل علی محمد(ص) و آل محمد(ع) و عجل فرجه‌هم. مردم آرام نمیگیرند و بلافاصله شعار را عوض میکنند:

حسین حسین شعار ماست شهادت افتخار ماست

و بعد:

ابوالفضل علمدار خامنه‌ای نگهدار

مجری زربیافان را برای سخنرانی دعوت میکند. زربیافان حرف میزنند و مردم گوش نمیکنند و شعارهای خودشان را میدهند. او حرف میزند و مردم ایستاده‌اند و شعار میدهند. زمزمه‌های این مردم دوست‌داشتنی پایان‌ناپذیر است.

سخنران حرفهای تکراری و کلیشه‌ای میزند. فکر مشغول میشود به استدلال‌سازی و آخرش نتیجه میگیرد که مردم از این حرفها خسته شده‌اند و فقط یک ذره عمل میخواهند. چرا این همه علاقه به آقا؟ چون عالمِ عاملِ است. فقط همین. مردم بی‌طاقت میشوند و شعار میدهند:

خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست

چند ترکمن میبینم با لباس سنتی. شهدای ترکمن؟ باید آمارشان را بگیرم. حرفهای زریافان طولانی به نظر میرسد. سخنانش که تمام میشود، مردم شعار میدهند:

این همه لشکر آمده به عشق رهبر آمده

یکی از اقوام که پدر دو شهید است از عملکرد بنیاد شهید اصلاً راضی نیست و حسابی شاکی است. حتی از برخوردارهاشان که شئون خانواده شهید را رعایت نمیکنند. خدا عاقبتشان را ختم به خیر کند.

به دعوت مجری، پیرمردی پشت تریبون می‌آید. نسبتاً قدبلند و استخوانی. با کلاه و عینک. صدایش می‌لرزد. حاج داراب بدخشان. چه اسم شاعرانه‌ای! پدر شهید علی بدخشان. شاعر آیینی و مطرحی است. میخواند:

شمیم لحظه‌های مینواز د شاد و شورانگیز

چه زیبا خطه سبز خراسان شمالی را

۱. حاج محمد جعفری که پدر شهیدان رشید و مجید جعفری و پدرخانم شهید غلامرضا رضایی بود. از سفر بجنورد که برگشتم به عیادتش رفتم. چشمش را عمل کرده بود. به من زیارت قبول گفت و چقدر خوشحال شد! حاج محمد نزدیک هفتاد سال مداح اهل بیت (ع) بود و هر سال محرم میرفت به روستای میانا. امسال هم رفت. شب تاسوعا توانست فقط کمتر از ده دقیقه مداحی کند. آخرش گفت: «دیگر تنم درد میکند. نمیتوانم.» و بعد از چند دقیقه در داخل مسجد حضرت ابوالفضل (ع) چشمهایش را بر این دنیای فانی بست. راحت راحت. مردم مانع انتقال جنازه شدند و در صحن مسجد دفنش کردند. مرگ این چینی حاج محمد تأثیر عجیبی بر تک افراد میانا و روستاهای اطراف گذاشت. همه گفتند: «غلام امام حسین (ع) بودن یعنی همین.» حاج محمد عاشق آقا بود و همه جا آن را فریاد میزد. روحش شاد!

چه کردی با بلندای نگاه گرم سرشارت
 که بگرفتی قرار مردمان این حوالی را؟
 و باز میخواند:
 حالا که طلوع کرده‌ای از مشرق دلها
 ای شمس! بتاب از سر شفقت به سر ما
 ای عشق مدام همه‌ی امت اسلام
 ای بارقه‌پرداز جهان از گل سیمای
 ای قافله‌سالار تو از بعدِ خمینی
 ای پرچم تو بر سر هر قلّه، هویدا
 ویران ز ندایت شده هر کاخ ستمگر
 لرزان ز نهیبت شده اولاد یهودا
 آینه‌ی آمال ضعیفان جهانی
 در عرصه‌ی تدبیر تویی با ید طولای
 در راه هدف مرجع بیدار تویی تو
 از نسل بنی فاطمه‌ای، اسوه تقوا!
 این ملت آزاده ایران سرافراز
 در حضرت تو دوخته‌اند چشم تمنا
 ما تابع دستور و فرامین تو هستیم
 آقا نگذاریم تو را یگه و تنها
 آقا نسبت به بعضی از ابیات واکنش نشان میدهد. سر تکان میدهد و
 لبخند میزند. حضار هم در سکوت و آرامش گوش میکنند.
 در صف جانبازان ویلچری، جانبازی با عینک آفتابی هست. با عینک
 سیاه سیاه. باید روشن‌دل باشد. حتماً چشمه‌هایش را به خدا بخشیده است.
 بخشش یا رد امانت؟ صورتش به سمت جایگاه است. حضور آقا را چطور
 لمس میکند؟ چه تصویری از آقا و این جلسه دارد؟

سخنران بعدی، صدیقه بهاری است. دختر شهید خلیل الله بهاری (فرمانده گردان امام علی(ع) تیپ ویژه شهدا) و کارمند آموزش و پرورش. مطالبی دکلمه میکند. اظهار ارادت به آقا و بعد واگویه درد یتیمی خودش و امثال خودش. شانه‌ها میلرزند و اشکها جاری میشوند. میگوید: «هرگز احساس سوختن به تماشا نمیشود...» و از نامردی و نامرامی بعضی از رزمندگان دیروز میگوید که دیگر همراه نیستند. اشاره میکند به سخنان شهید باکری که رزمندگان بعد از جنگ سه دسته میشوند: گروهی پشیمان و گروهی طلبکار و گروهی پایدار به راه و مرامشان اما باید خون دل بخورند و دق کنند. این سخنان را بارها شنیده‌ام. منسوب به شهید باکری است.

حسین سقایی می‌آید. نه، می‌آورندش با ویلچر. پشت... کنار تریبون. جانباز قطع نخاعی و قطع عضو. آستین چپ کتش خالی است. جوانی کنارش زانو زده و متن را جلویش گرفته است که او بخواند. یک قطعه شعر میخواند با ردیف یادت هست؟ شعر نسبتاً طولانی است.

اتفاقی که مرا خانه‌نشین کرد افتاد و نشد مثل کبوتر بپریم یادت هست؟ پیرمردی تکیه داده به داربست و هق هق گریه میکند. سعی میکنم جلوی احساساتم را بگیرم. قرارم همین بود. بیت شعر را با بغض میخواند و حضار میگیرند. بعد متنی میخواند خطاب به آقا: رهبر! ما همان ثابت‌قدمان دیروزیم...

همه تکبیر میگویند. به خطبه آقا در ۲۹ خرداد ۸۸ اشاره میکند و میگوید: «مگر ما مرده‌ایم که شما احساس تنهایی کنید؟»

مردم شعار میدهند: ما اهل کوفه نیستیم علی تنها بماند. و خطاب به فتنه‌گران میگوید: «اگر رهبرمان اجازه بدهد، دودمان شما را به باد خواهیم داد.»

مردم شعار میدهند:

وای اگر خامنه‌ای اذن جهادم دهد ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد

میگوید: «ما هرگز شما را تنها نخواهیم گذاشت...»
 مردم شعار میدهند: مگر امت بمیرد علی تنها بماند.
 یکی قرآن کوچکی را بالای دست گرفته و انگار گواش قرار داده برای
 این وفاداری و از جان گذشتگی. جوانی بیست و هفت هشت ساله هی پلک
 میزند و اشک میریزد. بی صدا. طاقت نمی آورد و میزند زیر گریه. حق حق.
 مردی وسط جمعیت بالا و پایین میپرد و گاهی شعار میدهد. پیراهنش
 سفید است. شعارهای مخصوص خودش. تکرو. یکبار بلند میشود و شعار
 میدهد. نابجا. علیه یکی از مقامات. شعاری که اگر به گوش آقا برسد ناراضی
 خواهد شد. چرا بعضی دوست دارند جلوتر از آقا حرکت کنند؟ دور و بریها
 مینشانندش و نمیگذارند بیشتر از این سر و صدا کند.
 وقت سخنرانی آقا است. همه منتظر همین لحظه هستند. آقا مجلس
 را نورانی و بامعنویت میبیند و از فضای پر از طراوت انقلاب و نشاط جهاد
 و ایستادگی به خاطر حضور این عزیزان میگوید. جلسه را پرمغز مینامد و
 اشعار و بیانات را دارای نکات عمیق و بارزش. میگوید: «بنده با دقت گوش
 فرادادم.» دقت میکنم به تعبیر گوش فرادادن. رد پای ادبیات فاخر.
 از برجستگی استان در ایثارگری میگوید: «این استان با منطقه جنگ و
 درگیری فاصله زیادی دارد؛ اما از اولین روزهای پیروزی انقلاب، جوانان این منطقه
 وارد عرصه جهاد فی سبیل الله شدند.» و یاد میکند از سردار شهید رجبعلی
 محمدزاده که «اجر مجاهدتهای دوران دفاع مقدس را، ایستادگیهای در آن
 عرصه‌های دشوار را، در سالهای بعد، از خدای متعال دریافت کرد و خدای متعال
 پرونده او را کامل کرد؛ شهید خدمت و شهید وحدت.»
 با ادای احترام به ایثار و فداکاری خانواده‌های شهدا و اظهار ارادت و
 اخلاص به آنها، اشاره میکند به خانواده‌های جانبازان و همسرانشان. به
 آنها بشارت میدهد که تلاشهایشان «در دیوان ارزشهای الهی، در شمار برترین
 ارزشها قرار دارد.» و میگوید: «اینها یک اجتماع را، یک جامعه را، یک ملت

را در طراز بالا زنده نگه میدارد و او را آماده خودسازی میکند.» جامعه و ملت طراز بالا. اصطلاح زیبایی است که میتواند محور مباحث ارزنده باشد. باید راه رسیدن به آن هم بررسی شود.

آقا خودش را مهمان شهدا میدانند و میگوید: «باور عمیق قلبی این بنده حقیر این است که ما امروز همه‌مان بر سر سفره شهدا نشسته‌ایم.» و دلیل هم می‌آورد: «بقای این انقلاب به خاطر خون شهیدان است.» و میگوید: «شهادت است که پای ماندگاری و پایداری و بقاء ارزشها را امضاء میکند.» و از اجر دنیوی شهیدان میگوید. تعجب میکنم. اجری دنیوی؟ آن هم برای شهیدان. دقیق گوش میکنم. میگوید: «بزرگترین اجری که در این دنیا به شهید داده میشود، بقاء و استحکام آن حقیقتی است که شهید جان خود را برای آن حقیقت فدا کرده است. خدای متعال آن حقیقت را به برکت خون شهید حفظ میکند. سازوکار منطقی و عقلانی این هم معلوم است؛ وقتی یک جامعه‌ای از جان خود، از هستی خود، از راحتی خود، برای یک ارزشی، یک حقیقتی میگذرد، حقانیت خود را در دنیا به اثبات میرساند؛ و حقانیت است که میماند، حق است که باقی میماند؛ این سنت الهی است.»

درباره دل بریدن شهید از عواطف طوری حرف میزند که بغض میکنم. میگوید: «شهید از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر دل میبرد و به سوی انجام وظیفه حرکت میکند.» و اشاره میکند به جانبازان: «این جانبازان هم شهیدند.» که خدا آنها را برای امتحانهای بعدی نگه داشته است البته با حفظ رتبه شهید و شهادت.

به جمله منسوب به شهید باکری که خیلی هم مشهور شده است اشاره میکنند و در باره دسته سوم که پایبند میمانند و باید از غصه دق کنند، میگوید: «این جمله اخیر را من قبول ندارم. آنهایی که پایبند میمانند، شاهد به ثمرنشستن این نهال و تناورشدن این درخت خواهند بود. این جور نیست که با روی گرداندن کسانی، این حرکت عظیم، این بنای معظم و شامخ تکان بخورد. با

برگشتن یک عده‌ای از این قافله عظیم، هرگز این قافله از راه باز نمیماند؛ من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه^۱ این را خدای متعال در قرآن فرموده است به مسلمانان صدر اسلام، به آن کسانی که در رکاب پیغمبر جهاد کردند و جنگیدند و جان خودشان را فدا کردند؛ قرآن در واقع همین حقیقت را برای آنها بیان میکند.»

ارتداد مطرح شده در آیه را معنا میکند که به معنای برگشت از دین نبوده بلکه به معنای برگشتن از راهی است که میرفتند. میگوید: «بله، یک عده‌ای در انقلاب ما هم بوده‌اند، در صدر اسلام هم بودند؛ راهی را که در کنار پیغمبر حرکت میکردند، ادامه ندادند؛ اما آیا راه متوقف ماند؟ آیا راه متوقف میماند؟ آیا قافله در جای خود می‌ایستد؟ قافله حرکت میکند: فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه؛ رویشایی به وجود خواهد آمد. یکی از این رویشا، خود شما جوانها هستید. شما که دوران جنگ را ندیدید، شما که امام را ندیدید، شما که در عرصه‌های جنگ نبودید؛ اما امروز سرتاسر کشور اسلامی و انقلابی ما از روحیه ایستادگی و ثبات و افتخار و احساس عزت، لبریز است.»

به سنت استخلاف فکرمی‌کنم. جایگزین‌سازی. دین خدا هیچگاه تعطیل نمیشود. اگر قومی به آن عمل نکند خدا قومی دیگر را برمی‌انگیزد. مگر ایرانیان جایگزین اعراب نشدند؟ حالا ایران ام‌القراء جهان اسلام است. روزی اعراب برای تنزیل قرآن به روی ایرانیان شمشیر کشیدند و بعد ایرانیان برای تأویل قرآن به روی اعراب. هر آدم منصفی میفهمد که وهابیت حاکم بر عربستان از قرآن هیچ نمیفهمد و حتی آن را دست‌آویز جنایت‌هایش قرار داده است. لعنت‌الله علی القوم الضالین.

از خط‌شکنی ملت ایران میگوید و تأثیر انقلاب اسلامی بر بیداری اسلامی در منطقه. میگوید: «جوانهای ما که آن روز نبودند، اما امروز هستند؛ این مژده است، این بشارت است. اهل فکر و اهل تأمل، بر روی این پدیده شگفت‌آور تکیه

۱. سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۵۴: «هرکس از شما از آیین خود بازگردد (به خدا زیانی نمیرساند) خداوند گروهی را می‌آورد که آنها را دوست دارد و آنان (نیز) او را دوست دارند.»

کنند که در نظام جمهوری اسلامی، با وجود همه کج‌تابیهایی که از گوشه و کنار دیده شده، امروز این انگیزه، این ایستادگی، این آگاهی، این عزم راسخ، بین جوانهای ما، از دوران دفاع مقدس اگر بیشتر نباشد، کمتر نیست.»

آقا از ریزشها و رویشها میگوید. علل ریزش را برمی‌شمارد؛ احساس خستگی، شک به گذشته خویش و اعتماد به لبخند دشمن و فریب دغلكاران. به رویشهای جدید اشاره میکند که مردان و زنان شجاع آگاه آشنا با حقایق زمانه و مسلط بر بسیاری از مسائل گوناگون سیاسی هستند. پس رویشها بیشتر از ریزشهاست. چرا احساس میکنیم ریزشها بیشتر است؟ بزرگ‌نمایی از سوی دشمن، سقوط برخی اصحاب نامدار انقلاب، تعمیم‌دهی ریزش به همه و یا اکثریت، جزئی‌نگری و توجه به ظاهر و دلایلی از این قبیل باعث میشود که ریزشها را بیش از رویشها ببینیم. آقا چون احاطه کلی بر مسائل دارد و تحت تأثیر بزرگ‌نمایی و تعمیم‌دهی و غیره قرار نمیگیرد و همچنین با اشراف بر جامعه، رویشها را بیش از ریزشها میبیند. میگوید: «یک عده‌ای به بعضی از ظواهر نگاه میکنند، قضاوت‌های غلط میکنند؛ خیال میکنند که جوانها از دین برگشته‌اند. نخیر؛ جوانها علاقه‌مند به این راهند، علاقه‌مند به آن چیزی هستند که ایمان به آن در دل آنها راسخ است؛ و این مربوط به اکثریت جوان این کشور است؛ و این از برکت خون شهداست.»

مصدق عرض کنم برای این سخن آقا. گاهی بعضی داد میزنند که چرا این قدر بدحجابی؟ دادشان به حق است. اما در ادامه میگویند که بدحجابها از باحجابها بیشترند. اینجا بهشان حق نمیده‌م. میگوییم آنچه به چشم می‌آید و آنچه در واقع وجود دارد همیشه یکی نیست. بدحجابها بیشتر به چشم می‌آیند. چرا؟ محض خودنمایی و به چشم آمدن می‌آیند، وصله ناجور زودتر به چشم می‌آید. البته باید این را هم اضافه کرد که همه بدحجابها لزوماً بد و مغرض نیستند. به قول آقا نقص ظاهر دارند که باید بهشان فهماند که اشتباه میکنند تا شأن خویش را پایین نیاورند. باحجابها و بدحجابهای اشتباه‌کار

دلسوز انقلاب و نظام را کجا میتوانیم ببینیم؟ در صحنه‌های حضور. بیست و دوم بهمن. نماز عید فطر. نُه دی.

یادم می‌آید که یکی از دوستان سپاهی شاکی بود از جوانان امروز و میگفت: «اگر خدای نکرده جنگ بشود اینها چه میتوانند بکنند؟»
گفتم: «همان کاری که تو و دوستانت کردید.»

برزخ شد که هنوز نمیدانم جوانان امروز چقدر از دین و مذهب فاصله گرفته‌اند و از این حرفها. از سربازان و کردار و رفتارشان شاکی بود. مسئول یک مرکز آموزشی کوچک بود و از علاقه نداشتن آنها به مباحث عقیدتی، ناراحت. دقیقاً وقتی بود که جرج بوش رئیس‌جمهور آمریکا الدوروم و بلدوروم راه انداخته بود و علیه ایران هی رجز میخواند.

گفتم: «یک بار برایشان فیلم جبهه و جنگ نشان بده و از همه‌شان بخواه نظرشان را بگویند. بدون اسم و رسم.»

زیاد طول نکشید که برگه‌های دست‌نویس سربازان را برای من آورد. گفت: «خیلی عالی است. بهتر است خودت بخوانی.» چشمهایش خیس اشک شوق بود.

چه لذت‌بخش بود حرفهای حسرت‌برانگیز و غیرتمندانه سربازان جوان! به آن دوستم گفتم: «ما هنوز این جوانها را نشناختیم. شاید غفلتاً حتی در نماز و عبادت کاهلی کنند اما دلشان با خدا و پیامبر است. دلشان در جبهه امام حسین است.»

آقا خطاب به پدران و مادران شهدا میگوید: «همه ملت ایران باید سپاسگزار شما باشد.»

آقا بعد از سخنرانی استوار و باصلابت می‌ایستد. انگار از این جلسه روحیه گرفته است. شاید هم احساس من این باشد. شعارها اوج میگیرد. همراه اشک و ناله. یکی از پایین جایگاه چفیه طلب میکند. آقا چفیه را باز میکند. محافظی چفیه را میگیرد و انگار به کس دیگری میدهد. آقا می‌ایستد و هی

اشاره میکند که چفیه را به طلب‌کننده اولی بدهند. اولی که میگیرد خیالش راحت میشود و میرود.

چشمم به چهره آشنایی میخورد. او اینجا چه میکند؟ او هم یک لحظه مکث میکند. نگاهم میکند و به جا نمی‌آورد. میرود. خودش است. اصولگرای پریروز و اصلاح‌طلب دیروز و مسئول نمیدانم کجا و چه استان در امروز. تقبل‌الله. یک آدم و این همه استعداد! جل الخالق!

پنج و نیم است و نزدیک اذان مغرب که میرسیم به مقر. بعد از شام و نماز به مهمانسرا میروم. حکایت جایگاه سخنرانی در اسفراین نقل مجلس است. دوستان مستندساز میگویند که یکی از مسئولین اسفراین برای جایگاهی که زده کلی افتخار میکرده و خودش را حسابی تحویل میگرفته. انگار پولش را از تهران گرفت. از تهران؟ کدام نهاد؟ کدام سازمان؟ نمیدانم چه بگویم. از عشایر اسفراین میگویند و جمع‌آوری پول برای آزادسازی زندانیان به میمنت سفر آقا. چند نفر؟ نقل چهار نفر است. دیوان شعری هم هدیه گرفتند. به گمانم از فرماندار. دیوان آذری اسفراینی^۱. از فارسی میگیرم و نگاه

۱. شیخ آذری بیهقی اسفراینی در سال ۷۸۴ هجری قمری متولد شد. پدر او از سرپرداران صاحب اختیار اسفراین بود. آذری در اسفراین زاده شد و از آنجا که چندی در طوس زیست، به طوسی نیز شهرت یافت و چون ولادتش در ماه آذر بود، آذری خوانده شد. وی از آغاز جوانی شعر میسرود و پس از چندی آوازه‌ای یافت. نخست در ستایش میرزا شاهرخ، پسر تیمور، اشعاری سرود و پس از چندی ملک الشعراء دربار او گردید. وی مدتی در دربار بود اما چندی بعد به تصوف روی آورد و نزد شیخ محی‌الدین طوسی غزالی به مطالعه کتابهای حدیث پرداخت. بعد از وفات شیخ طوسی، آذری در زمره مریدان سید نعمت‌الله ولی در آمد و پس از سالها ریاضت، خرقه سلسله نعمت‌الله را از او دریافت کرد. ذکر و عبادت و ریاضت از حالت‌های همیشگی شیخ آذری بیهقی اسفراینی بود. امیر دولتشاه سمرقندی، در تذکره خود نام شیخ آذری بیهقی را در طبقه ششم در کنار شاعرانی هم چون مولانا علی شهاب ترشیزی، مولانا سلیمی نیشابوری و مولانا کمال‌الدین غیاث شیرازی آورده است. دوبار پیاده حج گزارد. سپس به شبه‌قاره رفت و به دربار سلطان احمد شاه اول بهمنی در دکن پیوست و ملک الشعراء وی شد و به دستور همو بود که سرودن بهمن‌نامه را آغاز کرد. وقتی به داستان احمدشاه رسید، از او برای بازگشت به اسفراین اجازه خواست، اما به خواهش وی منصرف شد و فرزندان خویش را از اسفراین به شبه‌قاره فراخواند. سرانجام، به وساطت شاهزاده علاء‌الدین و تعهد به

میکنم. چنگی به دل نمیزند. نظر فارسی هم همین است. ابیات ثقیل و زبان مهجور. شاید هم حالا حال و حوصله‌اش را ندارم. فارسی میگوید: «یا این شعرها به درد نمیخورد و یا من سوادش را ندارم.» و میخندد.
میخندم و میگویم: «شاید هم هر دو.»
چند بار دیگر هم دیوان را در دستش میبینم. انگار با ابیات ثقیل و زبان مهجورش کلنجار میرود. خدا عالم است کارشان به کجا بکشد.

اتمام بهمن‌نامه اجازه بازگشت یافت و عازم خراسان شد. آذری پس از بازگشت به اسفراین به سیر و سلوک پرداخت و تألیف کتاب و سرودن شعر را ادامه داد و در طول این ایام غالباً امیران و بزرگان به خدمت وی میرسیدند و از وی طلب ارشاد میکردند. او پس از بازگشت از شبه‌قاره سی سال زیست و در اسفراین در سال ۸۴۰ - ۸۶۶ هجری درگذشت و همان جا در قسمت شمالی شهر به خاک سپرده شد.
آثار او عبارتند از: بهمن‌نامه، مرآت (عجائب الغرائب، عجائب الاعلا، عجائب الدنيا)، جواهرالاسرار، عروجیه، دیوان اشعار، طغرای همایونی و سعی‌الصفاء.



















یکشنبه ۲۳ مهر ۹۱ - بجنورد

ساعت هفت و نیم صبح حرکت میکنم سمت مقر. نرسیده به مجتمع باباامان چند جوان با پرچم و چفیه و پیشانی‌بند عازم بجنورد هستند. پای پیاده. روی پارچه‌نوشته‌ای که دو نفر ابتدای صف گرفته‌اند، نوشته: «دانشکده...» بقیه‌اش را نمیتوانم بخوانم. از راننده میپرسم: «این نزدیکیها دانشگاهی، دانشکده‌ای، چیزی هست؟»

میگوید: «نه... حتماً از شیروان آمده‌اند.»

چند قدم جلوتر روی تابلوی سبزرنگ کنار جاده نوشته شده است: شیروان ۶۰ کیلومتر. کی راه افتاده‌اند که این وقت صبح رسیده‌اند اینجا؟ میرسیم به مقر. صبحانه را خورده‌ام و از این بابت خیالم راحت است. والی‌نژاد صبح زود بساط چای و صبحانه را علم کرده بود. گروه خوبی درست کرده و هوایشان را هم دارد. هم شوخی‌هاشان به راه است و هم احترام و بزرگی و کوچکی‌شان سر جا. والی‌نژاد آدم فعالی است. اگرچه سنش از من و بیشتر دوستان گروه بیشتر است. میانه‌شان با من خوب است و احساس غربت و تنهایی نمیکنم. نکته‌های ناب گیرشان بیاید به من میگویند. ناظریان و خادمی دستیارش به مقر می‌آیند و فارسی و والی‌نژاد و بهروز جداگانه میروند. قرار است از جایی بازدید کنند و فیلم بگیرند. کجا؟ یادم نیست.

مراسم آیینی قبل از حرکت تمام شده و نشستہ ایم توی مینی بوس و گوش به فرمان حرکتیم که چشمم می افتد به سگی... به یکی دو نفر نشانش میدهم. از دم بلند و بزرگش میفهمم که روباه است. روی تپه کنار مقر دارد میدود. می ایستد و به دور و بر نگاه میکند و بعد میدود به پشت تپه. گم میشود از نگاهم.

ساعت هشت، راه می افتیم سمت مصلی. جای خوشوقتی دارد مراسم آیینی امروز مختصر و مفید برگزار شد. وقت برگشت چشمم دنبال همان گروهی است که پیاده میرفتند سمت بجنورد. داخل شهرند و گرم شعار و صلوات. این دفعه فقط میتوانم کلمه شیروان را روی پارچه نوشته شان بخوانم. یقین میکنم که از شیروان آمده اند. از کدام دانشکده؟ مهم است؟ مهم این است که شصت و چند کیلومتر را پیاده آمده اند به عشق دیدار با آقا. تا خود مصلی چیز خاصی چشمم را نمیگیرد. همه چیز عادی است. حتی رد شدن از سد محافظها. فقط صدای کوبنده شعارها عادی نیست. از این بیرون هم صدایشان شنیده میشود.

پسرها میگویند: «نسل علی اکبریم.»

دخترها میگویند: «فداییان رهبریم.»

چه منظم و چه پرشور! بچه ها هم همین را میگویند. همه مات و مبهوت این نظم و شور و نشاط میشویم. خودمان هم سر حال و بانشاط میشویم از دیدن این همه شور و نشاط. یکی میگوید: «جگر آدم حال می آید.»
مجری جوان است مثل همه حاضرین. دانشجویمان و دانش آموزان و جوانان با آقا دیدار کرده اند. مجری از گروه تواشیح تسنیم اسفرا این دعوت میکند برای اجرا. در مدح پیامبر مهربانی حضرت محمد(ص) میخوانند:
یا نور عرش الله! یا منبع الانوار... یا مصطفی الرحمان! یا رسول الله! به دل مینشینند.

شور و حال جوانها من پیرمرد - به قول حاج احمد - را میکشاند بالای

برجک خبرنگاران. می‌خواهم بهتر بینم. محافظی می‌گوید: «کجا؟» او هم مثل حاج‌احمد و گروهش گوشی به گوش دارد که با سیم نخودی‌رنگ ماریچ وصل شده به میکروفون روی یقه‌اش.

می‌گوییم: «آن بالا.» و اشاره می‌کنم به برجک.

می‌خواهد مانع بشود که محافظ گروه ما می‌گوید: «بگذار برود.»

از داربست می‌گذرم و می‌روم بالای برجک. حصار صلوات حماسی می‌فرستند و آخرش اضافه می‌کنند: و آید امام‌الخامنه‌ای.

جوانی از پای برجک صدایم می‌زند. خودکار می‌خواهد. می‌گوییم: «شرمنده. می‌خواهمش. همین یکی است.»

می‌گوید: «برمیگردانم.»

می‌گوییم: «اسلحه من است. شرمنده.»

میت‌رسم گم و گورش کند. می‌گوییم: «این همه آدم. از کسی دیگر بگیر.»

و عذرخواهی می‌کنم. خیلی سخت بود گفتن همین چند کلمه برای کارم. ته دلم ناراحتم. کاش خودکار دیگری همراهم بود!

مجری دیگری می‌آید. او هم جوان است. حتی جوانتر. مطالبی دکلمه می‌کند و بعد مداح می‌آید. جوان است. امروز روز جوانان است. می‌خواند:

ما مثل کوه پشت سر سیدعلی ایستاده‌ایم...

بعضی کف دستشان را رنگ کرده‌اند: قرمز. وسطش را شکل قلب خالی گذاشته‌اند. درون قلب نوشته‌اند: عشق من خامنه‌ای یا: جانم فدای رهبر.

کف‌نوشته‌ها فراوان است. نوشته‌هایی با خودکار. دوخطه یا پررنگ شده. خیلیها پیشانی‌بند دارند: فدایان رهبریم.

مداح سرودی می‌خواند و همه همراهی می‌کنند. از روی برگه‌هایی که در دست دارند می‌خوانند:

... آن فرقه که هتا کند آن فرقه که ناهلند

از نسل ابوسفیان، از نسل ابوجهلند...

امروز شده وقتِ اعلامِ برائتها
با مرگ بر اسرائیل، با مرگ با آمریکا...

و دم میگیرند: یا سیدنا رهبر، یا سیدنا رهبر، یا سیدنا رهبر
جوانی لاغر و ریشو و عینکی میبینم که به برجک رو به رویی ما که فقط
فیلمبردار واحد مرکزی خبر بالای آن است، تکیه داده و پارچه‌نوشته‌ای را
بالای سر گرفته است:

چشم بد دور! عمرتان بسیار! کس نبیند ملالتان، آقا!
ما نمردیم خونِ دل بخورید تخت باشد خیالتان، آقا!
شعر مشهور جواد محمدزمانی در هنگامه فتنه ۸۸. شعر بجا و بموقعی
بود! خدا اجرش دهاد! دکمه‌های پیراهن جوان باز است و تی‌شرت سفیدش
پیداست. منقوش به عکس آقا.

مرآتی رفته بین‌شان و دارد مصاحبه میگیرد. تعجب میکنم. مصاحبه با
کرو لال؟ جوان با حرکات دست و سر و باز و بسته کردن دهانش چیزهایی
میگوید. دو سه نفرند. همه‌شان کر و لال. چطوری میخواهد این اشارات را
برای بینندگانش ترجمه کند؟ البته بعضی از اشاراتشان قابل فهم است.
یکی‌شان هی اشاره میکنند به عکس آقا و بعد دستش را میگذارد روی
قلبش. جوانی دیگر اشاراتشان را ترجمه میکند. مرآتی فکر همه‌جایش را
کرده است.

مجری دارد با همان شور و حال شعر میخواند. گروه سرود مدرسه
راهنمایی شهید رجایی با لباس آلاپلنگی و حمایل قرمز صف میبندند.
جلودارشان پیشانی‌بند قرمز بسته و بقیه‌شان، سبز. با عنوانِ جانم فدای
رهبر. بعد مجری از شخصی به نام نمازخوان دعوت میکند برای قرائت
دلنوشته.

پیرمردی چفیه به گردن دنبال جا می‌گردد. دانشجوست یا دانش‌آموز؟ به
احتمال قریب به یقین از کسانی است که می‌آیند دم در مصلی و با التماس

میخواهند بیایند داخل و یک لحظه هم شده آقا را ببینند. یکی از خانمهای فامیل وقت سفر آقا به سمنان، با همین شیوه موفق شد به دیدار آقا برود. کی؟ وقت دیدار نخبگان. دیپلم هم نداشت و خانه دار بود. میگفت: «من هم نخبه شدم.» و میخندید. البته شاید این پیرمرد هم مصداق آنانی باشد که ز گهواره تا گور دانش میجویند.

مجری خودش شروع میکند به مداحی. قشنگ میخواند:

ماییم و ولایت تا وقت شهادت

و میگوید: «شهادت امام جواد(ع) فرداست...» اشتباه میکند. شهادت امام جواد(ع) پس فرداست. مداح یکبار دیگر می آید و تمرین میکنند. صدا ضعیف است. مداح تذکر میدهد. میترسم خسته بشوند. البته این نگرانی من بی مورد است. با دیدن آقا چنان به هیجان می آیند که نگو و نپرس. خادمی یک سوژه ناب نشانم میدهد: دختری دو سه ساله با چادر و چاقچور. چه ناز! دلم غش می رود. حسرت دختر نداشتن و... مصلحتت را شکر، خدا! سمت چپ جایگاه چند زن نشسته اند و دخترک همراه آنها آمده. بهتر است بگویم آوردندش. یادش بخیر! بچه های رزمنده هر وقت تازه واردی میدیدند، با لحن و لهجه دامغانی میپرسیدند: «آمدی یا آوردندت؟» یعنی بسیجی هستی یا سرباز؟ لباسها همه خاکی بود و یک شکل. فرقی نداشت مگر در همین شکل آمدن که گاهی کم مهم نبود. به عکاسها میگویم عکس دخترک را بگیرند. نور پروژکتور سر راه مانع است. یکی میگوید: «ضد نور.»

چند دانشجو چفت هم و در یک ردیف نشسته اند. هر کدام یک برگه آچار در دست. روی هر برگه یک کلمه با خودکار آبی پررنگ نوشته شده است: لبیک/ یا خامنه ای/ هیأت/ دانشجویی/ المهدی(عج)/ دانشگاه/ بجنورد. جالب است و جلب توجه میکند. البته کاغذهای آچار و آ پنج و حتی کوچکتر با خودکار نوشته های گوناگون خیلی جلوه گری میکنند. چشمگیرند.

بعضیها لای داربستها نشسته‌اند. بچه‌های انتظاماتند با بازوبند و بی بازوبند. حضار انگار بو برده‌اند که آمدن آقا خیلی نزدیک است. پشت سر هم شعار میدهند. پسرها میگویند: «ای پسر فاطمه!» و دخترها میگویند: «منتظر تو هستیم.» و بعد از جا برمیخیزند و یک‌ریز همین را میگویند. همه حرص میزنند جلوتر بیایند.

آقا در جایگاه ظاهر میشود. جمعیت انفجاری شعار میدهد و به سمت جلو خیز برمیدارد ترجیح میدهم فقط نگاه کنم. نمیتوانم چیزی بنویسم. این جور وقتها فقط باید نگاه کنی. کار دیگری از دستت بر نمی‌آید. انگار در ساحل دریای مواجی ایستاده‌ام به تماشا. موجاموج اشتیاق و فوجافوج اتفاق. یک‌رنگی بی نقصان و صمیمیت خروشان. شعارهای درهم‌شده و حتی فریادهای شوریدگی. چند طلبه جوان هم در میانه امواج هستند. همه آمده‌اند؛ ریش‌دار و بی‌ریش، آستین کوتاه و یقه تا دکمه آخربسته، و... نگاهها همه در یک مسیر است: به آقا. جوانی عینکی با ریش پرفسوری و گونه‌های صاف و صوف با موج این‌ور و آن‌ور میرود و شعار میدهد. گرم و پرشور.

چند نفر خیز برمیدارند که از برجک ما بالا بیایند. محافظ نمیگذارد. آن هم با چه والذاریاتی! از برجک فیلمبردار واحد مرکزی خبر بالا رفته‌اند. بنده خدا نمیداند چه کند. بی‌محافظ بودن این دردسرها را هم دارد. آفرین به محافظ ما. کم دارد از این برادرها خوشم می‌آید.

پیرمردی حدوداً هشتاد ساله با کلاه پشم شتری و عصا به دست ایستاده و زل زده به آقا. تکیه داده به عصا و نمی‌نشیند. جوانها نشسته‌اند، او هنوز ایستاده است. جوان دیروز اینجا چه میکند؟ چگونه آمده است؟ ذهنم مشغول حل مسئله ساده‌پیچیده عجیبی شده است. چرا این همه تلاش برای دیدن چهره آقا؟ ساده است: عشق. پیچیده است چون عشق پیچیده است. که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها... منشأ این عشق

کجاست؟ چگونه حاصل شده است؟ و کلی سؤال دیگر. یک قصه بیش نیست ولی نامکرر است.

جوانی بلند شده است که به عقب برود. از کنار برجک. از لای فشرده ترین نقطه ازدحام. پیراهنش کامل خیس است. چه عرقی کرده! انتهای مصلی جا باز شده از بس جمعیت به جلو خیز برداشته است.

مجری از حضار میخواهد که اجازه دهند برنامه زودتر شروع شود. میگوید: «تا هم ما از بیانات استفاده کنیم و هم آقا از سخنان نمایندگان این جمع استفاده کنند.» به قول جوانها سوتی در حد لالیگا. بعضی نکته را میگیرند و پوزخند میزنند. خدا به این مجریها خیر بدهد. به گمانم سوتی هم بخشی از کارشان باشد. مجری از اولین نفر دعوت میکند برای ایراد سخن. نجفیان نماینده دانش آموزان، با اعتماد به نفس و با جذبه نوشته اش را میخواند. حرفهایش را با شعار نسل علی اکبریم فداییان رهبریم تمام میکند. جمعیت شعار را تکرار میکند.

خانم رضاییان نماینده دانشجویان صحبت میکند. نفر بعدی مخترع جوان است: مهدی قنادشیروان، فرمانده پایگاه بسیج مخترعین. چند طرح ارائه میدهد. ساخت شهر قرآن، شهرک شجاعت و تدبیر و... از بی توجهی مسئولین شاکی است. درخواست ملاقات خصوصی دارد بتواند درباره ی این طرحها به طور کامل به آقا توضیح بدهد.

جوانها دلنوشته هاشان را که روی کاغذ یا کف دست نوشته اند بالا میگیرند رو به آقا. بعضی شان رو به دوربین نشان میدهند. خانم یزدانی نماینده فرزندان است. طرحهای مختلفی مطرح میکند که به نظر میرسد مربوط به آموزش و پرورش باشد. حسین پور نماینده ی بسیج دانشجویی و اردوهای جهادی است. از فقر و محرومیت در بیش از هشتصد روستای این استان میگوید و این که نصف جمعیت استان روستانشین هستند. میگوید: «البته کارهایی هم شده ولی کم است.»

گلایه و شکایت از نبود ثبات مدیریتی و فقدان بومی گزینی مدیران

استان شاهبیت و ترجیع‌بند صحبت‌های همه سخنرانان از همه قشرها است. یکی دلنوشته‌اش را بالا گرفته است. عکاس ریشو از او عکس میگیرد و به من نشان میدهد. نوشته است: «رهبرم! من ناشنوا هستم و دوست دارم شما را از نزدیک دیدار و با شما درد و دل کنم.» درددل را نوشته است درد و دل. با خط آبی روی کاغذ خط‌دار دفتر نوشته است. دفتر مشق. نوجوان است و حدس میزنم دانش‌آموز باشد. دختری بلند شده است از جایش و داد میزند: «میخواهم آقا را ببینم.»

حرفهای حسین‌پور که تمام میشود، جمعیت شعار میدهد: سیدعلی لب تر کند جان را فدایش میکنیم.

آقا سخنرانی را شروع میکند و همان ابتدا میگوید که امید به همین جوانهاست «هم برای امروز و هم بیشتر برای آینده.» میگوید حرفها را به دقت گوش کرده و بسیار خوب ارزیابی میکند و اشاره میکند که این تأییدکننده حرفش درباره‌ی تعالی سطح فکر و اندیشه در این استان است. میگوید: «در این چند روز، هر جا کسانی از این استان - از جوانان، از خانواده‌های شهدا، از معلمان و اساتید - در اینجا بیاناتی کردند، لحظه لحظه گفته‌های آنها برای بنده شادی آفرین و خرسندکننده بود. این نشان‌دهنده این است که بحمدالله شهر بجنورد و استان خراسان شمالی از سطح راقی فکر و فرهنگ برخوردار است؛ این را باید حفظ کنید، و باید این تعالی را روزبه‌روز افزایش دهید؛ و البته ما هم - هم بنده، هم دیگر مسئولین - وظیفه داریم که از این نعمت بزرگ خداداد، به شکل درستی به نفع انقلاب و به نفع نظام استفاده کنیم؛ که امیدوارم این توفیق نصیب ما شود.»

به نظر من بهترین مسئول کسی است که استعدادیاب و بهره‌بردار خوبی باشد. نه فقط در استان خراسان شمالی که در جای جای ایران بزرگ، استعدادهای نابی وجود دارد که توجه بیشتر مسئولین را میطلبد. این درد را کجا میتوان گفت که فلان هنرمند مشهور شاکی است که مثلاً مدیر ارشاد شهر، هنوز نمیشناسدش؟ هنرمندی که نمیخواهد بر صدر نشیند ولی دوست دارد که قدر ببیند. اگر در عمل مرید آقا باشیم، خیلی از مسائل و

مصائب حل خواهد شد.

زنان، چادری هستند. البته نه همه. چند نفر مانتویی هستند. بعضی ایستاده‌اند و به آقا چشم دارند. چادر بعضی‌شان روی شانه افتاده است. عکس آقا را بالا گرفته‌اند. اکثرشان ساق دست دارند. سفید یا مشکی. رعایت مسائل شرعی در همه‌حال.

آقا باز از پیشرفت حرف می‌زند: «آن مفهومی که میتواند اهداف نظام اسلامی را تا حدود زیادی در خود جمع کند و به ما نشان دهد، مفهوم پیشرفت است.» و مروری میکند بر گفته‌های خودش در این چند روز درباره‌ی پیشرفت. می‌گوید: «گفتیم پیشرفت دارای ابعادی است؛ و پیشرفت در مفهوم اسلامی، با پیشرفت یک بُعدی یا دو بُعدی در فرهنگ غربی متفاوت است؛ چند بُعدی است.» و می‌گوید: «یکی از ابعاد پیشرفت با مفهوم اسلامی عبارت است از سبک زندگی کردن، رفتار اجتماعی، شیوه زیستن - اینها عبارة اخرای یکدیگر است - این یک بُعد مهم است.»

و می‌گوید: «ما اگر از منظر معنویت نگاه کنیم - که هدف انسان، رستگاری و فلاح و نجات است - باید به سبک زندگی اهمیت دهیم؛ اگر به معنویت و رستگاری معنوی اعتقادی هم نداشته باشیم، برای زندگی راحت، زندگی برخوردار از امنیت روانی و اخلاقی، باز پرداختن به سبک زندگی مهم است.»

یاد حدیثی از امام علی (ع) می‌افتم. درباره‌ی فواید فضائل اخلاقی حتی برای بی‌اعتقادها. هر جامعه‌ای برای سالم ماندن به حضور و شیوع فضائل اخلاقی نیاز دارد. انسان برای سالم زندگی کردن به فضیلتها نیاز دارد. امام حسین (ع) از همین باب به آل ابوسفیان گفت که اگر دین ندارند، حداقل آزاده باشند^۱.

آقا تأکید میکند: «این سرآغاز و سرفصل یک بحث است.»

سراپا گوش میشوم. بحث نابی است که اگر جدی گرفته و به دور از شعارزدگی به آن پرداخته شود، اثر فرهنگی و اجتماعی انکار نشدنی و

۱. بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۴۹ و وقعة الطف، ص ۲۵۲.

چشمگیری خواهد داشت. درد این است که به توان گفتمان‌سازی آقا بی‌توجه هستیم و اکتفا می‌کنیم به چند بنر و سخنرانی درباره‌ی فلان بحث آقا و والسلام. اوج ولایت‌پذیری خودمان را این گونه به نمایش می‌گذاریم و خلاص. دل‌مان هم خوش است که ناممان کبوتر حرم است.

آقا به پیشرفت همه‌جانبه اشاره می‌کند که به معنای تمدن‌سازی نوین اسلامی است و محاسبه درست را در این میدانند که «هدف ملت ایران و هدف انقلاب اسلامی، ایجاد یک تمدن نوین اسلامی است.» و از دو بخش تمدن نوین می‌گوید: بخش ابزاری و بخش متنی. تمام توجه‌ام به سخنان آقا است. بی‌خیال جمعیت می‌شوم. اگرچه میدانستم و قولش را هم داده بودند که کل مطالب سخنرانی‌های آقا را به من بدهند و البته با مراجعه به سایت دفتر آقا همه‌اش را میتوان به راحتی دریافت کرد اما من می‌خواستم همین جا و همین الان از عمق جانم دریافت‌شان کنم. نفس آقا اثرگذاری خاصی دارد. گوینده سخن مهم است. همیشه شیفته این‌جور مطالب بوده‌ام. عظمت ایران باستان و شکوه ایران عصر صفوی همواره برایم لذتبخش بوده است. وقتی آن فیلمبردار بسیجی ماجرای فیلمبرداری از پرتاب ماهواره امید را تعریف می‌کرد، حظ می‌کردم. بارها درباره‌ی پیشرفتهای ایران در این سی و چند سال حرف زده‌ام و هر روز منتظر خبر جدیدی در این باره هستم. من به ما میتوانیم از عمق جانم ایمان دارم. سخنی برآمده از باور قلبی خمینی عظیم‌الشأن و ادامه‌دهنده راه و یادش خامنه‌ای بزرگ. چرا لذت نبرم و حظ نکنم؟

آقا در باره بخش ابزاری می‌گوید: «بخش ابزاری عبارت است از همین ارزشهایی که ما امروز به عنوان پیشرفت کشور مطرح می‌کنیم: علم، اختراع، صنعت، سیاست، اقتصاد، اقتدار سیاسی و نظامی، اعتبار بین‌المللی، تبلیغ و ابزارهای تبلیغ.» و می‌گوید: «در بخش ابزاری، علی‌رغم فشارها و تهدیدها و تحریمها و این چیزها، پیشرفت کشور خوب بوده است.»

بخش متنی، مهم و اصلی و اساسی است که آقا مفصل بحث میکنند. میگوید: «اما بخش حقیقی، آن چیزهایی است که متن زندگی ما را تشکیل میدهد؛ که همان سبک زندگی است که عرض کردیم. این، بخش حقیقی و اصلی تمدن است؛ مثل مسئله خانواده، سبک ازدواج، نوع مسکن، نوع لباس، الگوی مصرف، نوع خوراک، نوع آشپزی، تفریحات، مسئله خط، مسئله زبان، مسئله کسب و کار، رفتار ما در محل کار، رفتار ما در دانشگاه، رفتار ما در مدرسه، رفتار ما در فعالیت سیاسی، رفتار ما در ورزش، رفتار ما در رسانه‌ای که در اختیار ماست، رفتار ما با پدر و مادر، رفتار ما با همسر، رفتار ما با فرزند، رفتار ما با رئیس، رفتار ما با مرئوس، رفتار ما با پلیس، رفتار ما با مأمور دولت، سفرهای ما، نظافت و طهارت ما، رفتار ما با دوست، رفتار ما با دشمن، رفتار ما با بیگانه؛ اینها آن بخشهای اصلی تمدن است، که متن زندگی انسان است.»

مینویسم: «در یک کلمه یعنی فرهنگ.» آقا دست روی نقطه حساسی گذاشته است. میگوید در اصطلاح اسلامی به آن میگویند عقل معاش. به منبع سخنانش هم اشاره میکند: «در کتب حدیثی اصیل و مهم ما ابوابی وجود دارد به نام کتاب العشره؛ آن کتاب العشره درباره همین چیزهاست. در خود قرآن کریم آیات فراوانی وجود دارد که ناظر به این چیزهاست.»

سخنان آقا مثل سخنان امام برگرفته از متن آیات و روایات است. کاش میشد تک تک آنها را با ذکر منبع اصلی به همه معرفی کرد! ولی فقیه از روی هوا و هوس حرف نمیزند. سخنش نشأت گرفته از منبع اصلی است. همان نقطه کانونی و سرچشمه قدرتش.

آقا بخش ابزاری را بخش سخت‌افزاری و بخش متنی را بخش نرم‌افزاری تمدن مینامد. بخش نرم‌افزاری را متن زندگی معرفی میکند و میگوید: «اگر ما در این بخشی که متن زندگی است، پیشرفت نکنیم، همه پیشرفتهایی که در بخش اول کردیم، نمیتواند ما را رستگار کند؛ نمیتواند به ما امنیت و آرامش روانی ببخشد؛ همچنان که مبینید در دنیای غرب نتوانسته.» درباره اوضاع غرب

میگوید: «در آنجا افسردگی هست، ناامیدی هست، از درون به هم ریختن هست، عدم امنیت انسانها در اجتماع و در خانواده هست، بی‌هدفی و پوچی هست؛ با اینکه ثروت هست، بمب اتم هست، پیشرفتهای گوناگون علمی هست، قدرت نظامی هم هست.»

آمریکا نماد و نماینده تمدن غرب، این روزها گرفتار همین معضلات است. هر سال اخبار قتل عام دانش‌آموزان و دانشجویان آمریکایی در صدر اخبار رسانه‌های دنیا قرار میگیرد. از مدرسه کلمباین که مایکل مور آمریکایی فیلم مستندش را ساخت تا همین مدرسه نمیدانم چه. قتل عام تماشاگران سینما، چند وقت پیش آن هم به دست جوانی تحصیل کرده از خانواده‌ای کلاس بالا - به قول جوانها. این تمدنی است که شهید آوینی می‌خواهد صد سال سیاه به آن نرسیم. پول و امکانات بدون صفا و صمیمیت خانواده چه لذتی دارد؟

دوربین کرین میچرخد و از روی سرمان رد میشود. یک‌بار نزدیک بود بخورد به سرمان. یاد روز رژه می‌افتم که راه رزم‌نوازان را بسته بود. آقا اصل قضیه را این میداند که در بخش اصلی پیشرفت کنیم و شاکی است که «البته در انقلاب، در این بخش، پیشرفت ما چشمگیر نیست؛ در این زمینه، ما مثل بخش اول حرکت نکردیم، پیشرفت نکردیم.» و خواستار آسیب‌شناسی آن میشود. سؤال مهمی را طرح میکند: «چرا در این بخش پیشرفت نکردیم؟» دنبال علتها و راه علاج است که میگوید: «اینها به عهده کیست؟ به عهده نخبگان - نخبگان فکری، نخبگان سیاسی - به عهده شما، به عهده جوانها.»

خواهان ایجاد گفتمانی میشود که ناظر به رفع آسیبها در زمینه بخش متنی تمدن نوین اسلامی باشد. بشارت میدهد که با نشاط و استعدادی که ملت و نظام اسلامی ایران دارد نتیجه‌اش این خواهد شد که «آن وقت درخشندگی ملت ایران در دنیا و گسترش اندیشه اسلامی ملت ایران و انقلاب

اسلامی ایران در دنیا آسانتر خواهد شد.»

این وظیفه را بر عهده نخبگان، حوزه، دانشگاه، رسانه‌ها، تربیون‌دارها، مدیران بخصوص متولیان فرهنگ و تربیت و تعلیم، برنامه‌ریزان دانشگاهها و مدارس، تعیین‌کنندگان سرفصلهای آموزشی برای کتابهای درسی و در نهایت بر دوش همه میدانند. میگوید: «باید ما همگی به خودمان نهیب بزنیم. در این زمینه باید کار کنیم، حرکت کنیم.» و خودش سرمشق میدهد که چگونه و در چه حوزه و عرصه‌ای آسیب‌شناسی کنند. فهرستی مطرح میکند:

- چرا فرهنگ کار جمعی در جامعه ما ضعیف است؟

- چرا در برخی از بخشهای کشورمان طلاق زیاد است؟

- چرا در برخی از بخشهای کشورمان روی آوردن جوانها به مواد مخدر زیاد

است؟

- چرا در روابط همسایگی‌مان رعایتهای لازم را نمیکنیم؟

- چرا صله رحم در بین ما ضعیف است؟

- چرا در زمینه فرهنگ رانندگی در خیابان، ما مردمان منضبطی به طور کامل

نیستیم؟

- آپارتمان‌نشینی چقدر برای ما ضروری است؟ چقدر درست است؟ چه

الزاماتی دارد که باید آنها را رعایت کرد؟ چقدر آن الزامات را رعایت میکنیم؟

- الگوی تفریح سالم چیست؟

- نوع معماری در جامعه ما چگونه است؟ چقدر نوع معماری کنونی ما متناسب

با نیازهای ماست؟ چقدر عقلانی و منطقی است؟

- طراحی لباس‌مان چگونه است؟

- مسئله آرایش در بین مردان و زنان چگونه است؟ چقدر مفید

است؟

- آیا ما در بازار، در ادارات، در معاشرتهای روزانه، به همدیگر به طور کامل

راست میگوییم؟ در بین ما دروغ چقدر رواج دارد؟

- چرا پشت سر یکدیگر حرف میزنیم؟
- بعضیها با داشتن توان کار، از کار میگریزند؛ علت کارگریزی چیست؟
- در محیط اجتماعی، برخیها پرخاشگریهای بی مورد میکنند؛ علت پرخاشگری و بی صبری و نابداری در میان بعضی از ماها چیست؟
- حقوق افراد را چقدر مراعات میکنیم؟ در رسانهها چقدر مراعات میشود؟ در اینترنت چقدر مراعات میشود؟
- چقدر به قانون احترام میکنیم؟ علت قانونگریزی - که یک بیماری خطرناکی است - در برخی از مردم چیست؟
- وجدان کاری در جامعه چقدر وجود دارد؟
- انضباط اجتماعی در جامعه چقدر وجود دارد؟
- محکم کاری در تولید چقدر وجود دارد؟ تولید کیفی در بخشهای مختلف، چقدر مورد توجه و اهتمام است؟
- چرا برخی از حرفهای خوب، نظرهای خوب، ایدههای خوب، در حد رؤیا و حرف باقی میماند؟
- چرا به ما میگویند که ساعات مفید کار در دستگاههای اداری ما کم است؟ هشت ساعت کار باید به قدر هشت ساعت فایده داشته باشد؛ چرا به قدر یک ساعت یا نیم ساعت یا دو ساعت؟ مشکل کجاست؟
- چرا در بین بسیاری از مردم ما مصرف گرایی رواج دارد؟ آیا مصرف گرایی افتخار است؟
- چه کنیم که ریشه ربا در جامعه قطع شود؟
- چه کنیم که حق همسر - حق زن، حق شوهر - حق فرزندان رعایت شود؟
- چه کنیم که طلاق و فروپاشی خانواده، آنچنان که در غرب رایج است، در بین ما رواج پیدا نکند؟
- چه کنیم که زن در جامعه ما، هم کرامتش حفظ شود و عزت خانوادگی اش محفوظ بماند، هم بتواند وظائف اجتماعی اش را انجام دهد، هم حقوق اجتماعی و

خانوادگی‌اش محفوظ بماند؟ چه کنیم که زن مجبور نباشد بین این چند تا، یکی‌اش را انتخاب کند؟

- حد زاد و ولد در جامعه ما چیست؟

- چرا در بعضی از شهرهای بزرگ، خانه‌های مجردی وجود دارد؟ این بیماری

غربی چگونه در جامعه ما نفوذ کرده است؟

- تجمل‌گرایی چیست؟ بد است؟ خوب است؟ چقدرش بد است؟ چقدرش

خوب است؟ چه کار کنیم که از حد خوب فراتر نرود، به حد بد نرسد؟

رگبار سؤالات دردمندانه آقا، من را خیس عرق شرمساری میکند. بقیه را

نمیدانم. نگاه میکنم به جمعیت. سکوت کرده است. سکوت شرمگینانه؟ آقا

در باره مواد مخدر در همین استان تا حالا چند بار تذکر و هشدار داده است.

آقا از فرهنگ زندگی میگوید: «باید ما به دنبال این باشیم که فرهنگ

زندگی را تبیین کنیم، تدوین کنیم و به شکل مطلوب اسلام تحقق ببخشیم. البته

اسلام بن‌مایه‌های یک چنین فرهنگی را برای ما معین کرده است. بن‌مایه‌های این

فرهنگ عبارت است از خردورزی، اخلاق، حقوق.»

جوانی با موی ژل‌زده و ریش پرفسوری و کاپشن سفید که روی آستینش

خطوط قرمز دارد به زحمت و مشقت پایین برجک نشسته است. گردنش را

کج کرده که بتواند از لای میله‌های فلزی داربست، چهره آقا را ببیند. بارها

پیش نگاه میکنم. نگاهش فقط به آقا است. با همان حالت. ثابت. هی نگاهش

میکم که ببینم کی خسته میشود. آخرش کم می‌آورم و او همان جور

نشسته و به آقا نگاه میکند. نکند خواب باشد؟ نه چشم‌هایش باز است.

پلک هم میزند.

آقا چند نکته هم از الزامات ایجاد این فرهنگ میگوید: «نکته اول این است

که رفتار اجتماعی و سبک زندگی، تابع تفسیر ما از زندگی است: هدف زندگی

چیست؟ هر هدفی که ما برای زندگی معین کنیم، برای خودمان ترسیم کنیم، به

طور طبیعی، متناسب با خود، یک سبک زندگی به ما پیشنهاد میشود.»

و میگوید که تکیه‌گاه و لنگرگاه اصلی، ایمان به یک اصل است: «بر اساس این ایمان، سبک زندگی انتخاب خواهد شد.»

پیرمردی عینکی با کلاه سفید لبه‌دار و جلیقه طوسی چفیه به گردن در صف دوم نشسته است. بعد از داریست. در فشرده‌ترین نقطه ازدحام. چطوری تا اینجا آمده است؟ چگونه این همه فشار را تاب آورده است؟ گرمش میشود. جلیقه‌اش را درمی‌آورد.

آقا اشاره میکند به مغالطه‌ای به نام ایدئولوژی‌زدایی که فیلسوفها و فیلسوف‌نماهای غربی و غربزده‌های طوطی‌صفت وطنی طرح میکنند. یادم است که بعضی از اساتید ما در دانشگاه وقتی از ایدئولوژی حرف میزدند جوری میگفتند که انگار بدترین ناسزا و توهین باشد. سریع هم وصل میکردند به شوروی سابق و بلاهایی که بر سر بشر آمده از این راه. انگار آمریکا بر سر بشر گل زده و بهترین راه و روش زندگی را نشان داده است. مگر آمریکا ایدئولوژی ندارد؟ پس لیبرالیسم چیست؟ البته غرب هنرمندانه و فریبکارانه دست به سانسور هژمونیک زده است. جو و فضا را جوری درست کرده است که کسی جرأت مخالفت نکند و یا به خودش جرأت مخالفت ندهد. دقیقاً همین کار را شبه‌روشنفکرهای اینجا انجام میدهند. مثلاً در زمینه کتابهای داستان دفاع مقدس. با انگ ایدئولوژیک طردش میکنند اما اگر در کتابی از این دست یک انتقاد ولو کوچک به رزمندگان باشد سر دستش میگیرند و حلوا حلوا میکنند. من با ورود - از سر کنجکاو - به این جمعها و پیگیری دائمی خبرهاشان این مسئله را با گوشت و پوستم درک کرده‌ام.

آقا میگوید: «هیچ ملتی که داعیه تمدن‌سازی دارد، بدون ایدئولوژی نمیتواند حرکت کند و تا امروز حرکت نکرده است. هیچ ملتی بدون دارا بودن یک فکر و یک ایدئولوژی و یک مکتب نمیتواند تمدن‌سازی کند. همینهایی که امروز شما ملاحظه میکنید در دنیا تمدن مادی را به وجود آورده‌اند، اینها با ایدئولوژی وارد شدند؛ صریح هم گفتند؛ گفتند ما کمونیستیم، گفتند ما کاپیتالیستیم، گفتند ما

به اقتصاد سرمایه‌داری اعتقاد داریم؛ مطرح کردند، به آن اعتقاد ورزیدند، دنبالش کار کردند؛ البته زحماتی هم متحمل شدند، هزینه‌ای هم بر دوش آنها گذاشته شد. بدون داشتن یک مکتب، بدون داشتن یک فکر و یک ایمان، و بدون تلاش برای آن و پرداختن هزینه‌های آن، تمدن‌سازی امکان ندارد.»

اشاره میکند به کشورهایی که مقلد غرب بودند و به پیشرفتهای سطحی و صوری آنها که بی‌ریشه است و آسیب‌پذیرند. نتیجه آن که «اگر چنانچه یک طوفانی به وجود بیاید، اینها از بین خواهند رفت؛ چون ریشه‌دار نیستند.» و همچنین ضرر جبران‌ناپذیری میکنند چون «برخی از منافع تمدن مادی غرب گیرشان می‌آید و بسیاری‌اش گیرشان نمی‌آید، اما همه زیانهای آنها گیرشان می‌آید.»

و میگوید: «آن که مکتب توحید را مبنای کار خودش قرار میدهد، آن جامعه‌ای که به دنبال توحید حرکت میکند، همه این خیراتی را که متوقف بر تمدن‌سازی است، به دست خواهد آورد؛ یک تمدن بزرگ و عمیق و ریشه‌دار خواهد ساخت و فکر و فرهنگ خودش را در دنیا گسترش خواهد داد.»

و میگوید: «جامعه بدون آرمان، بدون مکتب، بدون ایمان، ممکن است به ثروت برسد، به قدرت برسد، اما آن وقتی هم که به ثروت و قدرت برسد، تازه میشود یک حیوان سیر و قدرتمند - و ارزش انسان گرسنه از حیوان سیر بیشتر است - اسلام این را نمیخواهد. اسلام طرفدار انسانی است که هم برخوردار باشد، هم قدرتمند باشد، و هم شاکر و بنده خدا باشد؛ جبهه عبودیت بر خاک بساید. انسان بودن، قدرتمند بودن و بنده خدا و عبد خدا بودن؛ این آن چیزی است که اسلام میخواهد؛ میخواهد انسان بسازد، الگوی انسان‌سازی است.»

نکته دوم را پرهیز از تقلید میدانند. به قول مولوی ای دوصد لعنت بر این تقلید باد. غرزدگی نهان و آشکار کار دست ما داده است. باید توبه کنیم از این غرزدگی. چنین توبه‌ای شرایطی دارد که در سؤالات آقا نهفته است. حدیثی از حضرت رسول الله (ص) است در باب شرایط توبه که میفرماید:

۱. هرگاه بنده‌ای توبه کند ولی دشمنانش (طلب‌کاران، ستم‌کشیدگان) را از خود راضی نکند، توبه نکرده است.
 ۲. هرگاه بنده‌ای به عبادتش نیفزاید، توبه نکرده است.
 ۳. هرگاه بنده‌ای لباس خویش را تغییر ندهد، توبه نکرده است.
 ۴. هرگاه بنده‌ای رفقاییش را تغییر ندهد، توبه نکرده است.
 ۵. هرگاه بنده‌ای محل نشستن (مجالس) خود را تغییر ندهد، توبه نکرده است.
 ۶. هرگاه بنده‌ای رختخواب و متکایش (در مسائل خانوادگی و زناشویی از مسیر انحرافی) را تغییر ندهد، توبه نکرده است.
 ۷. هرگاه بنده‌ای اخلاق و نیاتش را تغییر ندهد، توبه نکرده است.
 ۸. هرگاه بنده‌ای دلش را نگشوده و دستش را باز نکرده باشد، (تنگ‌نظر و بخیل باشد) توبه نکرده است.
 ۹. هرگاه بنده‌ای آرزویش را کوتاه و زبانش را حفظ نکرده باشد، توبه نکرده است.
 ۱۰. هرگاه بنده‌ای زیادی غذای خود از بدن نگیرد (به فکر محرومان و گرسنگان جامعه نباشد و همیشه به فکر رفاه خویش باشد)، توبه نکرده است.
- سپس پیامبر(ص) فرمود: هرگاه توبه‌کننده این صفات را دارا باشد و استقامت کند بر این خصال، توبه حقیقی کرده است.^۱
- هنگامی از بیماری غریب‌دگی نجات مییابیم که این‌گونه توبه کرده باشیم. آقا همیشه دغدغه داشته است که اگر سبک زندگی ما تغییر نکند به جایی نمیرسیم. در دیدار جمعی از جوانان استان همدان، در ۱۷ تیر ۸۳ گفت: «بنده زمان ریاست‌جمهوری در شورای عالی انقلاب فرهنگی قضیه طرح لباس ملی را مطرح کردم و گفتم بیایید یک لباس ملی درست کنیم...

۱. بحارالأنوار، ج ۶، ص ۳۶ و مستدرک الوسائل، ج ۱۲، ص ۱۳۱.

عربها لباس ملی خودشان را دارند، هندیها لباس ملی خودشان را دارند، اندونزیاییها لباس ملی خودشان را دارند... من و شما که ایرانی هستیم، لباسمان چیست؟» و بارها و بارها در دیدارهای مختلف این را طرح کردند. دردناک این است که از چه کسانی تقلید میکنیم. «تقلید از آن کسانی که سعی دارند روشهای زندگی و سبک و سلوک زندگی را به ملتها تحمیل کنند. امروز مظهر کامل و تنها مظهر این زورگوئی و تحمیل، تمدن غربی است.»

آقا اشاره میکند که این حرف از سر سیتزه‌جویی و دشمنی احساساتی نیست بلکه بررسی شده است. و با اشاره به خصلت نابودکنندگی غرب میگوید: «ما با غرب پدرکشتگی نداریم.» و سریع تصحیح میکند: «البته پدرکشتگی داریم.» و خودش لبخند میزند و حضار هم میخندند.

دلیل ضرر تقلید از فرهنگ غرب را تبیین میکند با اشاره به کشورهایی که از غرب تقلید کردند و از نظر فرهنگی دچار انحطاط و اضمحلال شدند. چون «فرهنگ غرب، یک فرهنگ مهاجم است. فرهنگ غرب، فرهنگ نابودکننده فرهنگهاست. هر جا غربیها وارد شدند، فرهنگهای بومی را نابود کردند، بنیانهای اساسی اجتماعی را از بین بردند؛ تا آنجایی که توانستند، تاریخ ملتها را تغییر دادند، زبان آنها را تغییر دادند، خط آنها را تغییر دادند.»

یکی بلند میگوید: «تکبیر.» و همه تکبیر میگویند. خنده‌ام میگیرد. به بغل دستی میگویم: «چه جای تکبیر بود؟»
شانه بالا می‌اندازد و میگوید: «نمیدانم.»

آقا به خبثت انگلیسیها اشاره میکند که «هر جا وارد شدند، زبان مردم بومی را تبدیل کردند به انگلیسی؛ اگر زبان رقیبی وجود داشت، آن را از بین بردند. در شبه‌قاره هند، زبان فارسی چند قرن زبان رسمی بود؛ تمام نوشتجات، مکاتبات دستگاههای حکومتی، دولتی، مردم، دانشوران، مدارس عمده، شخصیتهای برجسته، با زبان فارسی انجام میگرفت. انگلیسیها آمدند زبان فارسی را با زور در هند ممنوع کردند، زبان انگلیسی را رایج کردند... مردم را مجبور کردند که باید

فارسی حرف نزنند؛ برای فارسی حرف زدن و فارسی نوشتن، مجازات معین کردند.»
به استعمار فرانسه هم اشاره میکند و خاطره‌ای میگوید: «یک وقتی یکی از رؤسای کشورهای آفریقای شمالی - که سالها فرانسویها بر آنجا سلطه داشتند - زمان ریاست جمهوری با بنده ملاقات داشت. او با من عربی حرف میزد؛ بعد میخواست یک جمله‌ای را بگوید، واژه عربی آن جمله یادش نیامد، بلد نبود. معاونش یا وزیرش همراهش بود، به فرانسه به او گفت که این جمله به عربی چه میشود؟ او هم گفت که بله، این جمله به عربی میشود این. یعنی یک عرب نمیتوانست مقصود خودش را با عربی ادا کند، مجبور بود با فرانسه از رفیقش بپرسد، او هم بگوید که این است! یعنی این قدر اینها از زبان اصلی خودشان دور مانده بودند. این مسئله را سالها بر اینها تحمیل کردند.»

انگلیسیها هر جا نتوانستند مستقیم به استعمار ملتی بپردازند از عوامل داخلی خود بهره گرفتند. میگوید: «آنها به وسیله عوامل خودشان، با گماشتن رضاخان پهلوی و تقویت او و گذاشتن روشنفکران وابسته به غرب در کنار او - که باز لازم نیست من اسم بیاورم، دوست ندارم اسم بیاورم - فرهنگ خودشان را بر ما تحمیل کردند. بعضی از وزرا و نخبگان سیاسی دستگاه پهلوی که جنبه فرهنگی داشتند، اینها عامل غرب بودند برای دگرگون کردن فرهنگ کشورمان؛ و هرچه توانستند، کردند.» و اشاره میکند به مقوله کشف حجاب، فشار بر روحانیون و زدودن حضور روحانیون از کشور.

دختری چادری دو دستش را بالا گرفته و مدت طولانی نگه میدارد. در یک دستش عکس آقاست و کف دست دیگرش چیزی نوشته که از این فاصله نمیتوانم بخوانم.

پسری ریشو روی زانوهایش می‌ایستد و دو دستش را بالا میگیرد. در هر دست یک عکس آقا.

باز هم چند کاغذ آ. چهار با خود کارنوشته‌ی پرننگ: چشم من و / امر ولی / جان من و / سیدعلی. هر برگ در دست یک جوان.

آقا میگوید: «فرهنگ غربی، فرهنگ مهاجم است؛ هر جا وارد شود، هویت‌زدایی میکند؛ هویت ملتها را از بین میبرد. فرهنگ غربی، ذهنها را، فکرها را مادی میکند، مادی پرورش میدهد؛ هدف زندگی میشود پول و ثروت؛ آرمانهای بلند، آرمانهای معنوی و تعالی روحی از ذهنها زدوده میشود. خصوصیت فرهنگ غربی این است.»

باز همان فرد دهانش را ناغافل باز میکند و تکبیر میگوید و جمعیت همراهی میکنند. انگار شرطی شده است این جمع به صدای تکبیر. این قدر بی‌دقت! نمیدانم آن فرد نمیفهمد و یا... بنا را میگذارم بر همان نفهمیدنش. برادر من! هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. نکند میخواهد مثلاً خواب از سر بپراند؟ مگر کسی خواب است؟ چرا من نمیبینم؟ نکند خودش خوابش گرفته؟ بهتر است ذهنم را مشغول نکنم.

آقا میگوید: «یکی از خصوصیات فرهنگ غربی، عادی‌سازی گناه است؛ گناههای جنسی را عادی میکنند. امروز این وضعیت در خود غرب به فضاقت کشیده شده؛ اول در انگلیس، بعد هم در بعضی از کشورهای دیگر و آمریکا.»

و میگوید: «من سالها پیش - در دهه ۳۰ و ۴۰ - در منطقه جنوب خراسان، بزرگان و افراد صاحب‌فکر و پیرمردهایی را دیدم که یادشان بود که انگلیسها چگونه تریاک را با شیوه‌های مخصوصی در بین مردم رایج میکردند.»

گزارشهای سازمانهای بین‌المللی حاکی است که بعد از حضور نظامیان آمریکایی در افغانستان کشت و صدور مواد مخدر افزایش چشمگیری داشته است. شده است منبع درآمدی برای آمریکاییها.

آقا میگوید: «باطن فرهنگ غربی عبارت است از همان سبک زندگی مادی شهوت‌آلود گناه‌آلود هویت‌زدا و ضد معنویت و دشمن معنویت.»

اظهار تأسف میکند: «ما متأسفانه در طول سالهای متمادی، یک چیزهایی را عادت کرده‌ایم تقلید کنیم. بنده طرفدار این نیستم که حالا در مورد لباس، در مورد مسکن، در مورد سایر چیزها، یکباره یک حرکت جمعی و عمومی انجام بگیرد؛

نه، این کارها باید بتدریج انجام بگیرد؛ دستوری هم نیست؛ اینها فرهنگ‌سازی لازم دارد. همان‌طور که گفتم، کار نخبگان است، کار فرهنگ‌سازان است. و شما جوانها باید خودتان را برای این آماده کنید؛ این، رسالت اصلی است.»
همان فرد باز تکبیر میگوید و بقیه همراهی میکنند. البته این بار درست تشخیص میدهد و به موقع.

آقا درباره‌ی شیوه و ابزار تهاجم فرهنگی غرب هشدار میدهد: «یکی از نکاتی که باید در مواجهه با دنیای غرب کاملاً به آن توجه داشت، عامل و ابزار هنری است که در اختیار غربیهاست. اینها از هنر حداکثر استفاده را کرده‌اند برای ترویج این فرهنگ غلط و منحط و هویت‌سوز؛ بخصوص از هنرهای نمایشی، بخصوص از سینما حداکثر استفاده را کرده‌اند. اینها به صورت پروژه‌ای یک ملت را تحت مطالعه قرار میدهند، نقاط ضعفش را پیدا میکنند، از روانشناس و جامعه‌شناس و مورخ و هنرمند و اینها استفاده میکنند، راههای تسلط بر این ملت را پیدا میکنند؛ بعد به فیلمساز، به فلان بنگاه هنری در هالیوود سفارش میکنند که بسازد و میسازد.» و میگوید که غربیها «سلیقه‌سازی میکنند، فرهنگ‌سازی میکنند؛ بعد از آنکه سلیقه‌ها را عوض کردند، ذائقه‌ها را عوض کردند، آن وقت اگر احتیاج به زر و زور بود، دلارها را وارد میکنند، نیروهای نظامی و ژنرالها را وارد میکنند.»

سفارش میکند که همه برای تمدن‌سازی اسلامی کار و تلاش کنند و هشدار میدهد که «مراقب باشیم دچار سطحی‌گری و ظاهرگرایی نشویم، دچار تحجر نشویم - این یک طرف قضیه است - دچار سکولاریسم پنهان هم نشویم.»
وای از این سکولاریسم پنهان که بلای جان ما شده است! مخصوصاً در وادی ادب و هنر. ناله آقا هم از این مسئله بلند است که «گاهی اوقات در ظاهر، تبلیغات، تبلیغات دینی است؛ حرف، حرف دینی است؛ شعار، شعار دینی است؛ اما در باطن، سکولاریسم است؛ جدایی دین از زندگی است؛ آنچه که بر زبان جاری میشود، در برنامه‌ریزیها و در عمل دخالتی ندارد. ادعا میکنیم، حرف

میزنیم، شعار میدهیم؛ اما وقتی پای عمل به میان می‌آید، از آنچه که شعار دادیم، خبری نیست.»

البته ناامید نمی‌کند و به قدرت و توانایی انقلاب اسلامی ایمان کامل دارد. امیدبخش و تحرک‌آفرین است بشارتش که می‌گوید: «انقلاب اسلامی تواناست. آن قدرتی و ظرفیتی و انرژی متراکمی که در انقلاب اسلامی وجود دارد، این توانایی را دارد که همه این موانعی را که من گفتم و بسیاری‌اش را هم نگفتم، از سر راه بردارد و آن تمدن ممتاز برجسته متعالی باشکوه اسلامی را جلوی چشم همه دنیا برقرار کند؛ و این در زمان شما خواهد بود، ان شاء الله به دست شما خواهد بود، با همت شما خواهد بود. هر چه می‌توانید، خودتان را از لحاظ علم و عمل و تزکیه و تقویت روح و تقویت جسم - همان‌طوری که بارها عرض شده - آماده کنید و ان شاء الله این بار سنگین را به دوش بگیرید.»

سخنرانی آقا تمام می‌شود. یکی چفیه آقا را می‌گیرد. چفیه گرفتن از آقا تبدیل شده به رویه. میرود که بشود سنت.

از قرائن و شواهد و بعد از سخنان دوستان چنین برمی‌آید که بعد از ظهر کاری نداریم. به مقر نمی‌روم و همراه ناظریان و خادمی می‌روم مهمانسرا. دوست دارم استراحت کنم و اگر شد چیزی بنویسم.

دوستان مستندساز اصرار دارند که همراهشان بروم برای ناهار. قرارشان دیزی است در سفره‌خانه سنتی. نمی‌خواهم مزاحم‌شان باشم. درست است که این چند روز آشنایی مان گرم و صمیمی شده است ولی احساس می‌کنم که حضورم مزاحمت باشد.

ناظریان با همان لحن و لهجه تهرانی خودش می‌گوید: «اگر با ما حال نمی‌کنی، خب نیا.»

جوابی ندارم و همراه می‌شوم. والی‌نژاد و فارسی و بهروز و راننده در سفره‌سرای سنتی خوان سالار منتظرند. چند بار تماس می‌گیرند که کجایید. می‌رویم سفره‌سرا. جای خوبی است. حیاط قدیمی با چند درخت در وسط و

چند تخت چوبی دور تا دور. خلوت است. فقط یک تخت اشغال است. چای می‌آورند. سماور برنجی کوچک و زغالی، من را میبرد به دنیای کودکی در میانا و سرخده. بیلاق و قشلاق ما در مازندران. چای زغالی و نبات میچسبد. حرف از آب‌نبات سوغاتی بجنورد میشود و دوستان تهرانی میگویند: «ما بهش میگوییم شکرپنیر، نه آب‌نبات.» راننده که بجنوردی است اصرار دارد که آب‌نبات است.

صاحب سفره‌سرا که جوان خوش‌مشربی به نظر میرسد چند بار می‌آید که کم و کسر نداشته باشیم. نسبتی با راننده دارد و نمیدانم راننده بهش چه گفت که این همه هوای ما را دارد. بهروز چای دورنگ درست میکند و فارسی میگوید: «این بازیها چیست؟» از بهروز میخواهم که بگوید چکار کرده که زیر آبجوش است و رو چای. میگوید که اول تا نصف استکان آبجوش ریخته و بعد شکر بهش اضافه کرده. بعدش هم آرام آرام و خیلی با حوصله با قاشق رویش چای ریخته است. به دلیل غلظت آبجوش شیرین، چای رویش ایستاده است. فارسی که به قول خودش ذوقبلتین است، میگوید: «برای مراسم خواستگاری خوب است.» و به ما هم سفارش میکند که شیرین‌ترین اشتباه زندگی‌مان را تکرار کنیم و ذوقبلتین بشویم. استغفرالله ربی و اتوب الیه. خدایا توبه! این حرفها بدآموزی دارد. چند روز دیگر با این تهرانیها بگردم از راه به در میشوم.

اگرچه به خوشمزگی دیزی دیار ما نیست ولی میچسبد. رنگ و لعاب خوبی ندارد ولی گپ و گفت دوستان و خاطره‌انگیزی این لحظات، دلچسبش میکند. بعد غذا چای نمیخورم و سفارش میکنم که بقیه نخورند. مضر است. بعضی هم کار خطرناکتری میکنند سیگار. خدایا توبه! بدجوری دودش برای من آزاردهنده است. با افتخار اعلام میکنم که در خاندان ما یک نفر هم دودی نیست. حتی سیگار. در هیچ خانه‌ای از خویشان ما زیرسیگاری پیدا نخواهی کرد.

دوستان به مهمانسرا برمیگردند و من میروم آرایشگاه. البته تا دوستان آرایشگاهی پیدا نکردند و مطمئن نشدند که در این ساعت، باز است نرفتند. آرایشگر که جوانی لاغر با گونه‌های استخوانی است، تنه‌است و در حال تمیز کردن آرایشگاه کوچکش. میگوید به پیشنهاد یک مشتری این ساعت مغازه را باز نگه داشته است. بعد از ظهر روزهای دیگر، دو ساعت میرفت خانه و استراحت میکرد. آن مشتری بهش گفت که این روزها مهمانها در شهر زیاد هستند و بهتر است قید استراحت دوساعته را در این چند روز بزند. هم پولی به دست می‌آورد، هم ثواب دارد.

میگوید: «کار یک بنده خدا را راه بیندازم هم ثواب دارد. خدا را شکر.» جوان خوش صحبتی است و از عشق به آقا میگوید و استقبال بجنوردیها. با افتخار و اشتیاق. از تلاش خودش و دوستانش برای برپایی ایستگاه صلواتی و پخش شیرینی و شربت میگوید. آن هم با چه لذتی! از برکت این سفر میگوید. حتی میگوید در همین راسته کاسبهایی هستند که قبلاً نق و نق میزدند. حرفهای بعضی‌شان بوی مخالفت میداد. حالا همانها از برکت سفر آقا میگویند. آنها هم سر شوق آمده‌اند. میگوید حتی مردم با هم مهربانتر شده‌اند این روزها. آرام و با دقت کار میکند. سه بار ریشم را ماشین میکند. سه بار موها را کوتاه میکند. سه بار خط ریش را درست میکند. میگوید: «تا سه بار این کارها را نکنم دلم آرام نمیشود. مشتری باید راضی برود بیرون.» از مشکلات اقتصادی میگوید: گرانی و تورم و بیکاری. از رهن دوازده میلیونی و اجاره چهارصد هزار تومانی این مغازه. میگوید: «این مشکلات کی نبود؟ همیشه بوده. اما رهبری چیز دیگری است. او رهبر من است. نایب امام زمان است. حسابش جداست.»

از هر دری سخنی میگوییم. محور همه حرفهامان ولایت است. از تاریخ اسلام میگوییم و ضرورت ولایت‌پذیری. جوان آرایشگر عاشق ولایت است و فقط از آقا میگوید. مشتری نوجوانی آمده است. دارد دیرم میشود.

پیاده تا سر چهارراه میروم و بعد تاکسی دریست میگیرم تا میدان آزادگان. از کرایه پرسیدن و لهجه من، راننده درشت‌هیکل سبیلوی میانسال میفهمد که اهل این شهر نیستم. نمیدانم چرا و چطور گمان کرده تهرانی هستم که میگوید: «اینجا کرایه‌ها ارزان است. تهران شما نیست که چند قدم ببرند و ده هزار تومان بگیرند.» سر صحبت باز میشود و همین جور سر درد دلش. از بی‌فکری مسئولین میگوید و مینالد. کوهنورد است و تعطیلات را میزند به کوه. از منطقه حمید میگوید. رو به روی بابامان. آبشار دارد و جای باصفایی است. پیشنهاد داده که تابلویی سر جاده بزنند و به مردم و مسافرین معرفی کنند. دریغ از نصب یک تابلوی ناقابل. از حیات وحش آنجا میگوید و این که خودش در آن حوالی پلنگ دیده است. میگوید: «بعضی بی‌فکرند.» و از زنی میگوید که میخواست برود خدمت آقا تا فکری به حالش بکند و نگذارد صاحبخانه اسباب و اثاثیه‌اش را بریزد کف خیابان. میگوید: «مگر کار آقا این است؟»

از بومی نبودن مسئولین و بی‌توجهی‌شان مینالد و حرف را میکشاند به روز استقبال. از سنگ تمام گذاشتن مردم این دیار میگوید. از شور و اشتیاق و مرام‌شان. میگوید: «حساب آقا جداست.»

امیدوار است که سفر آقا برکات زیاد و خوبی داشته باشد برای این استان فقیر. تأکید خاصی دارد روی این استان فقیر. کنار میدان می‌ایستد. به حرفهایمان ادامه میدهیم. از جبهه رفتن خودش میگوید و کارت ایثارگری که هیچ فایده‌ای ندارد. کارت را به من نشان میدهد. چه دارم بگویم؟ خداحافظی میکنم. دوست دارم این دویست سیصد متر را قدم بزنم. میخواهم خرت و پرت بخرم. میخرم. چشمم می‌افتد به سوغاتی بجنورد: آب‌نبات. یک بسته میخرم که با دوستان نوش جان کنیم. چای با آب‌نبات میچسبد.

بچه‌ها هنوز نیامده‌اند. نمیدانم کجا هستند. دوش میگیرم. بعد زیر کتری

را روشن میکنم. صدای اذان مغرب می‌آید. شام را مختصر و مفید برگزار میکنم. چند دانه خرما و کمی بیسکویت. یادم نبود که شیر بخرم. گروه بعد از شام پیدایشان میشود. چای آماده است و آب‌نبات که آنها اصرار دارند همان شکرپنیر است. طبق معمول حرف میکشد به گزارش کار امروز. رفته بودند به موزه مردم‌شناسی موسوم به آئینه‌خانه مفخم که خانه‌ی قدیمی با دو مناره کوچک است و متعلق به سردار مفخم والی بجنورد و قوچان در عصر ناصرالدین‌شاه. چیزی که توجه‌شان را جلب کرده چهار یا پنج سنگ قبر قدیمی است. با عنوان شهید وطن. مربوط به دوره رضاشاه. آنها در جلوگیری از شورش قشون قوچان کشته شدند و رضاشاه سر راه رفتن به مشهد اینجا توقف کرد و به آنها لقب شهید وطن داد. قبرشان در صحن معصوم‌زاده بوده و از همان زمان به آنجا میگفتند مزار شهدا. از یکی از مسئولین آنجا قول گرفتند کتاب این واقعه را برایشان بیاورد.

نکته جالب دیگر قباله نکاحی بوده مربوط به ۱۸۰ سال پیش. زن شرط کرده بود که حق طلاق با او باشد و مهریه‌اش پنج هزار تومان. در حالی که سند یک روستا هم آنجا بوده که نه دانگش میشد چهل و پنج تومان. حالا حساب کنید پنج هزار تومان چقدر میشد در آن زمان. نه دانگش هم عجیب بود. چطوری حساب کرده بودند؟

فارسی از مدیری نقل قول میکند که استاندار پیش از سفر آقا به مدیران استان گفت که این سفر یک سفر معنوی است. سفر اجرایی نیست. جوری باشید که در این مدت مردم شاکی نشوند. شاید چندان تقصیری نداشته باشد. تازه کار است و در مجلس هشتم نماینده بود. فرصتی باید داشته باشد تا خودش را نشان بدهد. مردم اینجا میگویند هر کسی را اینجا میفرستند برای کارآموزی است. درست و غلطش را نمیدانم خدا خدا میکنم که شایسته‌سالاری روزی از شعار به عمل دربیاید. یاد حرف آرایشگر جوان می‌افتم که میگفت دو سه ماه است که بانکها کار مردم را خوب راه

می‌اندازند. واقعاً کی این ضعف فرهنگی برطرف میشود؟ حتماً باید کسی بالای سرمان باشد تا کارمان را درست انجام بدهیم؟ چرا خدا را همه جا حاضر و ناظر نمی‌بینیم؟ وجدان کاری چه شده است؟ آقا چقدر از وجدان کاری گفته باشد خوب است؟ خدا عاقبت همه‌مان را ختم به خیر کند. ان شاءالله.

آخرش حرفها میرسد به سفرنامه و می‌گوییم: «دعا کنید کار خوبی در بیاید.»

والی‌نژاد می‌گوید: «کار آقا پربرکت است. حتماً کار مناسبی درمی‌آید.»









دوشنبه ۲۴ مهر ۹۱ - شیروان

تا صبحانه بخوریم و دوستان آماده شوند و برویم مقر، دیر شده است. هفت و نیم میرسیم مقر. ماشین استارت زده و راه افتاده ولی از در مقر بیرون نرفته است. صادق کنار راننده نشسته، میگوید: «جا ماندید. دیگر نمیشود کاری کرد.» و به راننده میگوید: «حرکت کن.»

میگویم: «مگر چه شده؟ خب دو دقیقه دیر کردیم.»

حاج احمد با توپ پر میرسد. کجا بودید؟ چرا دیر کردید؟ هنوز چک نشدید؟ نمیتوانیم شما را ببریم... و از این حرفها. ترجیح میدهم جوابی ندهم و فقط بگویم: «شما بفرمایید چه کنیم؟»

والی نژاد هم صحبت میکند و رضایت میدهند که در چند ثانیه چک بشویم. قرار است برویم شیروان^۱. مگر چقدر راه است؟ فقط شصت کیلومتر. سفر قندهار که نیست. تازه در بابامان هستیم که بیرون بجنورد و در مسیر شیروان است. همین ابتدای مسیر نوشته شده است: شیروان ۵۵ کیلومتر.

۱. در ایران معمولاً شهرها و آبادیهای قدیم را به پهلوانان و شهریاران نسبت میدهند، مثلاً بجنورد را به بیژن و شیروان را به انوشیروان نسبت میدهند. نام شیروان منسوب به نقش شیری است که شکل و شمایل آن در دامن شمالی شیرکوه واقع در فاصله چند کیلومتری جنوب شهر شیروان مشاهده میشود. همچنین نام شیروان منسوب به شیربانانی بوده که در قرون گذشته در جنگلهای منطقه شیروان به شکار و نگهداری شیر اشتغال داشته‌اند. شیروان روزگاری پایتخت قوم پارت بوده‌است.

یکی از سرشاخه‌های اترک از بابامان میگذرد. در مسیر تا چشم کار میکند دشت مزرعه است. روستاهای متعدد. زمینهای کشاورزی. درختان میوه. نیزارها. گوسفندهایی در حال چرا. مردان کاری. زنان سرگرم کار همدوش مردان. هیچ نقطه‌ای خالی نیست. اینجا جان میدهد برای کشاورزی مبتنی بر صنعت. چه خوب است که ترکیب جمعیتی استان که نسبت روستانشین و شهرنشین پنجاه - پنجاه است به همین شکل حفظ شود و دستکاری نشود. فکرمیکنم اگر به کشاورزی و دامداری این استان بها بدهند نقش مؤثری در اقتصاد آینده کشور ایفاء کند.

پتروشیمی خراسان در این مسیر است کارخانه‌های سیمان و قند هم در ده کیلومتری شیروان است نیروی انتظامی ایست و بازرسی را همین‌جا علم کرده است. دانشکده کشاورزی و منابع طبیعی شیروان هم سر راه است. دانشجویان همین دانشکده بودند که برای دیدار با آقا، تا بجنورد پیاده آمده بودند.

جا به جا مردم کنار جاده منتهی به روستاشان ایستاده‌اند. منتظر و چشم به راه، از مدت‌ها قبل. همه‌شان میدانند آقا به این زودی نمی‌آید. چه میتوان کرد با اشتیاقی که نمیگذارد توی خانه بنشینیم؟ منتظر یعنی همین. نمیتواند نشستن را تاب بیاورد. لباس میپوشد و می‌آید سر جاده و هی سرک میکشد به افقی که جاده از آنجا شروع شده است...

هر چه به شیروان نزدیکتر میشویم دشت وسیعتر میشود.

یکی میگوید آقا امروز صبح به مزار شهدای بجنورد رفت. اعصابم به هم میریزد. واقعاً آقا رفته و به من نگفتند؟ مگر ناصری به من قول نداده بود که خبرم کند؟ باید با او صحبت کنم. خدا کند این خبر درست نباشد.

ون ما کنار جاده می‌ایستد. بقیه ماشینها کم‌کم میرسند. محافظها هماهنگی را انجام میدهند. فرصت خوبی است برای پیاده شدن. هم قدم بزنم و هم چشمی بچرخانم به این دور و بر. اینجا رو به روی جاده‌ای فرعی

است منتهی به یک امامزاده. گنبد پیداست. یک روحانی تک و تنها و پیاده به سمت امامزاده می‌رود. سر جاده نوشته شده است: زیارت ۵ کیلومتر. اتوبوسی نکه میدارد و آن روحانی را سوار میکند.

دستور حرکت میدهند و ون می‌رود سمت امامزاده حمزه (ع). مزار شهدای شیروان همین جاست. پر از جمعیت است. گوشه‌ای می‌ایستیم که جلب توجه نکند. نمیگذارند پیاده شویم. محافظ امروز ما هاشم است. قد نسبتاً بلندی دارد و فارسی را با لهجه حرف می‌زند.

تازه میفهمم که آن روحانی هم به اینجا می‌آمد. چند اتوبوس و ماشینهای سواری ردیف‌کش ایستاده‌اند. وانتی به تمام بدنه‌اش عکس آقا چسبانده است. با پرچم و پارچه‌نوشته. پرایدی کاملاً به رنگ پرچم ایران رنگ‌آمیزی شده است. عکس آقا را هم زده. کاروانی از ماشینهای شخصی و مینی‌بوسها و اتوبوسها با چراغهای روشن و پرچمها و عکسهای آقا از کنارمان میگذرند. دارند می‌روند سمت شیروان که با اینجا پنج کیلومتر فاصله دارد. اهالی روستاهای اطراف هستند.

چند بار جایمان را عوض میکنیم. دور و بر امامزاده که داخل کوچه است. هاشم میگوید نباید به ما شک کنند. ون میشود زندان خودساخته ما. چه کنیم؟ حرف بزنییم. حرف و حرف و حرف. یکی میگوید محافظها میخواستند تست کنند. ماشین آتش‌نشانی بردند به مزار شهدای بجنورد و محوطه را آبپاشی کردند. اسفند هم دود کردند. حدود بیست نفر آنجا بودند اما زیاد طول نکشید که شدند دویست نفر. این بیست نفر، با تک‌زنگ و پیامک خبر کرده بودند آن دویست نفر را. نگرانم که آقا رفته باشد مزار شهدای بجنورد و من جا مانده باشم. هیچ‌کس اطلاع دقیقی ندارد.

کنار خیابان زیر درخت توت، داخل ون هستیم. هاشم گاهی بیرون می‌رود و سرک میکشد. بالاخره بعضی تاب نمی‌آورند و با اجازه هاشم به بهانه دستشویی می‌زنند بیرون. چند ده متر آن طرف‌تر دو نوجوان دعوا میکنند.

نوجوانی لاغر و دیلاق با دوچرخه میرفت که نوجوان دیگری با دو تا جغله از راه رسید و لگدی حواله دوچرخه کرد و انداختش زمین. ضارب درشت‌هیکل است و چهارشانه. تی‌شرت مشکی پرنفش و نگار به تن دارد و مچ‌بندهای مشکی پت و پهن بسته. بچه‌ها خنده‌شان میگیرد از طرز رفتار و راه رفتنش. یکی میگوید: «گنده‌لاتی است برای خودش.»

دیگری میگوید: «آن دو تا هم نوچه‌هایش هستند حتماً.»
هرکس چیزی میگوید. دوچرخه‌سوار دوباره سوار میشود و ناسزاگویان و تهدیدکنان میرود به طرف روستا.

ماشینهای سنگین میگذرند و گرد و غبار نثار حلق ما میکنند. چرا از اینجا میروند؟! چرا از فرعی؟! یادم می‌آید در خروجی بجنورد پارچه زده بودند که تردد کامیونها و ماشینهای سنگین ممنوع. پس ناچار از فرعی میروند. هاشم دستور میدهد که سوار بشویم و برویم نقطه‌ای دیگر. رو به روی امامزاده زیر ردیف درختان توت می‌ایستیم. اجازه میگیرم بروم برای تجدید وضو. این تجدید وضو داستانها دارد. بچه‌های رزمنده از همین تعبیر استفاده میکردند. شوخ‌طبعی همیشه وقت رفتن به دستشویی میگفت: «بروم وضوی نداشته را تجدید کنم.»

هاشم میگوید که از همان جا بروم سر مزار شهدا و منتظر بمانم. البته اگر کارم طول کشید و وقت برگشت نداشتم. از در امامزاده میروم تو و سلام میدهم به امامزاده و شهدا و فاتحه میخوانم برای جمیع رفتگان خفته در خاک.

انتهای گوشه راست این باغ زیبا که امامزاده در وسطش قرار گرفته است دستشویی و وضوخانه است. وضو میگیرم و به جوانی ریشو که در حال وضوگرفتن است میگویم: «اینجا چه خبر است؟ چرا این قدر شلوغ است؟»
جوری نگاه نگاه میکند که ترجیح میدهم ادامه ندهم. بعد میگوید: «واقعاً شما نمیدانید؟»

میگویم: «اگر میدانستم که نمیپرسیدم.»

میگوید: «آقا تشریف می آورند.»

میگویم: «اینجا؟»

میگوید: «اول حتماً می آید سر مزار شهدا.» و صلوات گویان می رود.

حالا سر فرصت و با خیال راحت چشم میچرخانم. به نظرم سی چهل نفر در محوطه هستند. خوب است که زیاد شلوغ نشده. ترجیح میدهم برگردم پیش دوستان. پیرمردی ریش بلند با کلاه سبز سر راهم را میگیرد و میپرسد: «آقا می آید اینجا؟»

یک راننده تاکسی از ماشینش پیاده میشود و منتظر جواب من به سؤال پیرمرد میماند. چه بگویم؟ میگویم: «نمیدانم.» خب به ما گفتند نگویید. نگفتند که بگویند. بعد میگویم: «من هم منتظرم. ان شاء الله بیاید.» و میروم سمت بچه‌ها که از ون زده‌اند بیرون و منتظر ایستاده‌اند.

پیرمرد دنبالم راه می‌افتد و حالا از تک تک بچه‌ها میپرسد: «آقا می آید اینجا؟» و اصرار دارد که بداند و میگوید: «میخواهم آقا را ببینم.» به درد پایش اشاره میکند که مانع است تا در ورزشگاه قاطی جمعیت بشود و... هاشم و بچه‌های دیگر همان جوابهای من را بهش میدهند. راننده تاکسی به پیرمرد میگوید: «اینها جواب درستی نمیدهند. آقا حتماً می آید اینجا.» و دور میشوند.

به فرمان هاشم سوار ون میشویم و میرویم جلوی در غربی کنار بلوار. از آنجا میرویم داخل. مزار شهدا. مردم که ما و دوربینها را میبینند جمع میشوند. به چشم به هم زدنی کلی جمعیت آمده است. زیادند. اشتباه کردم که سی چهل نفر حدس زدم. ردیف‌کش می‌ایستند کنار و هی با این و آن تماس میگیرند. چند روحانی هم میانشان هستند. چند بسیجی هم با لباس فرم هستند. زن و بچه و پیر و جوان همه آمده‌اند. هنوز در حال آمدن هستند. فاتحه میخوانم و اسم شهدا را روی سنگ قبرشان میخوانم. اسمش؟

نام خانوادگی؟ چند ساله بود؟ کجا شهید شد؟ روحم را با یادشان شاد میکنم. سنگ قبرشان به زمین نچسبیده. جداست. زیر سر هریک از سنگها، آجری گذاشته‌اند. سر قبر پاسدار شهیدی عکس خودش است و عکس امام و آقا و یک دیس خرما و یک دیس شیرینی.

دور میزنم و از گوشه دیگری میروم داخل جمعیت. چند جا پشت سرشان می‌ایستم. فالگوش. حواسشان به هیچ‌کس نیست. نگاهشان فقط به در ورودی است. همه حرفهایشان در باره آفاست:

- می‌خواهم ببینمش.

- می‌خواهم با او حرف بزنم.

- مگر میشود آقا را دید و با او حرف نزد؟

- جلوی من نیست. من هم می‌خواهم ببینم.

- نمیگذارم کسی جلوی من بایستد...

- باید آقا را ببینم، حتی اگر شده یک لحظه.

قدم به قدم جلو میروند. محافظها هر کاری میکنند مردم قبول نمیکنند عقب بروند. خبرنگارها هم میروند کمکشان. فیلمبرداری به آنها میگوید که اگر عقب‌تر بایستند و وقتی آقا آمد سر و صدا نکنند، آقا حتماً می‌آید و با آنها حرف میزند. میگوید: «ساکت باشید و کاری نکنید.» چند بار این حرفش را تکرار میکند و مرد و مردانه قول میدهد.

به جوانی که آرام و قرار ندارد و هی سرک میکشد سمت ورودی، می‌گویم:

«برای چه آمدی؟»

بدون آن که نگاهم کند، میگوید: «عشق آقا.»

می‌گویم: «خیلی دوست داری ببینی اش؟»

می‌گوید: «حاضرم جانم را فدایش کنم.»

می‌گویم: «بچه همین جایی؟»

می‌گوید: «آره.» بعد می‌گوید: «شیر شیروان.»

میگویم: «چی؟»

میگوید: «شیروانیها شیرند.»

یکی دیگر که انگار داشت به حرفهامان گوش میکرد، میزند روی شانه من و میگوید: «به عشق آقا میمیرند.» و لبخندش پهنای صورت گندمگونش را پر میکند.

۲۲۳

آقا می‌آید. همان ابتدای ورودی می‌ایستد و فاتحه میخواند. قدم میزند میان لاله‌های سرخ این دیار و آیه آیه حمد و سوره را نثارشان میکند. برای جمعیت دست تکان میدهد. صدای حق حق گریه‌ها بلند است. یکی داد میزند: «فدات بشوم.»

بچه‌های اهواز

آقا به وسط مزار رسیده که یکی فریاد میزند: «تو را به مادرت زهرا چفیهات را بده به من.» آقا می‌ایستد. جوان حرفش را تکرار میکند. آقا نگاه به سمتش میکند و همان جوری که زیر لب فاتحه میخواند چفیه‌اش را میدهد به محافظ که برساند به جوان. عجب جوان زرنگی! آقا را به مادرش قسم داده و... جوان چفیه را میگیرد و میگذارد روی صورت خیس از اشکش. خلیپها را میبینم که با حسرت نگاهش میکنند. آنهایی که نزدیکترین دستشان را متبرک میکنند و میمالند به صورتشان.

آقا تا انتها میرود و برمیگردد سمت جمعیت. چند قدم جلو میرود و دستی تکان میدهد و برمیگردد. جمعیت انتظار دارد که آقا جلوتر برود و با آنها حرف بزند اما آقا میرود سمت ماشین و میرود. جمعیت منفجر میشود از خشم. محافظها را میبندند به رگبار ناسزا: «دروغگوها! خائنها!» ترس برم میدارد که نکند به محافظها و خبرنگارها حمله کنند. آن قدر داغ هستند که متوجه نیستند محافظها فقط به وظیفه‌شان عمل کرده‌اند و بس. حسابی عصبانی هستند. اما بی‌توجه از کنارمان میگذرند و میدوند سمت بیرون و بعد به آن سوی بلوار. جلودارشان یک روحانی جوان است. من هم همراهشان میدوم. میخوام بدانم آخرش چه میشود. ماشین آقا دارد به

سمت مخالف می‌رود. یکی می‌گوید: «رفت.»
همان روحانی جوان می‌گوید: «راهی ندارد. برمی‌گردد.»
هاشم صدا می‌زند: «بدو دیرمان میشود.»

میدوم سمت ون. چشمم به روحانی جوان و دوستانش است. درست میگفت. ماشین آقا برمی‌گردد. راه را بند آورده‌اند. نگرانم. محافظها چه خواهند کرد؟ مردم در ورزشگاه منتظرند. شعار میدهند و اشک میریزند و ابراز ارادت میکنند و... راه میدهند که ماشین آقا برود. راحت راحت. ماشین ما هم تا انتهای بلوار باید برود و برگردد تا از میان همین جوانها بگذرد. هیچ توجهی به ما ندارند. حتی نگاه نمیکنند. دارند با خودشان حرف میزنند. چه میگویند؟ حتماً از آقا میگویند. شک ندارم. بعداً فزلی میگوید که بعضی‌شان اهل اسفراین بودند و در مزار شهدای آنجا هم بودند. انگار یک بار بس‌شان نبود و تاب نیاوردند و تا اینجا آمدند. مرحبا به این عشق!

داخل ماشین فقط حرف همین مردم حاضر در مزار شهداست. فیلمبرداری که به‌شان قول داده، وجدان درد گرفته و هی می‌گوید: «فکر نمی‌کردم این قدر حرف‌گوش کن باشند.»

دوست دارم بگویم چطور از طرف آقا قول داده. ترجیح میدهم سکوت کنم. خب شاید چاره دیگری نداشته. البته توجیه درستی نیست. حالا این مسئله مهمی نیست اما هستند بسیاری که حرفها و کارها و رفتارهاشان را به آقا نسبت میدهند. مثلاً مستند میکنند به قول و فعل آقا. بیشتر هم به قول ایشان. آن هم بر اساس گفته شده و گفته میشود. اصلاً درست نیست مگر آن که دقیق باشد و به دور از تفسیر به رأی. باید حواسمان باشد که آقا را سپر بلای خودمان نکنیم که عاقبت خوب و خوشی نخواهد داشت. نه در این دنیا و نه در آخرت. کاش میتوانستیم ولایت‌پذیری آقا در زمان امام را سرمشق خودمان قرار دهیم، کاش!

به شیروان میرسیم. در میدان دوم شهر، مردم جمع شده‌اند و چشم به

راه. با گل و پرچم و خوش‌آمدهای رنگارنگ. می‌رویم به ورزشگاه کارگران. همراه خبرنگاران می‌روم سمت برجک. از این پایین اصلاً دید ندارد. برجک تاب می‌خورد. ورزشگاه پر است. گوش تا گوش. مجری دارد حنجره می‌دراند. جوان است. انتهای غرب ورزشگاه بنر بزرگی به رنگ عدس نصب شده است با شعار ما همه عمار توایم خامنه‌ای. هر نقطه این ورزشگاه باشی این تابلو را به راحتی می‌بینی. چشم می‌چرخانم میان جمعیت به هم فشرده که هی موج برمی‌دارد به این سوی و آن سوی. انگار ایستاده‌ام بر ساحل دریای خزر یا خلیج فارس. چشمم می‌افتد به پیرمردی که پیشانی‌بند دارد و یک پارچه‌نوشته را بالا گرفته است. یک پارچه به رنگ مغزپسته‌ای. توجه‌ام را جلب میکند. دقیق می‌شوم. ساختار حکومت الهی و مقدس جمهوری اسلامی را به تصویر کشیده است. با نوشته و فلش:

خدا — پیامبر(ص) — امام معصوم(ع) — نایب امام معصوم

در عصر غیبت (ولی فقیه)

رو به روی جایگاه، جمعیت موج برمی‌دارد. همه ایستاده‌اند و گاه به گاه حرف مجری را قطع می‌کنند و شعار می‌دهند: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم.

آقا می‌آید. فریاد شوق و شادی و رقص پرچمهای کوچک ایران و عکس آقا و دست‌نوشته‌ها و کف‌نوشته‌ها. ناگفتنی است. من هر وقت به مطلبی می‌رسیدم که شاعر و نویسنده، حرف از وصف‌ناپذیری آن می‌زد، می‌گذاشتم به حساب اغراق و غلو و دیگر صنایع ادبی که هیچ‌گاه نتوانستم درست و دقیق یاد بگیرم. حالا خودم دارم می‌بینم. این چند روز گاهی فقط نگاه کرده‌ام. نتوانستم و نمیتوانم بنویسم. مردم جیغ میکشند. واقعاً دارند جیغ میکشند از اشتیاق. خدایا! این مردم برای یک جلوه آفتاب موعود چنین میکنند، گاه طلوع خود آفتاب چه خواهند کرد؟ اگر کسی از شدت شوق جان بسپارد عجیب نیست. راست و حسینی بگویم که خود من هیچ وقت چنین اشتیاقی

نداشته‌ام. خیلی هنر کنم دستم را مشت کرده و چند شعار بدهم. یادم نمی‌آید که این چنین خودم را سپرده باشم به دست امواج. قاطی جیغ و فریادشان شعار هم میدهند. درهم و برهم. ای رهبر آزاده... خونی که در رگ ماست... نایب مهدی آمد...

امام جمعه دارد صحبت میکند و مردم هنوز شعار میدهند. همه‌مه است و گاهی جیغ و فریاد. امام جمعه از ۶۳۱ شهید و ۷۰۰۰ رزمنده این شهرستان میگوید. در میان امواج، پدری دختر خردسالش را قلمدوش کرده است. در دست دخترک عکس آقا و روی دو گونه نازش پرچم ایران نقش بسته است.

نگاهم می‌افتد به زنانی که جلیقه هلال احمر دارند و در نقطه‌ای جمع شده‌اند. خبری باید باشد. زنی حالش بد شده. دارند می‌آورندش سمت داربستهای جداکننده میان مردها و زنها. بین داربستها میخوابانندش روی زمین و... دیگر دیده نمیشود.

پیش از آمدن آقا توجه مردم به تصویربردارها و عکاسهاست ولی وقتی آقا می‌آید دیگر کمتر کسی به این گروه توجه دارد. فکرکنم همین دیروز بود که به فیلمبرداری گفتم: «به نظر شما چند درصد این مردم بیشتر توجه‌شان به عکس و فیلم خودشان است؟»

گفت: «نمیتوانم درصد تعیین کنم اما خب... هستند.» و بعد گفت: «انگیزه افراد فرق دارد. بعضی سی درصد انگیزه‌شان خودنمایی است و بعضی هفتاد درصد.» و مکث کرد و گفت: «خب... خب نمیشود دقیق حدس زد.» و خندید و گفت: «نمیدانم. واقعاً نمیدانم.»

آقا تا بسم‌الله میگوید مردم فریاد شادی سر میدهند و دست تکان میدهند. آقا سخنرانی را شروع میکند. از ویژگیهای شیروان و امتحان خوبش در دورانهای سخت و دشوار میگوید: «نام هفت سردار در میان شهیدان این دیار وجود دارد. تربیت سرداران و فرستادن آنها برای مدیریت صحنه‌های

دشوار و سپس شهادت آنها، حوادثی نیست که در گذر تاریخ بشود آنها را فراموش کرد.»

و اشاره میکند به برجستگی کاملاً محسوس شیروان که «همزیستی اقوام مختلف با یکدیگر است؛ از کرد و ترک و فارس و تات، در کنار هم، برادرانه و مسلمانانه زندگی میکنند.»

یکی روی پوشه‌ای با خط خرچنگ و قورباغه نوشته است: رهبر ما خوش آمد. چهره‌اش دیده نمیشود. پوشه را بالاتر که میبرد مینویسم: با خط کودکانه. ده یازده ساله است.

آقا از نعمت بزرگ ثبات سیاسی مستمر ایران میگوید. ساموئل هانتینگتون میگفت که در هر کشوری که به مدت بیست سال قدرت سیاسی بدون خشونت دست به دست شود آن کشور دارای ثبات سیاسی میباشد. جالب آن که بعضی از همین افرادی که نظریات این یهودی صهیونیست آمریکایی را وحی منزل می‌شمارند وقت و بی‌وقت داد سخن میدهند که در ایران ثبات سیاسی نیست. استاد بحران‌نمایی هستند و خودشان را منجی معرفی میکنند... استغفرالله!

همه‌جور آدمی به چشم می‌خورند. مثل همه جا. مثل همه مراسم‌هایی که این چند روز دیده‌ام. آقا محور است و همه را گرد خود جمع میکند. خیلی از این آدمها شاید با خیلی از روحانیون و مذهبیه‌ها چندان خوب نباشند و نتوانند با آنها راحت باشند اما به قول خودشان آقا چیز دیگری است. این عشق الهی است و ریشه در فطرت دارد. مگر در تاسوعا و عاشورا همه‌جور آدمی نمی‌آید؟ می‌آید. عشق به خوبیه‌ها و نیکی‌ها فطری است. پای خاطره هر کسی بنشیننی از خوبیه‌های خودش میگوید. از کارهای نیکی که داشته، میگوید... و آقا خلاصه خوبیه‌است...

آقا از تلاش دشمنان برای بی‌ثباتی در ایران میگوید که «امروز یکی از سیاستهای دستگاههای استکبار، ایجاد بی‌ثباتی است. آن وقت در یک چنین

شرائطی، نظام جمهوری اسلامی به برکت ایمان شما مردم، به برکت بصیرتی که به فضل الهی در ملت ما وجود دارد، توانسته است به کوری چشم دشمنان، یک کشور با ثبات و استقرار به وجود بیاورد.» و از عواید و فواید آن میگوید: «یک ملت اگر امنیت داشته باشند، ثبات سیاسی داشته باشند، از آرامش دستگاههای حاکمیت نظام برخوردار باشند، آن ملت فرصت پیدا خواهند کرد که در میدانهای گوناگون، به مسابقه بزرگ بشری وارد شوند و پیشتان باشند. امنیت و آرامش برای یک کشور، جزو مهمترین خواسته‌ها و مفیدترین عواید یک ملت است.» و استناد میکند به قرآن کریم: «در قرآن کریم، خدای متعال در سوره فتح - که فتح مسلمانان را برای پیغمبر و برای مردم، به صورت یک نعمت بزرگ معرفی میکند - میفرماید: فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَةً عَلَى رَسُولِهِ وَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَ الزَّمَمُ كَلِمَةُ التَّقْوَى وَ كَانُوا أَحَقَّ بِهَا وَ أَهْلَهَا» به عنوان یک نعمت بزرگ، نزول سکینه الهی را بر جامعه اسلامی ذکر میکند. سکینه یعنی آرامش، یعنی اطمینان، یعنی آن طمأنینه‌ای که وجود دارد.» و میگوید: «کشوری که دارای امنیت نباشد، نمیتواند نه در علم، نه در اقتصاد، نه در صنعت، نه در عزت ملی، خودش را به پیش و به جلو بکشد؛ اما وقتی استقرار و امنیت و آرامش در یک کشور بود، ملت فرصت پیدا میکند که آمادگیهای خود را، استعدادهای خود را بروز دهد.»

امنیت بالاتر از سلامت است. شاید بیمار سرش را روی بالش بگذارد و هر چند اندک بخوابد اما کسی که امنیت ندارد نمیتواند پلک روی هم بگذارد. حضرت ابراهیم(ع) بعد از تجدید بنای کعبه اولین چیزی که از خدا طلب میکند، امنیت است.^۲

از تلاش و توطئه‌های دشمن نظیر ایجاد درگیریهای قومیتی و جنگ تحمیلی میگوید که نه تنها آرامش و امنیت کشور را نتوانست از بین ببرد بلکه اتحاد ملت را بیشتر کرد. میگوید: «شما ببینید در همین مناطق شما، در منطقه شمال خراسان، که امروز استان خراسان شمالی است، با فاصله فراوانی

۱. سوره‌ی فتح، آیه‌ی ۲۶: «خداوند آرامش و سکینه خود را بر پیامبرش و مؤمنان نازل فرمود و آنها را به حقیقت تقوا ملزم ساخت و آنان از هرکس شایسته‌تر و اهل آن بودند».

۲. سوره ابراهیم، آیه ۳۵: «و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا».

که با میدان جنگ دارد - منطقه جنوب و منطقه شمال غربی کشور کجا؟ استان خراسان شمالی و شیروان و بجنورد کجا؟ - اما همین مردم در عرصه مقابله با دشمن، با هم متحد شدند؛ دیگر مسئله ترک و فارس و کرد و کرمانج و ترکمن و بقیه قومیتها مطرح نبود، مسئله شیعه و سنی مطرح نبود؛ همه با هم متحد شدند، در مقابل دشمن ایستادند؛ جوانهاشان را دادند، مردها رفتند. از یک خانواده گاهی چهار جوان به میدان جنگ میرفتند. پدر این چهار جوان میگفت یکی تان بمانید، خانه را اداره کنید تا من به میدان جنگ بروم. این مسابقه در جانفشانی را دیگر در کجا میشود سراغ کرد؟» و میگوید: «بعد سعی کردند این ثبات را از داخل به هم بریزند. من فقط اشاره کنم؛ نمیخواهم وارد تفصیل شوم. هم در سال ۷۸، هم در سال ۸۸ - با فاصله ده سال - نقشه و توطئه دشمن یک جور بود. در هر دو مورد سعی شان این بود که بتوانند ثبات سیاسی را در کشور به هم بزنند؛ سعی شان این بود که تلاطم ایجاد کنند؛ این آرامش عمومی را، این ثبات را از این ملت بگیرند.» نوجوانان همدیگر را قلمدوش میکنند که آقا را ببینند. خبرنگاری که کنارم نشسته است به آنها اشاره میکند و میگوید: «فقط آمده اند آقا را ببینند.» و از کسانی میگوید که گاهی می آیند فقط آقا را ببینند و بروند. حتی نمی ایستند در ورزشگاه و هر مکان دیگری که حرفهایش را گوش کنند.

میگویم: «چرا؟»

- «فکر کنم دیدن آقا برایشان از هر چیزی مهمتر باشد. همین.» و شانه بالا می اندازد.

من هم نمیفهمم این حرکت بعضی را. عشق به دیدن آقا و غفلت از گوش سپردن به سخنان آقا؟ عشق و غفلت؟ شدنی است؟ همین غفلت، خیلی وقتها و جاها بعضی را گرفتار ندانم کاری کرده است. تا کی میخواهیم به این وضع ادامه دهیم؟ سخنان آقا راهبردی است. گفتمان ساز است. چرا باید بعد از این همه سال بزرگترین چالش فکری ما ضعف گفتمان سازی

باشد؟ اندیشه‌مندان چه میکنند؟ آه از این غریزدگی نهان‌روش که نماز خوان و بی‌نمازمان را در دام عنکبوتی خویش اسیر کرده است! اما هر چه باشد همان خانه عنکبوت است و با اندکی تلاش و کوشش، اصل وجودمان به جوشش خواهد رسید و آن تارها را از هم می‌گسلاند. جوششی از جنس تعالی و... .

آی‌ی! کجایی؟ هان؟ با منی؟ بله با خودم هستم. با خودِ خودم. آقای مثلاً نویسنده - بلانست دیگران - چرا همیشه برای دیگران نسخه می‌پیچی؟ می‌خواهی خودت را تبرئه کنی؟ خودت چقدر این گفتمان‌سازی را پی گرفتی؟ حداقل در زمینه و راستای کار خودت. همین نویسندگی. همین داستان‌نویسی. - با عرض پوزش از خوانندگان احتمالی این متن، مجبورم این ندای ناخلف و این خروس بی‌محل را در همین جا سر ببرم تا بیشتر من را ضایع نکرده است. خخخخ... کسی که وسط دعوا نرخ تعیین میکند حقش همین است و لاغیر.

خیال آقا از بابت ملت راحت است که قدر آرامش و ثبات موجود در کشور را میدانند. می‌گوید: «در واقع خطایم به کسانی است که می‌خواهند قدرشناسی کنند در مقابل این ثباتی که وجود دارد؛ آن کسانی که با حرکات خود، با اعمال نادرست خود، با کج‌تابیهای خود سعی میکنند این ثبات و آرامش را، این استقرار را، این طمأنینه و ثبات را در کشور به هم بزنند.» و به مسئولین سه قوه توصیه میکند مراقب باشند که «بدخواهان و دشمنان با توطئه خود نتوانند این آرامشی را که در سطح کشور وجود دارد - که نشانه بزرگترین اقتدار این ملت است، که میتواند همه خیرات را به طرف آنها جلب کند - به هم بزنند.»

دست بعضی عکس کوچک آقاست که رویش نوشته شده است: ما همه عمار توایم خامنه‌ای. جوانی که کاپشن مشکی پوشیده هر دو دستش را بالا گرفته است. خسته نمیشود. کف دستش چیزی نوشته که نمی‌بینم. در حلقه دوم رو به روی جایگاه نشسته است. در همان حلقه دوم روحانی

سیدی نشسته است. با ریش و موی خاکستری. روی عمامه‌اش پیشانی‌بند سفیدی بسته است. دقیق می‌شوم و فداییان رهبریم را می‌خوانم. عکس آقا را بالا گرفته و زل زده است به آقا. حواسش اصلاً به دور و بر نیست. کاش نزدیک بودم و به چشم‌هایش نگاه می‌کردم! شاید راز این همه اشتیاق را می‌فهمیدم. آفرین سید!

آقا اشاره می‌کند به انتخابات آینده که مسئولین با هوشمندی خود نگذارند فضای سیاسی کشور، جنجالی و متلاطم شود. راجع به مردم می‌گوید: «البته مردم واقعاً هوشیار و بصیرند. انسان چه بگوید در قبال این هوشیاری و بصیرت مردم؟ عامه مردم همیشه به مصالح کشور با نظر درستی نگاه کرده‌اند؛ این تجربه ماست. در طول این سه دهه، هر جا مسئولیتی متوجه مردم بوده است، به بهترین وجه آن را انجام داده‌اند.» و می‌گوید: «حقاً و انصافاً بصیرت مردم مثال‌زدنی است؛ این هم کار خداست. دلها دست خداست، اراده‌ها مقهور اراده الهی است. مردم مؤمنند، متوجه به حقایقند.» هیچ نگرانی و دغدغه‌ای از جانب مردم ندارد و خیالش تختِ تخت است. همیشه این مردم از مسئولین جلوتر بوده‌اند. شاهد مثال، بسیار است. نگرانی از جای دیگری است. می‌گوید: «سفارش ما بیشتر به مسئولین است، به سیاستمداران است، به مدیران گوناگون است؛ مراقب باشند دشمن نتواند این آرامش و استقرار وطمأنینه‌ای را که به فضل الهی در کشور وجود دارد و دشمن سعی کرده این را به هم بزند و نتوانسته، به هم بزند؛ سعی کنند این آرامش و استقرار را حفظ کنند؛ نگذارند تلاطم به وجود بیاید. گاهی یک حرف، گاهی یک عمل نسنجیده، گاهی یک اقدام نابجا، موجب تلاطم در محیط سیاسی میشود؛ باید خیلی مراقب باشند.»

البته مردم را ناامید نمی‌کند درباره‌ی کارهای بر زمین مانده در این منطقه و می‌گوید: «من به شما مردم عرض بکنم، به مسئولین‌تان اطمینان داشته باشید. مسئولین می‌خواهند اقدام کنند، می‌خواهند تلاش کنند. نیتها خوب است. امروز قصد خدمت به مردم وجود دارد؛ البته گاهی اوقات سلیقه‌ها درست نیست، گاهی

اوقات امکانات کامل نیست.»

آقا باز درباره‌ی شیوع اعتیاد در این منطقه هشدار میدهد. فکرمی‌کنم بار سوم است که این مسئله را طرح میکند و از خودِ مردم منطقه و بخصوص جوانها میخواهد با آن مبارزه کنند. البته مشکل اساسی بیکاری است که به اعتیاد و مواد مخدر دامن میزند.

گاهی بعضی از جوانها فریاد شوق میکشند و پرچم تکان میدهند. چند مانتویی هم هستند با زلفهای بیرون زده از حد و حدود شرعی. یاد حرف آقا در جلسه با علما و طلاب می‌افتم و به خودم نهیب میزنم که تو بهتری؟ تو هم هزار عیب داری. و فکرمیکنم به توانی که برای بازگرداندن همین چند تار مو به حدود شرعی تلف شد و در کارهای عمیق فرهنگی صرف نشد. وقتی به تاریخ اسلام رجوع میکنم میبینم که حضرت رسول الله (ص) بعد از این که کسی شهادتین میگفت، رو به یارانش میفرمود: «کی حاضر است قرآن یادش بدهد؟» از حلقه یاران یکی داوطلب این کار میشد و... اندیشه را تغییر بدهی، رخت و ریخت طرف هم تغییر خواهد یافت. نیامدیم اندیشه قرآنی را فراگیر کنیم. بسیاریند اهل مسجد که مینالند از عجله امام جماعتشان. بنده خدا چند جا باید نماز بخواند و یا کارهای دیگر بکند و از اصل کارش که طلبگی باشد غافل است.

وقتی آقا میگوید که: «تصور آمریکا و دوستانش از مردم ایران یک تصویر موهوم است» نگاه میکنم به مردم که همچنان ایستاده‌اند و گوش میکنند. آدم میماند که غربیها از کدام مردم حرف میزنند. آیا واقعاً این همه یگانگی بین امت و امام را نمیبینند و یا خودشان را به تجاهل میزنند؟ کسی که اهل تمارض باشد و به آن عادت کند به مرور زمان به آن مرض دچار خواهد شد. بیش از آن که جسمش مریض بشود روحش مریض میشود. توهم غربیها هم از همین دست است. کسی که به دروغگویی انس بگیرد کم کم دروغهای خودش را راست میپندارد. رجوع به فتنه ۸۸ و توهم آن دو نفر برای شناخت

دقیق و درست این نکته روانشناختی خالی از لطف نخواهد بود. فتأمل.
میگوید: «دشمن بر روی مسئله اقتصاد متمرکز شده است» و به مسئولین
سفارش میکند که برای پیشرفت اقتصادی به سه عنصر توجه کنند:

- نگاه علمی به مسائل

- برنامه ریزی مدبرانه؛ بدون شتابزدگی یا کندی و کوتاهی

- ثبات و استمرار سیاستها

وقتی آقا میگوید: «به توفیق الهی، به حول و قوه الهی، دشمنان ما همچنان که
در بخشهای دیگر نتوانستند کاری بکنند، در مقابله اقتصادی با این ملت هم هیچ
غلطی نمیتوانند بکنند.» مردم تکبیر پرشوری میگویند. تقبل الله.

پدری پسر هفت هشت ساله اش را قلمدوش کرده است. پسرک کت و
شلوار به تن دارد با گونه هایی به رنگ پرچم. دستهایش را بالا گرفته است.
در یک دست پرچم و دست دیگر علامت پیروزی. آخ که این علامت اعصابم
را به هم میریزد. خیلیها نادانسته این کار را میکنند و نمیدانند که از انگلیس
آمده و گفته شده اولین بار چرچیل گور به گور شده این کار را کرده و باب
شده است. این علامت از حرف اول کلمه victory گرفته شده که به معنی
پیروزی است. جالب است که حماسیها دستشان را مشت میکنند و فقط
انگشت اشاره شان را به سمت آسمان میگیرند که گواهی باشد بر یکتایی
خدا. کلمه توحید. چقدر زیبا! این اگر باب شود عالی خواهد شد. خدایا از
غربزدگی توبه!

آقا میگوید: «بحمدالله با لطف الهی، مردم ایران سرزنده و سرحال و بانشاط و
در صحنه اند؛ حضور آنها یک حضور همراه با بصیرت و توأم با عزم و اراده راسخ
است. دشمنان سعی میکنند مردم ایران را خسته و ملول و نومید نشان دهند. مردم
با حرکات خودشان دارند نشان میدهند که دشمن دروغ میگوید؛ دشمن مغرضانه
قضاوت میکند. البته متأسفانه بعضی از تربیوندارهای داخل هم بر طبق میل دشمن
- نمیگوئیم عمداً؛ غفلتاً - حرف میزنند. بعضیها خودشان خسته شده اند، میگویند

مردم خسته‌اند! مردم خسته نیستند. مردم در میدان و در صحنه حاضرند؛ آماده کارند. باید میدان را برای مردم آماده کرد، باز کرد، آن وقت میبینید که مردم هر جایی که احساس کنند وظیفه‌ای وجود دارد، با چه انگیزه‌ای، با چه اهمتامی، با چه عزم راسخی وارد میشوند؛ همچنان که امروز هم وارد شده‌اند.»

جوانی که پای برجک و آن سوی داربست ایستاده است کف‌نوشته‌اش را بالا گرفته است: رهبر! دعایمان کنید. چشمش که به من می‌افتد اشاره میکند که به عکاس بگویم از او عکس بیندازد. به عکاس میگویم. جوان به من لبخند میزند و پلک می‌خواباند. ریش و موی بوری دارد.

آقا برای مردم شیروان و مخصوصاً برای جوانان دعا میکند و مردم بلند و از ته دل آمین میگویند. هنوز دعای آقا تمام نشده است که بدو بدو از برجک، پایین می‌آییم به سمت بیرون. از ورزشگاه که بیرون می‌آییم چشممان می‌افتد به مردمی که ایستاده منتظرند شاید آقا را از نزدیک ببینند.

ناصری را میبینم. شاکی می‌شوم که چرا خبرم نکرد برای مزار شهدای بجنورد. میگویم: «چرا به من نگفتید؟»

میگوید: «هنوز نرفته.»

میگویم: «یادتان نرود هماهنگ کنید من هم بروم.»

میگوید: «حتماً. قرار است تو هم بروی.»

خوشحال می‌شوم. راه می‌افتیم. از مسیری میرویم که محل خروج خانمها از ورزشگاه است. گروه گروه بیرون می‌آیند و میروند سمت خانه‌هاشان. بعضی هم ایستاده‌اند چشم به راه. زنان و دختران مانتویی هم هستند. تیپ‌زده و با موهای بیرون ریخته. یکی با صورت رنگ‌کرده به شکل پرچم ایران. بدجوری بدحجاب است. خودم را سرگرم می‌کنم با یادداشتهای این چند روزه. خدا خدا می‌کنم که روزی به کار آیند. روزی که مادر از فرزندش فرار میکند و... و همه از هم. یاد سیدحسن حسینی خدابیارم می‌افتم که

سفارش کرد کتاب شعر عاشورایی‌اش گنجشک و جبرئیل را در کفنش
بگذارند. چه ایمانی و چه اطمینانی! به خودم نهیب میزنم که حسین! تو
هنوز دستت خالی است و... خدایا!!!!

بین راه همکلام میشوم با قزلی. با این که سنش از من کمتر است اما
تجربه‌های خوبی دارد. این هم از خواص خبرنگاری است و البته زبلی و
زرنگی خودش. میرسیم به بجنورد. شبکه استانی دارد اذان ظهر پخش
میکند.

ادامه دوشنبه ۲۴ مهر ۹۱ - بجنورد

قرار است دیدار بسیجیان با آقا برگزار شود. سه و بیست دقیقه میرسیم به مصلی. اتوبوسهای کنار در مصلی، اشیاء ممنوعه را تحویل میگیرند. بسیجیان بسیاری صف کشیده‌اند برای ورود. محافظها ما را از در ویژه داخل میبرند. شلوغ است و پر از همهمه. اولین چیزی که توجه‌ام را جلب میکند دو محوطه جدید است که با داربستها مشخص و محدود شده است. رو به روی جایگاه. داخل این دو محوطه جدید افرادی حلقه زده‌اند. به شکل دایره کامل: در یک محوطه، خواهرها هستند که به جای روسری و یا مقنعه، چفیه سبز دارند. جوری که از زیر چادرشان بیرون زده. در محوطه دیگر برادرها هستند. با لباس بسیجی و پیشانی‌بند. حلقه‌های شجره‌ی طیبه‌ی صالحین. از اینجا که ایستاده‌ام نمیتوانم دقیق و درست ببینمشان. میروم بالای برجک. قشوقش و حلقه‌حلقه دور هم نشسته‌اند. بسیج طلاب، بسیج جامعه پزشکی، بسیج هنرمندان، بسیج ورزشکاران، بسیج فرهنگیان، بسیج دانش‌آموزی و... هر حلقه یک روحانی دارد. همه‌شان حمایل دارند با جمله‌های تربیتی و اخلاقی. نمیتوانم آن جملات را بخوانم. بسیج هنرمندان برای من جالب توجه است. تیپهای متفاوت؛ موبلند و ریش‌بلند و... نمیفهمم چرا هنرمندان همیشه دوست دارند متفاوت باشند. این تفاوت را در رفتار و گفتارشان هم نشان میدهند. شاید به حس جلوه‌گری برگردد که ذاتی

هنرمند است و شاید هم چیزهای دیگری دخیل باشد که من نمیدانم. یادم می‌آید هنرمندی به من سیگار تعارف کرد و وقتی فهمید اهل دود و دم نیستم تعجب کرد و گفت: «بچه مثبت‌هاش سیگاری هستند و گرنه...» یک چرای بزرگ مثل کنه چسبید به کنج ذهنم و هنوز رها نمیکنند. واقعاً چرا؟ حالا اینها چگونه میخواهند الگو باشند؟ داستان سینمای این روزها و بحث فسادش خود حکایتی است. به نظر من دلیل اصلی این است که آموزه‌های انقلاب را برای هنرمندان درونی نکرده‌ایم. و دیگر این که هیچ حمایتی، به معنی واقعی کلمه، از هنرمندان انقلابی نشده است. کافی است فقط دو دقیقه پای درد دلشان بنشینیم.

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر جدا از حلقه و در انتهای محوطه برادرها، دو پیرمرد نشست‌اند. یکی طبل دارد و دیگری سرنا. با پیشانی‌بند سبز و لباس سفید سنتی. شش نفر با لباس سنتی کشتی باجوچه، کنارشان. روی لباس‌شان لیبک یا خامنه‌ای نقش بسته است. از خبرنگار محلی که حالا دیگر همدیگر را میشناسیم، میپرسم: «اینها کی هستند؟»

میگوید: «بخشی.»

میگویم: «چی؟»

میگوید: «بخشی. موسیقی محلی است. اینها میخواهند بخشی اجرا کنند.» با توضیحاتش میفهمم که اینها در همان مایه‌های تنبک‌چی خودمان هستند. خدا بیامرزد اکبرلوطی و اصغر سرناچی را. مجلس گرم‌کن عروسیه‌ها بودند و نماز و روزه‌شان هم به وقت و سر جا. شغل‌شان این نبود. کارگری میکردند و دنبال لقمه‌ای نان حلال بودند. یکی بر دسرکوتن مینواخت و دیگری در سرنا میدمید. شور و حالی به پا میشد ناگفتنی. خبری از مضحکه ارگ و پیانو و مخلفات و خلفاشان نبود. سؤال این است که اگر چیزی به غلط سنت شده است باید اصلاحش کرد و یا این که به چیز غلط‌تری پناه برد؟ چرا در مملکت ما به جای تبیین یک مسئله و سنت‌سازی آن به مرور

زمان، به نفی یا پذیرش مطلق میرسیم؟ عیب کار کجاست؟ واقعاً جوابش را نمیدانم. اهل فن باید جواب بدهند.

بسیجیها لحظه به لحظه بیشتر میشوند. همه پیشانی‌بند و چفیه دارند. بسیاری لباس بسیجی دارند، نه همه. مجری هم بسیجی است. با لباس بسیجی و با حمایل آبی سپاه جوادالائمه(ع). چند بسیجی با حمایل آبی سپاه می‌آیند. پیشانی‌بند قرمز و چفیه دارند. سرود میخوانند:

ما اهل خراسانیم

جامانده یارانیم

در سایه تو آقا

چون موج خروشانیم

یا سیدی یا مولا

ما پیرو زهراییم...

یا سیدی یا مولا دم است و تکرار میشود. جمعیت هم‌نوا و همصدا با آنها تکرار میکنند: یا سیدی یا مولا...

چند دختر بسیجی با چفیه مشکی و پیشانی‌بند سبز ردیف می‌ایستند و کف‌نوشته‌شان را میگیرند سمت عکاسها و فیلمبردارها. از این فاصله نمیتوانم بخوانم روی کف دستشان چه نوشته‌اند ولی حدس میزنم جانم فدای رهبر باشد. این روزها بیشتر کف‌نوشته‌ها همین است. بی‌توجه به تذکر آقا که همه را از این عبارت پرهیز داد و گفت اگر قرار باشد جانی فدا بشود باید فدای اسلام بشود.

پیرمردی در سمت راست جایگاه و کنار دیوار روی صندلی نشسته است. عکس آقا را بالا گرفته است. ریش بلند و یکدست سفیدی دارد. از کناری‌ام میپرسم: «فکر میکنید چند سالش باشد؟»

فکر میکند و میگوید: «هشتاد و پنج سال.» بعد میگوید: «هشتاد سال کمتر نیست. شک ندارم.»

میگویم: «هشتاد را باید رد کرده باشد.»

یک بسیجی زیر ده سال میبینم که کف دستش نوشته است جانم فدای رهبر. ترکیب این جمعیت، ترکیب زیبایی است. از ده سال تا نود سال. بسیجی بودن به سن و سال نیست. به عشق است، عشق. بچه‌های کوچک هم هستند. با پیشانی‌بند. بعضی‌شان یک ساله - دو ساله. پیرمردی عکس معروف امام و سیداحمد را به دست دارد. امام روی صندلی نشسته و سیداحمد پشت سرش ایستاده است. پیرمرد، لباس خاکی پوشیده.

مجری میگوید فردا روز شهادت امام جواد(ع) است. مجری دیروزی این بار به عنوان مداح پشت تریبون قرار میگیرد. لباس بسیجی دارد و چفیه به گردن. در رثای امام جواد(ع) میخواند و چشمها بارانی میشود. شانه‌هایی که میلرزند. به امام رضا(ع) تسلیت میگوید و جان جوادش قسمش میدهد که به حاجات این جمع توجه و عنایتی بفرماید. بعد میخواند:

ما با ولایت زنده‌ایم دنیا بداند

تا زنده‌ایم رزمنده‌ایم دنیا بداند

یا ثارالله مدد یا ثارالله!

و جمعیت دم میگیرند: یا ثارالله مدد یا ثارالله!

چهره‌ای آشنا میبینم: جوان دانشجوی دیروزی، با همان پارچه‌نوشته:

چشم بد دور، عمرتان بسیار کس نبیند ملالتان، آقا!

روحانی جوانی روی عمامه مشکی‌اش پیشانی‌بند قرمز بسته است.

چفیه‌اش مشکی است. حمایلی مزین به نام حضرت رسول الله (ص) و عکس

آقا بسته است. مردم هنوز بر سینه میزنند و با مداح همراهی میکنند. یکی

نوشته‌ای به زبان محلی را بالای دست گرفته است. از این فاصله نمیتوانم

بخوانم. چشمهایم را تیز میکنم و زل میزنم به نوشته. فقط میتوانم دو کلمه

جان و قربان را بخوانم. تا مداح صدایش قطع میشود، همه شعار میدهند:

ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم. و برمیخیزند و هجوم می‌آورند به جلو. فشرده‌گی و ازدحام بیش از حد است. زیاد طول نمیکشد که آقا می‌آید. فریادها اوج میگیرد. در ازدحام شدید رو به روی جایگاه پیرمردانی هستند با بیش از هفتاد سال. آن یکی باید نود سال را شیرین داشته باشد. ریش بلندی دارد و لباس خاکی پوشیده. انگار تازه از خاکریز اول جبهه آمده است. هنگام ورود آقا بعضی می‌خواهند از داربستها بگذرند. دو سه نفر موفق میشوند. انتظامات آنها را برمیگرداند سر جایشان. ازدحام چنان است و فریاد اشتیاق چنان بلند که باز ترجیح میدهم فقط نگاه کنم قلم در دستم میماند. چاره دیگری ندارم. حداقل این لذت بصری را از دست نمیدهم. واقعاً لذتبخش است دیدن این همه شوق و شور. ترجمان عینی عشق عارفانه به مراد پیر. مفهوم و معنای پیر در اشعار حافظ را دارم به چشم میبینم. بیچاره فیلمبردار کرین دارد له میشود میان ازدحام. سعی میکند با بدنش مانع برخورد افراد با دوربین بشود. چند نفر کمکش میکنند. دورش زنجیره درست میکنند. حلقه محافظتی.

بعد از قرائت قرآن، مجری از سردار نقدی رئیس سازمان بسیج مستضعفین دعوت میکند برای ایراد سخن. سخنانش گزارشی از عملکرد بسیج است و حرفهایی از این دست. صحبت از سازمانی قدرتمند است که به نظر من آن چنان که باید و شاید از توانمندی و ظرفیتش استفاده نمیشود. مسئولین بیشتر پی گزارش کارند. وقتی مقایسه میکنم مثلاً یک بسیجی مثل خودم را با یکی از شرطه‌الخمیس^۱ حضرت امیرالمؤمنین(ع) مثل سلیم بن قیس هلالی نویسنده کتاب اسرار آل محمد(ع) میبینم تفاوت از زمین تا آسمان است. نه فقط در معنویت بلکه در دانایی و توانایی. آیا همین دلیل ضعف مدیریت نیست؟ بسیج، چند گروهان نویسنده پا به کار برای مبارزه و مقابله با جنگ نرم دارد؟ هستند نویسندگانی که در حال پیکارند اما به همت و غیرت خودشان و فقط از سر اعتقادشان. سازمان بسیج در کارهای فرهنگی

۱. گروهی از رزمندگان جان برکف بودند که در هر محلی که به وجود آنان نیاز میشد با آمادگی کامل در همانجا حضور مییافتند و اراده‌ی استوارشان بر آن بود که از نبرد باز نگردند مگر اینکه پیروز شده باشند.

هنوز میلنگد. جای کار بسیار است. قله‌های فتح‌نشده بسیاری منتظر گام استوار همین بسیجیانند. باشد که از علی خواهیم توفیق عمل! و به راه بزنیم همپای جلودار.

یکی از جایش بلند میشود که بیاید به جایگاه خبرنگاران. سر و صدا میکند. انتظامات مانعش میشود. چیزهایی به انتظامات میگوید. نمیشنوم چه میگوید. خیلی عصبانی به نظر میرسد. با اشاره‌های تند از ما میخواهد که کنار برویم تا آقا را ببیند. سبیل مرتبی دارد بر صورت صاف و صوف. آرام و قرار ندارد. مویش فلفل‌نمکی است. چهل ساله به نظر میرسد. آخرش نزدیک فیلمبردار کرین مینشیند. هی گردن میکشد که آقا را ببیند.

سخنران بعدی سردار یوسفعلی‌زاده فرمانده سپاه استان است. نکته خاص و نویی در حرفهایش نیست. خبرنگاری میگوید: «تا کی میخواهد از این حرفهای تکراری بزند؟»

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم: «نمیدانم.»
نمیدانم من این سخنان را تکراری میبینم یا واقعاً تکراری هستند. شاید چون فقط منتظر سخنان آقا هستم این‌گونه به نظر میرسد. ترجیح میدهم چشم بچرخانم توی جمعیت به دنبال سوژه. پسرکی هفت‌هشت ساله کاغذی آبی‌رنگ در دست دارد که رویش عکس آقا را چسبانده و دورش را نقاشی کرده است. زیرش نوشته است: آقاجون خوش آمدی. جوانی کاغذی را نشان میدهد که رویش چیزی نوشته شده است: ما سد می‌خواهیم... روستای... نمیتوانم اسم روستا را بخوانم. چشم می‌چرخانم دنبال مرد عصبانی. نیست. کجا رفته است؟

یک بسیجی جوان بی‌حال شده و آوردندش به داخل محوطه حلقه‌های صالحین، قسمت برادرها. حالش بهتر میشود و به داریست تکیه میدهد. نگاهش به آقاست. سخنران حرفش را تمام میکند. از قرار معلوم سخنران دیگری پشت تریبون نخواهد آمد. حلقه‌ها به هم میریزد و همه‌شان دور

تا دور محوطه مینشینند. دهل زن و سرناچی بلند میشوند. کشتی گیران باچوخه و داورشان هم. دوری میزنند و رو به آقا می ایستند. دست بر سینه احترام میگذارند و فریاد میزنند: الله اکبر جانم فدای رهبر. کشتی گیران شش نفرند. دو نوجوان، دو جوان، دو میانسال. سه نفر شال آبی دارند و سه نفر شال قرمز. اینجا هم آبی و قرمز در برابر همدن و رقیب قدیمی. شلوارک بلندی به پا دارند و ساق بند مشکی هم رنگ شلوارک به ساق پایشان بسته اند. حجاب کامل. اصلش خیلی کوتاه است. خب حجاب که زن و مرد ندارد. مثل حیا. داور، لباس بسیجی پلنگی و پیشانی بند دارد. با سوت او کشتی شروع میشود. مجری هم بیکار نیست و میگوید که اسم این کشتی از اسم لباسش گرفته شده است. ابتدا دو نوجوان و دو جوان رو در روی هم قرار میگیرند. بیشتر بازی میکنند تا اجرای یک کشتی تمام عیار. دو میانسال جدی کشتی میگیرند. زیبا و به یادماندنی. یکی قد بلند است با موی کم پشت، دیگری کوتاه تر است و توپر. پیشانی اش هم تا فرق سرش پیشروی کرده است. مردی که قد بلندتر است برنده میشود و دستش به عنوان پهلوان بالا میرود. پس از پایان کشتی، باز همه شان رو به روی جایگاه می ایستند. دست راست را بر سینه میگذارند و دست چپ را مشت میکنند و کوبنده و یک صدا شعار میدهند: ای رهبر آزاده آماده ایم آماده... جمعیت با آنها همراهی میکنند.

گروه سرود «رضوان» می آید و همان سرود تمرین شده را میخواند و حضار همراهی میکنند و دم میگیرند: یا سیدی یا مولا... با هماهنگی، همخوانی میکنند. دستهایشان بالاست. با کف نوشته ها و پارچه نوشته ها و عکسهای آقا. به واقع ظهور و بروز دل نوشته ها و دل گفته هاست که به رقص درآمده بر فراز دستها.

حلقه های صالحین میروند جلو، به صف مینشینند. پشت سرشان در محوطه، خالی شده است. از بیرون داربست میریزند داخل محوطه. همان مرد عصبانی را میبینم که از داربست میگذرد و میرود رو به روی جایگاه چهارزانو مینشیند. چفیه اش را در می آورد می اندازد دور گردنش. به مراد

دلش رسیده است. آن جوان خواهان سد هم از داربست گذشته و رسیده به نزدیک پای برجک و هی به فیلمبردارها اشاره میکند که از دست‌نوشته‌اش فیلم بگیرند. ناظرین هم که اولین بار به من نشان دادند هم از او فیلم میگیرند. حالا میتوانم اسم روستایشان را بخوانم. اهالی روستای خرق سد میخوانند روی رودخانه اقل‌قیز. نمیدانم این دو اسم سخت را درست خوانده‌ام یا نه. با خط کج و معوج نوشته. محوطه صالحین کامل پر شده است و بسیجیها چفت هم نشسته‌اند. نگاهشان به رو به روست. به چهره آقا. کسانی که بیرون این محوطه هستند به حال اینها غبطه میخورند.

آقا سخنرانی را شروع میکند شروع میکند. از فضای نورانی جلسه میگوید که «فضا، فضای معنویت و صمیمیت و محبت و خلوص، مثل همه‌ی مجموعه‌های بسیجی و فعالیتهای بسیجی است.»

تی‌شرتهایی بر تن بعضی دیده میشود با تصویر شهدا: چمران و همت و آوینی و... و همچنین تصویر آقا. مصلی پر است و انتهای مصلی کنار دیوار ایستاده‌اند. گوش تا گوش. تعدادشان زیاد است.

یکی جلوی چهره‌اش دست‌نوشته‌ای گرفته است. با ماژیک مشکی نوشته. پیشانی‌بند هم دارد. این جوری فقط چشم‌هایش دیده میشود. از توی دوربین ناظرین نوشته را میخوانم: لبخند تو خلاصه خوبیه‌است...

یکی از عکاسها، عشق آقا است. مخصوصاً لبخند آقا. از مردم هم عکس می‌اندازد اما بیشتر زوم میکند به جایگاه و چهره آقا.

آقا تمجید میکند از ورزش محلی باچوخه و میگوید: «این برنامه ورزش محلی یقیناً بر بسیاری از کارهای تقلیدی ترجیح دارد؛ ورزش پهلوانی است و سرشار از سنتهای ایرانی و اسلامی است. این نکات را باید همیشه به یاد داشته باشیم که آنچه متعلق به ما و مربوط به خود ماست، با عقاید ما، با ایمان ما آمیخته است؛ آنچه وارداتی است، اگر بخواهیم شکل ایمانی و اسلامی و ایرانی به آن بدهیم، باید این عناصر را در آن تزریق کنیم. آنچه مربوط به خود ماست، به طور طبیعی پیکره آن، پیکره دینی و ایمانی است.»

مضمون و اجرای بسیار خوب و جالب سرود را تحسین میکند و تذکر میدهد: «البته توجه دارید، من هم تأکید میکنم؛ وقتی میگویید یا سیدی یا مولا، حتماً وجود مقدس امام زمان (سلام الله علیه) در نظر باشد.»

آقا چند سال پیش هم به مناسبتی تذکر داد و گفت که وقتی میگویید نایب امام زمان، بدنم میلرزد. همین فروتنی و تواضع و همین خشوع ایشان به پیشگاه حضرت موعود(ع)، این همه دوست‌داشتنی و عزیزش کرده است. قدرت فساد می‌آورد اما نه برای همه. همیشه استثناهایی در طول تاریخ بوده‌اند. قدرت نزد مولاعلی(ع) کمتر از کفش وصله‌دار ارزشگذاری شده است. تقوای الهی مانع فساد قدرت است. تقوا مثل ترمز عمل میکند؛ خویشترنداری. کجا؟ هر جا نفس میل گناه داشته باشد این ترمز درجا عمل میکند. عین ترمزهای ای‌بی‌اس. خط ترمزی نخواهد داشت. و اکنون فرزند مولاعلی(ع) در اوج قدرت است و اعتنایی به آن ندارد. او همان کسی است که در سال آخر ریاست‌جمهوری‌اش در پاسخ به خبرنگاری گفته بود که اگر امام فرمان دهد که مسئول عقیدتی پاسگاهی در مرز زابل بشوم، با جان و دل می‌پذیرم. و خدا او را بر مصدر کار مینشانند که اجر آن ولایت‌پذیری را... راستی تا حالا فکر کرده‌ایم که چرا امام این همه به آسیدعلی علاقه داشت؟ فتأمل یا اولی‌الالباب!

آیت‌الله مهمان‌نواز هم حضور دارد. پیرمرد با این حالش سعی کرده در همه مراسمها حضور داشته باشد.

آقا میگوید: «در مورد بسیج، سخنان زیادی گفته شده است. هرچه ما درباره بسیج نکته‌یابی کنیم و این نکته‌ها را مورد مذاقه و تأمل قرار دهیم، زیاد نیست؛ همچنان که در میدان عمل، هرچه بر روی استحکام بسیج و عمق بخشیدن به ویژگیهای متعلق به بسیج - که مخصوص خود آن است - کار کنیم و تکیه کنیم، باز کار زائد انجام نداده‌ایم. چرا؟ چون کشور از حضور بسیجی در میدانهای مختلف، تجربه خوبی دارد؛ هم در دوران دفاع مقدس، هم پیش از آن، و هم بعد از آن تا امروز.»

و میگوید: «هر جا حضور بسیج و حرکت بسیجی در هر میدانی احساس شده است، ما پیشرفت داشته‌ایم؛ این یک تجربه مهمی است.»

و میگوید: «نگاه ما، نگاه وسیع است؛ در طول تاریخ و در عرض جهان، این نگاه، گسترده است. ملتی با یک چنین آرمانهایی، با یک چنین همت بلندی، با یک چنین افق دوری، خیلی مسائل در پیش دارد. این مسائل احتیاج دارد به خصوصاتی که در مجموعه بسیج هست.»

و میگوید: «بسیج همزاد انقلاب است.» پدیده‌ای شگفت‌آور و بی‌نظیر با خصوصیات منحصربه‌فرد.

آقا در بحث‌هایش همه‌جانبه‌نگر است و سؤالی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد. خودش سؤال طرح می‌کند: «آیا ملتهای دیگر، انقلابهای دیگر، حضور مردمی نداشتند، که شما می‌گویید حضور بسیج یک پدیده بی‌نظیر است؟» و خودش جواب می‌دهد. دو انقلاب معروف را مثال می‌زند: انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب کمونیستی شوروی سابق. می‌گوید: «در هر دوی اینها مردم بودند، اما حضور مردم در آن انقلابها - که پر حجم و انبوه هم بود - با حضور بسیجی در انقلاب ما متفاوت است.» و به خصوصیات بسیج می‌پردازد:

- یک مجموعه عمومی مردمی دارای سازماندهی
- برخاسته از ایمان و تکلیف شرعی
- همه قشرها در بسیج حضور دارند
- پایه‌رکاب بودن

- محیطی مساعد برای خودسازی، ایثار، بصیرت

و میگوید: «اینها آن نکات ریزی است که ما وقتی مجموع این نکات را کنار هم می‌گذاریم، به این نتیجه میرسیم که بسیج یک پدیده شگفت‌آور و رمزآلود و رازآلود و استثنائی نظام جمهوری اسلامی است.»

چند بسیجی ترکمن هم در میان جمع حضور دارند. به عکاسها و فیلمبردارها نشانشان میدهم. یکی پیر است. سبیل ندارد و ریشش بلند است. کلاه پوستی مشکی بر سر دارد. وقتی متوجه زوم‌شدن عکاسها و

فیلمبردارها روی خودشان میشوند عکس آقا را روی دست میگیرند و لبخند میزنند.

آقا به علت مخالفت دشمنان بیرونی و داخلی با بسیج اشاره میکند و میگوید: «این کلید طلایی حل بسیاری از مشکلات آینده، مورد بغض و عداوت آن کسانی است که نمیخواهند آینده، آینده خوبی و سرفرازی و موفقیت آمیزی برای نظام جمهوری اسلامی باشد؛ لذا میخواهند این کلید طلایی را بشکنند؛ لااقل در چشم من و شما آن را کوچک کنند. البته نخواهند توانست.» و میگوید: «مداقه در مورد بسیج - این پدیده عجیبی که خدای متعال به نظام جمهوری اسلامی هدیه کرده است - مسئله مهمی است.»

یکی با عصا آمده است. عصای فلزی زیربغلی. احتمالاً پایش آسیب دیده. روی صندلی نشسته. کی مجبورش کرده بیاید؟ اصحاب رسول الله گاهی سرما و گرما و خرماچینی را بهانه میکردند برای همراهی نکردن با آن حضرت. مثلاً برای غزوه تبوک. کوفیان هم با بهانه تراشیهای گوناگون کار را به جایی رساندند که مولا بگوید کاش هرگز شما را نمیدیدم و خطابشان کند اشباه الرجال^۱. و این فرزند معنوی روح الله با پای شکسته و عصا به دست آمده در محضر سیدعلی اعلام حضور و آمادگی کند. این است که امام میفرماید ملت ایران از ملت حجاز در عهد رسول الله بالاترند. آفرین به این ملت! درود بر این امت! خدا نخواهد گذشت از مسئولی که با غفلت و نادانی و یا از روی غرض و مرض به این مردم ظلم کند.

درباره لزوم خودسازی میگوید: «ما باید خودمان را تربیت کنیم. من مسنِ پیرمرد هم احتیاج دارم خودم را تربیت کنم، خودم را مهار کنم، خودم را حفظ کنم. حرکت در جوان سریعتر، تصمیم گیری سریعتر، اقدام سریعتر است؛ بنابراین مراقبت و محافظت و خودسازی هم بسیار حساس تر است. خودسازی، کار سهل و ممتنعی است؛ هم آسان است، هم سخت است. اگر در محیطی قرار بگیریم که مناسب باشد، مساعد باشد، میشود آسان.» و ابزارهای خودسازی را فهرست میکند: «تقوا، خویشنداری، دوری از گناه، انجام فرائض، نماز خواندن به صورت

۱. نهج البلاغه، خطبه ی ۲۷.

فرصتی برای انس با خدای متعال، توجه به معانی نماز، حضور قلب، تمرکز در حال نماز.»

آن جوان با دست‌نوشته لبخند تو خلاصه خوبیهاست هنوز به همان شکل نشسته است. انگار خودش را پشت این نوشته محو کرده. آقا به همه قوت قلب میدهد و تشویق میکند که شجاعانه با ترس رو به رو شوند. همان گونه که جدش مولا علی (ع) به پسرش محمد حنفیه میگفت که جمجمه‌اش را به خدا بسپارد و به قلب دشمن بزند.^۱ میگوید: «ما وقتی وارد یک میدانی نشده‌ایم، احساس خوف میکنیم، هراس داریم؛ استعدادی هم اگر در ما هست، سرپوشیده باقی میماند؛ اما وقتی این هراس را شکستید، خطر کردید و وارد میدان شدید، این استعدادها هم شروع میکند به سر بر آوردن؛ این جوری میشود که ناممکنها ممکن میشود.»

ممکن شدن ناممکنها؟ ممکن شدن ناممکنها را کسی بر زبان می‌آورد که خلقاً و خلقاً منتسب به رسول‌الله (ص) است. امروز شبیه‌ترین مرد به پیامبر اوست. یاد آر آن هنگام که از ترس کثرت دشمن و قلت خودشان خندق میکنند و به سنگ بزرگی رسیدند که اصحاب، شکستن و بردن نمیتوانستند. از رسول‌الله (ص) مدد خواستند و خود حضرت با سه ضربه پتک سنگ را شکست.^۲

خامنه‌ای از شجاعت و نترس بودن میگوید که خود بزرگ‌شده مردی است که میگفت در تمام عمرش یک بار هم نترسید. اگر کسی ترس در سیره و زندگی خمینی سراغ دارد بسم‌الله. رو کند. زندگی خود خامنه‌ای سراسر مبارزه و بند و زندان و تبعید بود. وقتی در زندان برای تحقیر و خردکردنش ریشش را از ته میتراشند - و تو چه میدانی ریش چیست برای یک مؤمن، آن هم طلبه؟ - میخندد و میگوید که چند سال است چانه‌اش را ندیده و...^۳ یا در حالی که فقط بیست و چهارسالش (سال هزار و سیصد و چهل و دو) بود در بیرجند که تیول خاندان نخست‌وزیر وقت اسدالله علم

۱. نهج‌البلاغه، خطبه‌ی ۱۱.

۲. میزان‌الحکمه، ح ۱۵۳۹۶.

۳. شرح اسم، ص ۱۴۳.

بود چنان سخنرانیهای پرشوری میکرد که مجبور شدند دستگیرش کنند و ببرندش مشهد.

آقا از حضور تأثیرگذار بسیج در هشت سال دفاع مقدس میگوید و از نورانیت این حضور. به اصطلاح رزمندگان در این باره اشاره میکند: نور بالا زدن. «معروف بود در دوران دفاع مقدس میگفتند فلانی نور بالا میزند، روشن است؛ یعنی بزودی شهید خواهد شد.» شاهد مثالش یک شهید ارتشی است: سرگرد ایرج رستمی هم‌رزم شهید چمران که اهل آشخانه نزدیک بجنورد بود. میگوید: «به میل خود، به صورت بسیجی آمده بود در مجموعه گروه شهید چمران، آنجا فعالیت میکرد. بنده مکرراً او را میدیدم؛ می‌آمد، میرفت. یک شبی با مرحوم چمران نشستیم بودیم راجع به مسائل جبهه و کارهایی که فردا داشتیم، صحبت میکردیم؛ در باز شد، همین شهید رستمی وارد شد. چند روزی بود من او را ندیده بودم. دیدم سرتاپایش گل آلود است؛ این پوتینها گل آلود، بدنش خاک آلود، صورتش خسته، ریشش بلند؛ اما چهره را که نگاه کردم، دیدم مثل ماه میدرخشد؛ نورانی بود. روزهای قبل، من این حالت را در او ندیده بودم. رفته بود در یک منطقه عملیاتی، آنجا فعالیت زیادی کرده بود؛ حالا آمده بود، میخواست گزارش بدهد. او بعد از چندی هم به شهادت رسید. ارتشی بود، اما آمده بود بسیجی وارد میدان شده بود؛ فعالیت میکرد، مجاهدت میکرد، حضور فداکارانه داشت. در همان مجموعه بسیجی شهید چمران - بعد هم به شهادت رسید.»

اولین بار اسم این سرگرد ارتشی را در دهلاویه شنیدم. مشهد دکتر مصطفی چمران. با ذکر صلواتی روحم را با یادش شاد میکنم.

آقا میگوید: «یک مسئله هم در بسیج، مسئله ایثار است. ایثار در لغت، نقطه مقابل استتار است. استتار یعنی هر چه که وجود دارد، ما برای خودمان بخواهیم. گاهی در بعضی از دعاهای ائمه (علیهم‌السلام) از مستأثرین شکایت شده است. مستأثرین یعنی آن کسانی که هر چه هست، برای خودشان میخواهند؛ دنبال منافع شخصی و دست‌اندازی به داشته‌های دیگرانند. ایثار، نقطه مقابل این است؛ یعنی از سهم خود، از حق خود برای دیگران گذشت کردن، و به نفع دیگران از حق خود

صرف نظر کردن. این خصوصیت در قلعه‌های بسیج وجود داشته است.» و شهیدان را قلعه‌های ایثار معرفی میکند و میگوید: «پایین‌تر از این، صرف نظر کردن و گذشتن از منافع کوتاه‌مدت مادی است که ما برای خودمان تعریف میکنیم.» آن جوان کاغذ را برمی‌گرداند. سمت دیگر دست‌نوشته، تصویر آقا است که زیرش نوشته است:

به حقیقت حق، به ولای علی سر و جان و تنم به فدای علی گاهی نوشته و گاهی عکس را نشان میدهد: استفاده بهینه از یک کاغذ. آقا از «بصیرت» میگوید: «بصیرت در این دوران و در همه دورانش به معنای این است که شما خط درگیری با دشمن را تشخیص دهید.» و اشاره میکند به انتخابات و میگوید: «بعضیها رقیب انتخاباتی خودشان را شیطان اکبر به حساب می‌آورند! شیطان اکبر آمریکاست، شیطان اکبر صهیونیسم است؛ رقیب جناحی که شیطان اکبر نیست، رقیب انتخاباتی که شیطان اکبر نیست.» امان از دست این بعضیها! البته به گمانم ریشه این عیب در فرهنگ ما باشد که همه چیز را مطلق مبینیم حتی چیزهای نسبی را. مولاعلی (ع) میفرماید که هر کس دنبال دوست بی‌عیب و نقص باشد، دوستانش کم خواهند شد.^۱ بخش مهمی از تنهاییهای سیاسی بعضیها که ناتوانند از اتحاد و ائتلاف به همین نکته برمیگردند. کوچکترین عیب و ایراد طرف مقابل را برنمیتابند. البته بعضی هم از این نگاه و نگرش گل‌آلود ما ماهی خودشان را میگیرند. همچنین در زمینه مسائل دیگر. مثلاً همه دوست داریم فلان روحانی محل فقط نمره بیست بگیرد. حتی نوزده و هفتاد و پنج صدم را قبول نداریم. تا یک عیب کوچولو در او ببینیم فریاد و اسلام‌ها ما بلند میشود. مسلمان! آن امام جماعت هم فرزند آدم گندم‌خورده است دیگر. چرا داد و بیداد راه می‌اندازی؟ فتأمل. آقا میگوید: «گاهی هست که یک نفری در لباس خودی است، اما حنجره او سخن دشمن را تکرار میکند! خب، او را باید نصیحت کرد؛ اگر با نصیحت عمل

۱. میزان‌الحکمه، ج ۱، ص ۵۵.

نکرد، انسان با او باید حد و مرز تعریف کند: خط فاصل. جدا می‌شویم.» یاد شعر علی معلم دامغانی می‌افتم که خطاب به منافقان و گروه‌های سیاسی نامسلمان میگفت: حنجره، حنجره ماست، صدا از کیست؟ آقا خواسته و آرزوی خودش را برای انتخابات آینده فهرست میکند: - «شرکت مردم در انتخابات، یک مشارکت عظیمی باشد؛ این مصون‌کننده است.»

- «کاری کنیم که نتیجه انتخابات، یک گزینش خوب و همراه با صلاح و صرفه انقلاب و کشور باشد.»

- «انتخابات برای کشور مایه آبروست، مایه افتخار است. همه مراقب باشند که انتخابات مایه بی‌آبرویی برای کشور نشود؛ آنطوری که در سال ۸۸ یک عده‌ای سعی کردند انتخابات را مظهر اختلافات وانمود کنند، جنجال سیاسی طبیعی انتخابات را تبدیل کنند به یک فتنه...»

آقا آخرش دعا میکند: «پروردگارا! بازوان نیرومند نظام، یعنی بسیج را روز به‌روز نیرومندتر کن.»

آقا که شروع میکند به دعاکردن، همه در حالی که بلند بلند آمین می‌گویند، از جا برمی‌خیزند و آماده میشوند برای شعاردادن. باز هم یکی چفیه آقا را می‌گیرد. به فرمان حاج‌احمد بدو رو می‌رویم سمت ماشین. با عجله دارم می‌روم که حاج‌آقا نوری سر میرسد و بعد سلام و حال و احوال، می‌گوید: «هر وقت آقا خواست برود مزار شهدا به من یک تک‌زنگ بزن.»

می‌گوییم: «نمیتوانم. موبایل من را هم می‌گیرند.» نمیدانم بار چندم است که برایش توضیح میدهم. او عاشق است و من دارم منطقی و استدلالی جواب میدهم. یک تناقض عجیب.

می‌گوید: «هر روز می‌روم و آقا نمی‌آید.»

حاج‌احمد صدایم می‌زند. خداحافظی میکنم و میدوم سمت بیرون. توی ماشین با مطهر هم‌کلام می‌شوم. مستندساز جوان لاغر و ریشو. دانشجوی

کارشناسی ارشد سیاسی است. هم‌رشته هستیم. حرف میکشد به عالم سیاست و بعد میگویم که سلام روستایی بی‌طمع نیست. دوستان گروه مستندساز نشانی‌اش را داده بودند که درباره‌ی مرکز پرورش اسب و باقی قضایا ایشان پیگیر بوده. تأیید میکند و از سفر خودش به بخش راز و جرگلان میگوید. منطقه‌ای در شمال استان و هم‌مرز با کشور ترکمنستان. شیعه و سنی در کنار هم زندگی میکنند. از دکتر غیادی میگوید که اهل ترکمن صحراست و آمده این منطقه مرکز پرورش اسب راه انداخته است. خودش پزشک است اما عاشق اسب. قصدش این است که اسب ایرانی را جهانی کند.

میگویم: «شنیدم میخواست برای استقبال هم اسب‌سوار بیاورد.»
میگوید: «درست است. قصد داشت صد اسب بیاورد و بهش گفتند چهل تا کافی است. روز قبلش بهش گفتند اصلاً نیاورد.»

میگویم: «شنیدم ناراحت شد.»
میگوید: «آره اول بهش خیلی برخورد ولی وقتی جمعیت استقبال‌کننده را دید، گفت خوب شد که نیاوردم. چون هم اسبها آسیب میدیدند، هم مردم. کار خطرناکی بوده.» و بعد میگوید: «طرحش را به دفتر آقا داده است. کار بزرگی دارد میکند.» و شماره میدهد که اگر اطلاعات بیشتری خواستم تماس بگیرم. از سفرش به راز و جرگلان میگوید که اهل راز بیشتر شیعه هستند و با این که دورترین نقطه از جبهه جنگ بوده شهید زیاد داده. میگوید معلمی میخواست برود جبهه و همه دانش‌آموزان پشت سرش راه افتادند و کلاس درس تعطیل شد.

و از خانواده سه شهید میگوید که منتظر آقا هستند. در همین بجنورد: شهیدان امامی‌فرد. پدر و مادرشان فوت کرده و در کنارشان در قطعه ۱ مزار شهدا دفن هستند. برادران و خواهران منتظرند آقا به خانه‌شان برود و میگویند: «چون ما یتیم هستیم آقا نمی‌آید.»

نمیدانم به آقا گفته شده یا نه ولی آقا به دیدار پدر و مادر شهیدان می‌رود. میدان امام‌رضا(ع) پیاده می‌شوم و می‌روم مهمانسرا. سوز سردی میزند و تنم به لرز می‌افتد. دوستان مستندساز هم هستند. دو شب است که بچه‌ها بخاری را راه انداخته‌اند. دخیل می‌بینم به بخاری برای ذره‌ای گرما. فارسی کتابی را که از موزه گرفته است به من می‌دهد. درباره‌ی همان پنج کشته که رضاشاه لقب شهید به آنها داد. کتاب کم‌حجمی به نام قیام نافرجام نوشته کاوه بیات. با عنوان فرعی «شورش لهاک‌خان سالار جنگ». لهاک‌خان دو ماه پس از تاجگذاری رضاشاه در تیرماه ۱۳۰۵ شورش کرد. فرمانده قشون بوده در مراوه‌تپه. شمال بجنورد. علت شورش، ظلم و ستم افسران ارشد از جمله جان‌محمدخان علایی امیرلشکر این خطه و ندادن حقوق و مواجب لشکریان بود. همراه قشونش به بجنورد آمد و اینجا را فتح کرد و پنج نفر از طرفداران رضاشاه را اعدام کرد. قصد فتح قوچان داشت که شکست خورد و به روسیه گریخت. جالب است که همین لهاک‌خان بعدها به عنوان مترجم زبان روسی به ذوب آهن اصفهان می‌رود و عمر می‌گذراند تا این که سال ۴۹ می‌میرد. رضاشاه که عازم سفر به خراسان بود در بجنورد توقف کرد و به پنج اعدامی لقب شهید وطن داد. از همان زمان صحن معصوم‌زاده به مزار شهدا ملقب و مشهور شد.

کتاب را تمام می‌کنم و به فارسی برمی‌گردانم. مطلب خاصی نداشت ولی میتوان رمان نسبتاً خوبی از اوضاع و احوال آن زمانه بر اساس این کتاب نوشت. البته اگر تاریخ ایران را مبنای مناسبی برای رمان‌نویسی بدانیم از این دست مطالب بسیار است و جای کار، بسیارتر.



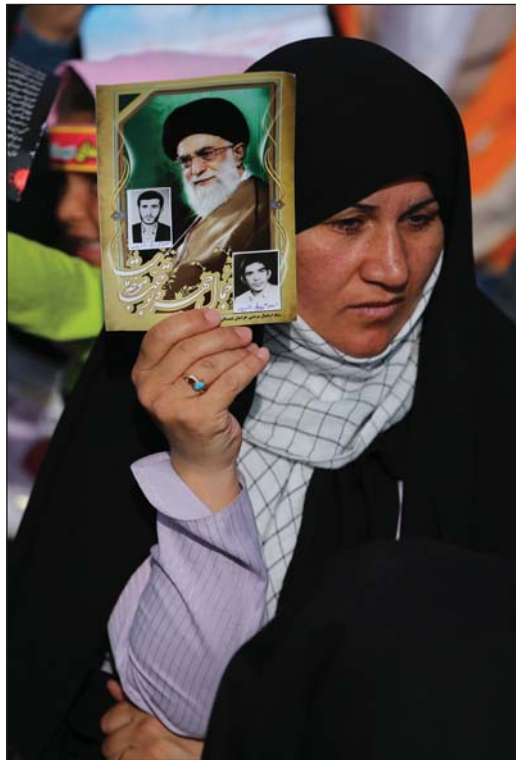




















سه‌شنبه ۲۵ مهر ۹۱ - بجنورد

ده دقیقه به هشت صبح است. آماده میشویم برای حرکت. میان بچه‌ها ولوله افتاده که بعد از ظهر پرواز دارند و باید برگردند تهران. از ناصری میپرسم «مگر شما نگفتید چهارشنبه؟»

میگوید: «شما هستید. همه که نمیروند.»

دوستان مستندساز هم عازمند. صبح همه اسباب و اثاثیه سفرشان را برداشتند و آوردند به مقر. عزیزی پیگیر است که من امشب و فردا بیایم در مقر. خودم البته راضی نیستم و ناصری هم میگوید که همان‌جا بماند راحت‌تر است.

هشت و نیم میرسیم به مصلی. دیدار برگزیدگان و مسئولین اداری استان با آقاست. بیرون، ماشینهای دولتی پارک کرده‌اند. فکر میکنم محافظهای اینجا هم به کارگردان بودن من ایمان آورده‌اند. دیگر نمیگویند «این آقا هم هست؟» و محافظ هم‌راهمان بگوید آره و محافظ مصلی باز بپرسد که «پس دوربینش کو؟»

حلقه اول شلوغ است و هنوز دارند می‌آیند. در این حلقه ترکمنها هم هستند. جا برای ایستادن و نشستن پیدا نمیکنم. قصد ندارم بروم بالای برجک خبرنگاران. همه نشسته‌اند و با هم حرف میزنند. نه شوری، نه شعاری. گاهی بی حس و حال صلوات میفرستند. جلسه‌کت و شلواریهاست

دیگر. چه میشود کرد؟

از یکی میپرسم: «اینجا چقدر شلوغ است؟»

میگوید: «به ششصد نفر کارت ویژه داده شده است.»

میگویم: «ششصد نفر؟ مگر جا میشوند؟»

میگوید: «صبر کن و ببین.»

چشمم می‌افتد به مرادی رئیس حوزه هنری استان. حال و احوال میکنیم. زیاد طول نمیکشد که ناصری می‌آید سراغ مرادی را میگیرد. تلفنی با هم آشنا شدند. قول داده که ببردش پیش آقا. من هم قول دادم که به ناصری یادآوری و تأکید کنم. به ناصری نشانش میدهم و میگویم: «صدایش کنم بیاید پیش تان؟»

میگوید: «نه. دیگر میشناسمش.»

سوز سردی میزند. انگشتهای پایم یخ کرده است. خبرنگاری دارد از یک روحانی ترکمن مصاحبه میگیرد. روحانی جوان ترکمنی چند نامه به دست دارد و میرود سمت یکی از اعضای دفتر آقا. اصرار دارد این نامه‌ها به دست خود آقا برسد. تا قول نمیگیرد خیالش راحت نمیشود.

در این جلسه آقایان خیلی بیشتر از خانمها هستند. الان است که داد بعضی در بیاید که ای وای حقوق زنان. فمینیسم هم ذره ذره در لایه‌های جامعه ایرانی نفوذ کرده است. به غلط اسمش را گذاشته‌اند حقوق زنان. اسلام قوانین کاملی برای ادای حق و حقوق زنان دارد ولی این فریادهایی که من میشنوم فمینیستی است. چقدر مردهای نان‌آور خانواده که بیکارند و زنانی که هم شوهرشان شاغل است هم خودشان. شاغل به کارهایی که زنانه نیست. قبول دارم که بعضی از کارها صرفاً زنانه است. بیشتر از همه سیاسیون رأی طلب به این وضعیت دامن میزنند که رأی زنان را جذب کنند. در قسمت خالی بیرون از داربست حلقه دوم حدود سی چهل طلبه جوان دور هم حلقه زده‌اند. نمیدانم چه میکنند. از عکاسی میپرسم، میگوید:

«برای عمامه گذاری است.»

میگویم: «روز شهادت؟» امروز، روز شهادت امام جواد(ع) است. خلیجها پیراهن مشکی به تن دارند. بعد میگویم: «رسم است که روز ولادت و اعیاد اسلامی این کار انجام بشود.»

میگوید: «تمیدانم. من این جواری شنیدم.»

از دو سه نفر دیگر هم میپرسم، اظهار بی اطلاعی میکنند. میروم سراغ سیدمظاهر، روحانی میانسال عضو دفتر آقا. اصالتاً مازندرانی است. ما مازندرانیها در هر نقطه دنیا به هم برسیم در سیم ثانیه بگو بخندی راه می اندازیم که نگو. هر کس ببیند فکر میکند سالها با هم دوست و آشنا بوده ایم. اسم رمزهایی هم داریم که مخصوص خودمان است. چهره و لهجه سیدمظاهر داد میزند مازندرانی است. خودم را معرفی میکنم و کارت خبرنگاری ام را نشان میدهم. میگویم: «آن آقایان چه میکنند؟» و اشاره میکنم به حلقه طلاب جوان بیرون از محوطه مشخص شده.

میگوید: «میخواهند ملبس بشوند.»

میگویم: «امروز که روز شهادت است. مگر روز شهادت هم ملبس

میشوند؟»

میگوید: «چون متعلق به اهل بیت است فرق ندارد چه روزی باشد.»

به زبان محلی از آن اسم رمزها هم میگویم و خنده را بر لبانش مینشانم. بالاخره مجری می رود پشت تریبون و با گرفتن یک صلوات کارش را شروع میکند. از گروه تواشیح منتظران مهدی(عج) دعوت میکند برای اجرا. گروه تواشیح عربی میخوانند و من سر در نمی آورم چه میگویند. مجری دو باره می آید و شعری درباره شهیدان و عشق شان به امام میخواند. باز گروه تواشیح می آیند و درباره ای امام رضا(ع) میخوانند. به عربی. باز نمیفهمم. چند سال پیش آقا به گروه تواشیح گفت که خوب است فارسی هم بخوانند تا حضار بهره مند بشوند. تکخوان در سکوت بقیه شعری میخواند به فارسی. الحمدلله. بعد گروه به فارسی میخواند. به سبک سریال ولایت عشق.

یکی شعار میدهد: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم. چند نفر جواب میدهند و تمام. حس و حال ندارند. دیسیپلین مدیریتی؟ مجری حرف از دختری هشت ساله میزند که در چهارسالگی پدرش را از دست داده و در مصاحبه به خبرنگاری گفته: «آقا که آمد احساس کردم پدرم آمد.»

مجری مطالبی درباره‌ی زندگی امام جواد(ع) بیان میکند. حلقه اول حسابی شلوغ شده است. دوباره بعضی می‌آیند و میخواهند خودشان را به زور بچپانند لا به لای این جمعیت به هم فشرده. باز یکی شعار میدهد: ای پسر فاطمه! منتظر تو هستیم. این بار همه جواب میدهند. انگار شعاردادن هم بگیر بگیر دارد.

از حلقه طلاب خارج از محدوده هم خبری نیست. متوجه نشدم کی رفتند و کجا؟ یکی میگوید رفتند پشت جایگاه برای عمامه‌گذاری.

آقا که می‌آید همه برمیخیزند و شعار میدهند: صل علی محمد نایب مهدی آمد... ای رهبر آزاد آماده‌ایم آماده... دیسیپلین مدیریتی به هم میریزد. آنها هم هول میزنند که جلو بروند و آقا را ببینند. البته زودتر از همه گروهها نظم میگیرند و به احترام قرآن ساکت میشوند. قاری که لاغر و عینکی است به سبک عبدالباسط سوره حمد را میخواند و حضار با گفتن الله الله و احسنت احسنت تشویقش میکنند.

سخنران اول علیرضا عاشوری است: اهل اسفراین و استاد زمین‌شناسی. از دیدار آقا از دانشگاه فردوسی میگوید و برکات آن. میگوید: «اینجا همه مردم فقط یک چیز میخواهند: زیارت آقا. مگر بزرگتر از این هم چیزی هست؟» خاطره‌ای نقل میکند از زلزله پانزده سال پیش در غرب بجنورد. میگوید: «برای کار زمین‌شناسی رفتیم آنجا و وقتی اوضاع را دیدیم، کار علمی را کنار گذاشتیم و شدیم نیروی خدماتی. مردم از مسئولین گلایه داشتند. میگفتند حتماً گرفتارند و نمیتوانند به ما رسیدگی کنند.» از صفا و صمیمیت مردم و رابطه متقابل آقا و مردم حرف میزند. میگوید: «خدایا! این

مردم و این رهبر چقدر برازنده یکدیگرند!» حرف زیبایی است. چند بار آن را در ذهنم تکرار میکنم. چند مسئله هم طرح میکند به همراه پیشنهادها. میگوید: «بهتر است یک سال دیگر در همین موقع ثمرات و برکات این سفر بررسی و به اطلاع مردم برسد.»

سخنران دوم رئیس اصناف استان است. از روی نوشته میخواند. از کسب میگوید و سود منصفانه و حبیب خدا بودن کاسب چقدر از کاسبها اینها را رعایت میکنند؟ نقل شده که در قدیم کاسبها قبل از بازکردن در حجره و مغازه‌شان به مسجد بازار میرفتند و پای منبر عالم دین می‌نشستند که احکام و آداب کسب را یاد بگیرند. حالا چی؟ نمیگوییم هیچ کاسب خداترس و دینداری در بازار نیست ولی واقعاً چند درصدشان احکام کسب را بلدند و رعایت میکنند؟ به گمانم در اینجا آسیب‌شناسی ضروری است.

جایی نشسته‌ام که تریبون مانع دید است. نمیتوانم آقا را ببینم. نمیدانم عکس‌العملی هم نشان میدهد یا نه. اگرچه آقا معمولاً واکنش خاصی نشان نمیدهد و فقط با دقت گوش میکند و یادداشت برمی‌دارد.

نوبت گلدی‌آخوند کمالی، روحانی متنفذ اهل سنت ترکمن است. مجری نگاه میچرخاند و دنبالش میگردد. آخرها نشسته است. چغیه به گردن. با لباس روحانیون اهل سنت ترکمن و ریش بلند و سییل از ته تراشیده. باید هفتاد سال داشته باشد. از روی نوشته و با لهجه ترکمنی مطالبش را ارائه میدهد. با صلوات و قرائت آیه اطاعت از اولی‌الامر شروع میکند. از آقا به عنوان امام و ولی امر مسلمین جهان نام میبرد. از آقا به خاطر تقدیر از علمای اهل سنت ترکمن در جلوگیری از نفوذ کمونیسم و مقابله با آن و همچنین حضور در هشت سال دفاع مقدس، سپاسگزاری میکند. بر وحدت اهل تسنن و تشیع تأکید میکند و میگوید: «ما شما را اولی‌الامر واجب‌الاطاعه دانسته و به هیچ‌کس اجازه فعالیت علیه نظام و وحدت شیعه و سنی نمیدهیم.» حضار با تکبیری پرشور، سخنانش را تأیید میکنند. در حمایت از بیداری اسلامی

در جهان اسلام و نظام سوریه به عنوان محور مقاومت سخن میگوید. ضمن تجدید بیعت با آرمانهای امام و آقا، پیشنهادهایی میدهد از جمله برگزاری هماهنگ مراسمهای ملی و مذهبی برای وحدت بیشتر شیعه و سنی. شاکی است از عدم پوشش مناسب صدا و سیما در مناطق مرزی راز و جرگلان. سخنانش با تشویق حاضرین مواجه میشود. میخواهد برگردد سر جای اولش. نمیگذارند. همان صف اول مینشانندش.

دکتر قاسم جعفری نماینده بجنورد پشت تریبون قرار میگیرد. به سبک مجریان تلویزیون مطالبش را میخواند. البته گاهی به متن نوشته‌اش نگاه میکند. حرف بکر و تازه‌ای ندارد اما سخنانش سبک ادبی و شاعرانه‌ای دارد. میگوید: «حضورتان حال و هوای استان را پنجاه و هفتی کرده است.» و تعبیر زیبایی به کار میبرد: «استان رستاخیزی از حضور شده است.» که نمیدانم این تعبیر از خودش است یا از جایی برگرفته است. دکتر جعفری آزاده هم هست. خدا میداند با این روح لطیف شاعرانه چگونه توانست شکنجه‌های قرون وسطایی زندانهای صدام را تحمل کند. تقبل الله.

نوبت دکتر ربانی‌نسب است. جوان و فرزند جانباز. از روی نوشته میخواند. درباره‌ی کشاورزی حرف میزند. بجا و دقیق. میگوید اگر به کشاورزی توجه بشود درآمدی بیشتر از نفت خواهیم داشت و قدرتی مییابیم ضربه‌ناپذیر. در حلقه دوم کف‌نوشته‌ها شده‌اند پرچم ابراز ارادت. صبح که می‌آمدیم خبرنگاری میگفت این مراسم چیزی ندارد و خسته‌کننده است.

آخرین سخنران احمدی بیغش استاندار است. امروز یک‌دست سرمه‌ای پوشیده. صدای رسا و خوبی دارد. او هم سخنانش را نوشته است. کار خوبی است که باعث میشود گوینده هم به من و من نیفتد، هم حرفهای پراکنده و نامربوط نزند. اظهار ارادت و وفاداری میکند و میگوید: «...و این که حاضریم جان خویش را فدای شما نماییم.» از فقر و توسعه‌نیافتگی استان میگوید و ظرفیتهای بالا و مردم خوب و تلاشگرش. از اولین شهرک فرش کشور

در این استان و ۳۰۰ کیلومتر مرز مشترک با کشور ترکمنستان و از نیاز به راه‌های ارتباطی میگوید. نوید شکوفایی استان میدهد با توجه به آنچه در محضر آقا به تصویب خواهد رسید.

مداح دعوت میشود به پشت تریبون. همان مجری چند جلسه قبل، از جمله دیدار دیروز است. درباره‌ی شهادت امام جواد(ع) میخواند. چشمها نمناک میشوند و شانه‌ها میلرزند. امروز، روز شهادت جوانترین امام است. تاریخ شیعه به درستی تبیین میکند که ملاک برتری عقل و تقوای الهی است، نه سن و سال. توجه صرف به سن و سال چه ضرباتی به اسلام زد! آقا هم که در پنجاه سالگی به رهبری رسید بعضی میخواستند به همین مسئله جاهلی دامن بزنند و سقیفه را تکرار کنند اما علمای عاقل و عقلای عالم و امت خداجوی ولایت‌دوست نگذاشتند. چهارده خرداد ۶۸ روز عجیبی بود. یک چشم این مردم اشک بود و یک چشمشان لبخند. اشک از فراق امام و لبخند برای جانشین برحقش. من حاضرم قسم بخورم دست هدایت الهی در رهبرشدن سیدعلی نقش اساسی داشت. و چه خوب رهبری! خوشا به حال مردم ایران!

چند سال پیش محمد رفیق تارر رئیس‌جمهور وقت پاکستان گفته بود مشکل پاکستان این است که خمینی ندارد. حرف حقی زده بود. نه تنها مشکل پاکستان که مشکل همه کشورهای اسلامی است. متأسفانه باید گفت مشکل همه برادران اهل سنت است. بزرگترین حوزه علمیه‌شان الازهر است که رئیس آن را رئیس‌جمهور مصر تعیین میکند. آیا از این حوزه علمیه مدرس و خمینی و شیخ‌فضل‌الله و خامنه‌ای بیرون خواهد آمد؟ نمیدانم. شکر خدا که بعد از خمینی، ایران بی‌خمینی نماند. خامنه‌ای همان خمینی است.

مداح گریز میزند به کربلا و گودال قتلگاه. اوج عزت شیعه از همین گودال قتلگاه است. تمام هستی شیعه از حسین(ع) است. اوج شکوه انسانِ خدایی.

اگر غلو است بگذار باشد. من معتقدم همه پیامبران آمدند که همین گودال را به ما نشان بدهند که بزرگترین قله‌های عالم در برابرش به زانو درمی‌آیند. همه اولیاء هم از این نشانی به ما گفتند و میگویند. چه کسی میتواند گودال قتلگاه را تصور و تصویر کند؟ حسین(ع) با بدنی پر از زخم شمشیر و بیش از ۱۰۰ تیر - به روایتی ۱۲۰ تیر - در گودال افتاده و جسم خاکی‌اش نفسهای آخر را میکشد و او به خدایش میگوید: «صبراً علی قضائك یا ربّ لا اله الا سواک...»^۱ شیعه به همین دم زنده است.

هر چه داریم از حسین فاطمه است

زمزم است و تا ابد پرزمزمه است

چه خوب است که مداحان دلی بخوانند و ذکر مصیبتی باشد. بدون حاشیه‌های مجلس خراب‌کن. آقا برای مداحان هم راه و بیراهه را نشان داده است. هم در دیدارهایی که با آنها داشته و هم به صورت عملی در جایگاه نماز جمعه. از روی لهوف خواند و ترجمه کرد و مردم چه اشکی میریختند! روزه‌خوانها و مداحان باید یادشان باشد که امروز الگوی همه آقا است.

آقا سخنرانی را شروع میکند. کسی شعار نمیدهد. همه ساکت گوش میکنند. مصیبت‌خوانی، در این سکوت اشک‌آلود بی‌تأثیر نبوده است.

آقا خدا را سپاس میگوید به خاطر توفیق چند روزه دیدار با قشرهای مختلف مردم این استان پرخیر و برکت. دیدارهای صمیمی و سرشار از لطف و صفا و محبت. به دو سه نکته تأثیرگذار توجه میدهد که «شاید ان شاء الله برای آینده استان دارای خیر باشد.»

نکته اول: «نفس خدمتگزاری برای آحاد مردم، یک نعمت الهی است؛ یک

موهبت است.»

و میگوید: «بنده از صمیم قلب و از بن دندان این را عرض میکنم که حقیقتاً خدمتکار مردم بودن، افتخار است؛ نه به عنوان یک شعار. بزرگان اهل معرفت ما به شاگردان خود، به دست‌پروردگان خود همیشه سفارش میکردند که در کنار

۱. اسرار الشهداء، ص ۴۲۳ و مقتل الحسین، ص ۲۸۳.

ذکر و عبادت و خشوع و توسل و تذکر، به مردم خدمت کنند؛ گاهی این را ترجیح میدادند بر عبادات فردی؛ این مقرب الی الله است.»

سعدی هم لابد همین مطلب را در نظر داشت که گفت: عبادت به جز خدمت خلق نیست...

آقا میگوید: «نتیجه این نعمت دانستن این است که برای این خدمتگزاری، منت بر سر کسی نگذاریم... خدای متعال به ما توفیق داده؛ این توفیق، لطف الهی است؛ شکر لازم دارد.»

نکته دوم: «در خدمتگزاری باید هیچگونه تمایزی قائل نشد.» و تأکید میکند: «نگاه نسبت به همه باید یکسان باشد.»

بعضی بچه‌های خود را هم آورده‌اند. دخترکی چادری و دختری دیگر که روسری به سر دارد و کنار ستون ایستاده و نمینشیند. و پسری با کف‌نوشته؛ چه قلب کوچکی دارد کف دستش!

نکته سوم: «همت بلند در خدمت‌رسانی.» و با اشاره به رتبه پایین استان و لزوم همت و کار مضاعف تا رساندن به جزو ده استان برتر کشور، میگوید: «کار مضاعف فقط به معنای حجم کار نیست؛ بلکه به معنای کیفیت کار است، بیشتر از آنچه که مربوط به کمیت و حجم باشد؛ یعنی کار دقیق، کار کارشناسی شده، کار همراه با مشورت، کار مستمر و پیگیر، کار تدوین شده و برنامه‌ریزی شده؛ که اگر مسئولین جابه‌جا هم شدند، کار متوقف نشود.»

و با توجه به تدوین نقشه جامع استان به ظرفیتهای بالقوه فراوان اشاره میکند.

نکته چهارم: «فعالیتها اولویت‌بندی شود.»

و تأکید دارد که «مسئله زودبازده بودن طرحهای گوناگون را هم ملاحظه کنیم.» و «بر اساس اولویتهای کار پیش برود.»

اشاره میکند به اولویت کشاورزی و مسائل و مشکلات آن و همچنین راه برون‌رفت از آن مسائل و مشکلات. محورهای اصلی اقتصاد منطقه را برمی‌شمارد:

- صنعتی کردن کشاورزی و باغداری
- صنایع تبدیلی و تکمیلی
- ساختارسازی برای توزیع و بازرگانی
و میگوید: «افق پیشرفت استان، افق روشنی است.»
آقا باز هم به مسئله گردشگری و جاذبه‌های طبیعی و تاریخی اشاره
میکند.

و به مسئله تحقیقات به عنوان اولویت توجه میدهد: «بازده کار تحقیقاتی
و پژوهشی به چشم نمی‌آید، اما بازده آن حقیقتاً از قبیل همان چیزی است که در
قرآن کریم به آن اشاره شده است: انبتت سبع سنابل فی کلّ سنبله مئة حبة^۱ یک
دانه‌ای است که وقتی شما کاشتید، هفتصد برابر به شما عوض خواهد داد.»
و میگوید: «امروز کشور نیاز به کار و تلاش دارد؛ عزیزان من! مسئولان
بخشهای مختلف! برگزیدگان قشرها! این را باید به مجموعه آحادی که از شما
حرف‌شنوی دارند، یا تحت مدیریت شما دارند تلاش میکنند، هم به زبان، هم به
عمل، منتقل کنید: کشور احتیاج به کار دارد. باید کار کنیم، باید سخت کار کنیم؛
کار برنامه‌ریزی شده، کار منظم و مرتب، کار خوب.»
و به حساسیت دشمن در برابر ضعف و قوت ما اشاره میکند: «هر وقتی که
ما یک احساس ضعفی بکنیم، دشمنان سوگندخورده ما روحیه میگیرند؛ همچنان
که هر وقت ما یک حرکت مؤثری را در سطح کشور مشاهده میکنیم برای
حرکت دادن مردم و تشجیع مردم و بصیرت‌افزایی مردم، فوراً میبینیم یک تلاشی
از سوی دشمن برای خنثی کردن این به وجود می‌آید.»

این نکته باید یک شاخص و معیار و ملاک برای همه‌مان باشد. البته
به دشمن‌شناسی قوی نیاز دارد. اگرچه دشمنان نشاندار این ملت معلوم
و مشخصند اما باید به عوامل داخلی‌شان هم حساس بود که مارک و آرم
ندارند و همچون سامری که گوساله زرین را همان الهکم و اله موسی^۲ معرفی

۱. سوره بقره، آیه ۲۶۱؛ «هفت خوشه برویاند در هر خوشه یکصد دانه باشد.»

۲. سوره طه، آیه ۸۸؛ «فاخرج لهم عجلاً جسداً له خواراً فقالوا هذا الهکم و اله موسیٰ فنسی.»

می‌کرد با شکل و شیوه خودمان جلو می‌آیند. خیلی باید حواسمان جمع باشد.

آقا با تبیین همین حساسیت دشمن و واکنش‌هایش می‌گوید: «این به ما می‌آموزد که اولاً کار و تلاش را هرگز از دست ندهیم؛ ثانیاً سعی کنیم روحیه کار، روحیه تلاش، روحیه امید را در همه کسانی که از ما می‌شنوند، در حوزه کار ما هستند، تقویت کنیم، تزریق کنیم؛ این وظیفه است. هر سخنی که نشان‌دهنده یأس و خستگی و افسردگی و ملالت و اختلاف باشد، بلاشک به ضرر مصالح کشور است، به ضرر پیشرفت کشور است، به ضرر عزت ملی است.»

امیدوارانه و با استناد به قرآن کریم می‌گوید: «در مقابله با دشمنان، دست ما پر است. توانایی‌های ما بالاست؛ نه به عنوان یک ادعا - نمی‌خواهیم رجز بخوانیم - بلکه اینها واقعیت دارد. مهمترین شاهد واقعیت این است که سی و سه سال است که مرتب دارند تیشه می‌زنند، سنگ می‌زنند، ضربه می‌زنند؛ اگر ما ضعیف بودیم، خب این درخت باید تا حالا خشک شده بود، باید تا حالا ساقط شده بود؛ چرا ده برابر رشد کرده است؟ چرا توئی اکلها کلّ حین باذن ربّها شده است؟»

آیه درباره شجره طیبه است که «میوه خودش را هر زمان می‌دهد به اذن پروردگارش». یعنی این انقلاب و نظام هم شجره طیبه است و پرثمر و بابرکت.

از جایگاه و پیشرفت و استحکام نظام می‌گوید و دلیل را این می‌داند: «یک نیروی درونی سازنده حقیقی در این کشور وجود دارد که بر همه طرفندها و توطئه‌ها و مشکل‌تراشیهای دشمن غلبه پیدا میکند.» و باز تأکید میکند که ما میتوانیم.

گفتمان ما میتوانیم از آن امام بزرگوار بود. جانشین به حقش آن را ادامه داده و ملت هم به آن اعتقاد راسخ داشته‌اند. مواظب باشیم سرنخها را گم نکنیم. فتأمل.

۱. سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۲۵؛ «هر زمان میوه خود را به اذن پروردگارش می‌دهد».

آقا میگوید: «خوشبختانه کشور در ادبیاتِ برخورد با دنیای زورگویی مستکبر و غربی هم پیشرفتهای خوبی داشته است.»

از خبرسازی و جهت‌سازی رسانه‌های صهیونیستی علیه مسئولین و ملت ایران میگوید و مذاکرات هسته‌ای را مثال میزند: «یکی از حرفهای رایج این است: ما بر ایران فشار وارد می‌آوریم تا ایران به پای میز مذاکره برگردد. کدام میز مذاکره؟ کی ایران مذاکرات در مورد مسائل گوناگون جهانی را، از جمله مسئله هسته‌ای را ترک کرده بوده که حالا برگردد؟! این یک تقلب و خدعه تبلیغاتی است. همین را در دنیا هم تکرار میکنند، می‌گویند، می‌گویند. این تعبیرات این قدر تکرار میشود که به نظر خود سیاستمداران غربی هم باورشان می‌آید که واقعیت این است؛ در حالی که آن کسی که این شکل را، این جمله‌بندی را، این فرمول مطلب را اختراع میکند، مقصود دیگری دارد. او از ایران نمیخواهد که به میز مذاکره برگردد؛ او میخواهد ایران هنگام مذاکره، در مقابل زورگوییهای غربی تسلیم شود. خب، جواب از طرف ایران این است که نخیر؛ شماها کوچکتر از آن هستید که بتوانید یک ملت انقلابی مبارز بصیر آگاه را در مقابل خواسته‌ها و مطامع خودتان به زانو در بیاورید.»

حضار تکبیر میگویند. بجا و دقیق و محکم.

آقا میگوید: «بامزه اینجاست که اروپاییها امروز با لحن قرن نوزدهم حرف میزنند!» و تبیین میکند که انگلیس چگونه با حاکمان منطقه آمرانه برخورد میکرد و آنها هم ذلیلانه تسلیم میشدند. مثل یک روانشناس بزرگ و برجسته البته از نوع اسلامی و ایرانی علت ذلت آن حاکمان را میشکافد: «ببینید، یک شخصیت، یک نفر انسان و یک ملت - فرقی نمیکند - آن وقتی در عرصه ظاهر مغلوب میشود که در باطن نفس خودش مغلوب شده باشد.» و میگوید: «امروز مسئله، مسئله سخن نویی است که جمهوری اسلامی در دنیا مطرح کرده و مستکبرین عالم را دستپاچه کرده. امروز مستکبرین عالم در موضع کسانی نیستند که بخواهند با زبان مهاجم با انقلاب اسلامی حرف بزنند.» صلابت و صراحت

این مرد ستودنی است. بعضی چقدر التماس میکنند که قدرتمندان جهانی یک نیم‌نگاه به آنها بیاندازند و این مرد حتی التفاتی هم به زورگویان جهانی ندارد. میگوید: «امروز انقلاب اسلامی توانسته است فکر خود را در دنیا منتشر کند.» و با تأکید به حضار برای کار و تلاش میگوید: «همه ما مسئول هستیم. امیدواریم خدای متعال کمک کند که ان شاء الله بتوانیم به وظائفمان عمل کنیم.» سخنان آقا تمام میشود. همه خیز برمیدارند به جلو. من هم. مردی دخترهای دوقلویش را بغل کرده و خودش را رسانده به پای جایگاه. شعارها و ابراز ارادت‌ها در اوج است. آقا می‌رود. مرد با دخترهای نازش می‌رود. می‌گوییم: «کاش لپشان را میکشیدم!»

بیرون که می‌آییم صدای اذان ظهر بلند است. رساتر باد گلبانگ محمدی! تعبیر گلبانگ محمدی از مادرم است که وقت اذان خدا را قسم میدهد به آن که آقا را حفظ کند و کلی دعا و آرزوی سلامتی برای ما. زنی دست بچه‌اش را گرفته است و به سمت مصلی می‌آید. نامه به دست. می‌رود سمت جایگاه تحویل نامه.

موقع برگشتن، دوستی می‌گوید که صحبت مسئولی را شنید که به دیگری میگفت این چه حرفهایی بود که زدی و از این حرفها و تهدیدش کرد که علیه او حرف خواهد زد. منظورش حرفهایی بود که آن مسئول در محضر آقا زده بود. دوستم میگفت بین مدیران این استان حرفهای خاله‌زنی زیاد است و مسئولیت را با خاله‌بازی اشتباه گرفته‌اند. غصه‌ام می‌گیرد. خدا کند این حرف و حدیثها راست نباشد.

بعد از ناهار با دوستان مستندساز خداحافظی میکنم. عازم تهرانند. فارسی می‌گوید که اول فکر میکرد اطلاعاتی هستم و از این حرفها. بعد می‌گوید: «فکر میکردم با هر گروه یک نفر اطلاعاتی می‌فرستند که دست از پا خطا نکند.» می‌خندد و می‌گوید: «بنویس بچه‌های خوبی بودند. نماز شب هم میخواندند.»

میگویم: «آن همه شوخی و جدی به خاطر این بود که چنین فکری نکنید.»

میگوید: «لابد آن هم پوششی بوده برای کارهایت.» و میخندد.
میگویم: «می دانم چه بنویسم. منتظرش باشید.»
شماره تلفن رد و بدل میکنیم و... جدایی همیشه سخت است حتی از دوستان یک هفته‌ای. خاطره‌هاشان با من خواهد ماند.
بیشتر افراد رفته‌اند. مقر خلوت شده. همان جا استراحت میکنم. منتظر حرکت.

نمیدانم برنامه چیست و کجا باید برویم. یک ربع به پنج عصر حرکت میکنیم سمت استانداری. جنب میدان قائم(عج)، ابتدای بلوار دولت. نماز مغرب و عشاء را میخوانیم. زمزمه‌ها حاکی است که آقا باز هم به دیدار خانواده چند شهید می‌رود. شوقی وصف‌ناپذیر به دلم مینشیند. لذت‌بخش‌ترین قسمت این سفر همین است. حرف از مزار شهدا هم هست. دسته‌گل و قرآنها را هدایی را که میبینیم مطمئن میشویم. سوارون میشویم و منتظر فرمان میمانیم. خود حاج احمد پشت فرمان مینشیند و با نگاهی سریع همه‌مان را چک میکند. درست است. همین جمع که هستیم باید با او برویم. شخصی کت و شلواری می‌آید کنارم مینشیند. از بچه‌های دفتر ارتباطات مردمی است. حرفهای شنیدنی بسیاری دارد. از سرنوشت نامه‌ها حکایتها میداند. میگوید مردم اینجا خیلی کمتر از جاهای دیگر نامه دادند و مسئولین دفتر مجبور شدند که زیرنویس تلویزیونی پخش کنند و از آنها بخواهند که نامه بیاورند. از رسیدگی به مشکلات مردم در همین چند روز حرف میزند و این که شناسنامه‌های یک خانواده پنج نفره، هفت سال گروهی بیمارستان بود و سرانجام توانستند آزاد کنند از گرو. به حق چیزهای ندیده و نشنیده! بعضی از مسئولین چه کارها که نمیکند! دوست داشتم مدیر آن بیمارستان را میدیدم و علت را میپرسیدم.

میرویم به شهرک شاهد. خانه شهیدان سیدمحسن و سیدعلی هاشمی. زیاد معطل نمی‌شویم مثل دفعه قبل توی آن کوچه. از حیاط کوچک میگذریم و از سه چهار پله گلکاری شده به میمنت قدم مهمان، پا میگذاریم به اتاقی نه چندان بزرگ. در باغچه کوچک گوشه حیاط درخت سیب و درخت کوچک انار ایستاده است. چه انارهای سرخ و درشتی دارد! دهانم آب می‌افتد. خانه آجری است، بدون سنگ و یا آجر نما. دیوار ساده اتاق را تابلوی آیه‌الکرسی و عکس دو شهید و عکس امام و آقا زینت داده است. همه حرف را همین دیوار زده است. من چه بگویم؟

سرگروه محافظها اشاره میکنند به من که بنشینم و سؤالاتم را بپرسم. چهار روحانی هستند: دو سید و دو غیر سید. پدر شهیدان کلاه سبز بر سر دارد. نشان سیادت. مینشینم روی مبل ارزان قیمت و سؤال میکنم. البته سرگروه میگوید که از طرف صدا و سیما آمده‌ایم و می‌خواهیم فیلم و عکس تهیه کنیم. می‌خوانند و باور نمیکنند. برادر بزرگ شهیدان که خودش رزمنده جهادی و جانباز است به سؤالهای من جواب میدهد. با لبخند از برادران شهیدش میگوید. فکرمی‌کنم اولین بار باشد که بدون بغض و اشک و با این همه شوق و شور از برادران شهیدش میگوید. سیدمحسن و سیدعلی هر دو در بیست و یک سالگی شهید شدند. سیدمحسن در سردشت و در سال ۶۲ و سیدعلی در دوعیجی و در سال ۶۴ به شهادت رسید. داماد خانواده که روحانی است اشاره میکند به عکس سیدعلی که سینه‌آویز دیوار است و میگوید: «سیدعلی غواص بود.» نیاز نبود گفتنش. سیدعلی در لباس غواصی است. تمام قد و در حال رفتن.

چهار برادر شهیدان و یک دامادشان روحانی هستند. در این خاندان دوازده نفر طلبه هستند. پنج شهید هم تقدیم اسلام و انقلاب کردند. عمه شهیدان هاشمی هم دو شهید تقدیم اسلام کرده است: شهیدان سیداحمد و سیدرضا احمدی. سردار شهید اسدالله اسدی، پسر دایی شهیدان هاشمی

است. داماد خانواده حسین نورانی هم جانباز شیمیایی بود و حدود پانزده سال پیش به شهادت رسید.

سرگروه میگوید که آقا نمی‌آید. باورشان نمیشود. میگویند مدت‌هاست که منتظرند. میگویند: «ما را اذیت نکنید.»

سرگروه میخندد و میگوید: «آقا می‌آید. چند دقیقه دیگر می‌آید.»

همه صلوات میفرستند. چشمه‌هاشان خیس میشود و برادر کوچک شهیدان که طلبه است و بعد میفهمم همانم شهید سیدعلی است، سجده شکر به جا می‌آورد. بر لبشان لبخند است و به چشمشان اشک. آرام و قرار ندارند. هر چه میگوییم میگویند چشم. این عکس اینجا باشد. چشم. این صندلی را اینجا بگذار. چشم. اسفند دود نکنید. چشم. کسی را خبر نکنید. چشم. به عشق آقا سعی میکنند همکاری کاملی با محافظها داشته باشند. سه نفر از طلبه‌ها میخواهند به دست آقا معمم شوند. دو نفرشان برادر شهیدانند و دیگری که سید هم نیست از اقوام است. گویی دوست داماد خانواده است و وقتی بو برده که آقا می‌آید آمده به دست آقا معمم شود. پسری که نوه دختری خانواده است، چفیه و پیشانی‌بند بسته است و شعری در مدح آقا میخواند. فیلمبردار تصویرش را میگیرد. پسری کوچکتر چفیه و پیشانی‌بند بسته است. روش نمیشود چیزی بخواند.

پدر شهیدان دوست دارد میوه بیاورند. میگوییم میوه نمیخوریم. دستهای کارکرده و آماس‌بسته با انگشتهای کج و کوله‌اش را به ما نشان میدهد و میگوید: «دسترنج خودم است. خودم باغ دارم.»

از باغشان میپرسم. سیدعلی توضیح میدهد که باغشان در روستای توت است. نزدیک بدرانلو. بیست و پنج کیلومتری بجنورد، به سمت استان گلستان. پدر شهیدان چهره دلنشینی دارد. زیباست که با این سن و سال هنوز کشاورزی میکند. مثل پدر خودم. دستش واقعاً بوسیدنی است. عالمی میگفت شغل امام حسین(ع) کشاورزی بود. امام علی(ع) هم چاه میکند

و نخلستان درست میکرد. به نخلها آب میداد. ائمه دیگر هم کشت و کار میکردند. مگر نفرمودند که اگر کسی در حین کار برای کسب روزی حلال بمیرد اجر شهید دارد؟^۱ مگر بیکارگی و تنبلی در اسلام مذموم شمرده نشده است؟ پس چرا وقتی تقویم میخریم اول روزهای تعطیلش را می‌شماریم؟ چرا می‌خواهیم کار راحت داشته باشیم با حقوق بالا؟ چرا کارگر و کشاورز زحمتکش را که می‌بینیم نچ نچ میکنیم و به حالش دل می‌سوزانیم و بدبخت و بیچاره‌اش مینامیم؟ چرا با دیده حقارت به شغلشان نگاه میکنیم؟ آیا همین نگاه باعث نشده که بسیاری از روستاها خالی از سکنه بشوند؟ آیا همین رویکرد موجب نشده که به بخش کشاورزی این همه بی‌توجهی و کم‌توجهی شود؟

سرگروه محافظها از دیدارهای آقا با خانواده‌های شهیدان می‌گوید. اشاره میکند به سه چهار پله‌ای که با گل مزین شده است و می‌گوید: «اولین بار خانواده شهیدان دوراندیش روی پله‌ها گل گذاشتند. شما هم همین کار را کردید. از کجا به ذهنتان رسید؟»

هر کسی سعی میکند چیزی بگوید. لبّ کلامشان این است که گل ریختیم به پای آقا. گل که چیزی نیست، حاضریم جان بدهیم. چه خیر مقدم زیبایی! سرگروه، از خواهر شهیدان دوراندیش می‌گوید که وقتی خبر آمدن آقا را شنید، خواست با اطرافیان تماس بگیرد و نتوانست. گوشه‌ای از دستش افتاد، غش کرد. نتوانست طاقت بیاورد. می‌گوید: «شما آماده‌تر به نظر میرسید. کسی به شما خبر داده است؟» می‌گویند که انتظارش را داشتند و مطمئن بودند آقا می‌آید. رقابتی در گرفته است برای اثبات عشقشان به آقا. هر کس حرفی می‌زند که ثابت کند عاشق‌تر است. عجب رقابت دل‌انگیزی! غبطه می‌خورم به حالشان. خانه شهیدان هاشمی حال و هوای دیگری دارد. چه انتظار قشنگی! همه نگاهها به در است. همه نگاهها در یک مسیر است. هم‌مسیری و هم‌سیری نگاهها جذاب‌ترین صحنه این سفر است که بسیار

۱. وسائل الشیعة، ج ۱۷، ص ۶۷.

دیده‌ام. ولایت همه نگاهها را هم‌مسیر و هم‌سیر میکند. زیباترین جلوه در تاریخ شیعه همین است. همه در سکوت ایستاده و به در چشم دوخته‌اند. سیدابوالقاسم برادر دیگر شهیدان میگوید: «به همه گفتم چفیه آقا مال من است.» و رو میکند به اعضای خانواده‌اش میگوید: «گفتم یا نگفتم؟» همه با خنده تأیید میکنند: «چفیه مال تو.»

میروم روی سکوی خانه. نگاهم به در حیاط است. پدر و مادر شهیدان جلوی در منتظر ایستاده‌اند. چشم از در برنمی‌دارند. خانمی با دو بچه می‌آید. برادر بزرگ شهیدان میگوید: «دختر من است.» زن که هنوز نمیداند قضیه چیست و هاج و واج به این همه آدم ناشناس نگاه میکند، با اشاره پدرش همراه دو بچه می‌رود توی خانه.

در حیاط باز میشود. آقا می‌آید. پدر شهیدان می‌رود در آغوش آقا و صورت آقا را می‌بوسد. مادر شهیدان گوشه‌عبای آقا را می‌بوسد. از این فاصله نمیشنوم به آقا چه می‌گویند. خوش آمد است و حال و احوال. آقا وارد خانه میشود. خانه پر از سلام و صلوات میشود. جشنواره اشک و لبخند. از حرفهای آقا و پدر شهیدان میفهمم که این خانم، زن دوم حاج آقا است و مادر اصلی شهیدان دار فانی را وداع گفته است. خدایش بیامرزد و ان‌شاءالله با شهیدانش محشور شود. حالا میفهمم علت این همه فاصله سنی برادر بزرگ شهیدان را که نوه دارد با مثلاً سیدعلی که شاید مجرد باشد. پدر شهیدان میگوید: «برای شهیدان مادری کرده است. برایشان زحمت کشیده است.» پس مادر شهیدان پیش‌تر رحلت کرده و داغ پسرهایش را ندیده است. خدا رحمتش کند.

آقا میگوید: «البته. البته فرقی ندارد.» و از خانم تشکر میکند. بعد، از حال و روز پدر شهیدان میپرسد. پدر از سیادتش میگوید: «ما از نسل امام سجادیم. مثل شما.» و از انقلاب میگوید و این که وقتی از جلوی نظمیه میگذشتند سکوت میکردند و رد که میشدند مرگ بر شاه میگفتند. به

کلانتری میگوید نظمیه. میگوید شاه‌دوستان تهدیدشان میکردند که البته فایده‌ای نداشت. از کار و بارش میگوید و دستهای کار کرده و زحمتکش خود را به آقا نشان میدهد. از شهیدانش میگوید و این که تقدیم اسلام کرد. خدا را شاکر است. چند بار بابت شهادت پسرهایش خدا را شکر میکند. آقا میگوید: «همین روحیه باعث شده که اسلام حفظ بشود.» و بعد میپرسد: «چند فرزند دارید؟»

وقتی پدر شهیدان از خانواده پرجمعیتش میگوید، آقا میخندد و میگوید: «ماشاءالله! انا اعطیناک الکوثر شده است.»

همه میخندیم. پدر شهیدان تک تک فرزندان را معرفی میکند. دو نفرشان قم هستند. مراسم استقبال بودند و بعد رفتند. آقا با همه‌شان حال و احوال میکند. سیدابوالقاسم که جوان است و سر و زبان‌دار رو به روی آقا نشسته است و هی زبان میریزد.

آقا از سیدابوالقاسم میپرسد: «شغل شما چیست؟» سیدابوالقاسم میگوید: «همه طلبه شدند و من نشدم. ماندم که به بابا کمک کنم. مغازه دارم: پوشاک مردانه. به بابا هم کمک میکنم.»

آقا میگوید: «وضع کسب چطور است؟» سیدابوالقاسم میگوید: «خوب است. خدا را شکر.» و بعد میگوید: «از یک ماه پیش میدانستم که شما می‌آیید.» آقا میگوید: «از کجا میدانستی؟» و میخندد و میگوید: «نکند ابزار اطلاعاتی قوی داری؟»

همه میخندیم. سیدابوالقاسم هم میخندد و میگوید: «از همان موقع به همه گفتم چفیه آقا برای من است.» همه اعضای خانواده حرفش را تأیید میکنند. آقا چفیه را به سیدابوالقاسم میدهد. سیدابوالقاسم چفیه را میبوسد و می‌اندازد دور گردن. میگوید: «آقا! دعا کنید من شهید بشوم.»

آقا میگوید: «نه، کشور به جوانهایی مثل شما احتیاج دارد. خیلی جای کار داریم که شما جوانها باید تلاش کنید و انقلاب را جلو ببرید...»

سید ابوالقاسم میگوید: «دوست دارم شهید بشوم.»

آقا میگوید: «دعا کن عمر طولانی داشته باشی. مرگ حق است و سراغ همه مان می آید. هر کسی هم جویری میمیرد. یکی با مرضی و یکی با مرض دیگر. دعا کن آخرش ختم به شهادت بشود.»

محمدحسن همان پسرکی است که چفیه و پیشانی بند بسته است. خواهرزاده شهیدان است و میخواهد برای آقا شعر بخواند. شعرش را بدون لکنت و اضطراب میخواند. آقا تشویقش میکند و میبوسدش. بچه‌های دیگر هم صف میکشند خدمت آقا برسند. آقا همه‌شان را میبوسد. دست بر سرشان میکشد. اسمشان را میپرسد. از درسشان میپرسد. در حقشان دعا میکند. چه کیفی میکنند این بچه‌ها!

طلبه‌ها که معمم هستند قبلاً به محافظها گفته بودند میخواهند به دست آقا ملبس شوند و عمامه‌شان را در سینی بگذارند. محافظها قبول نکردند و گفتند بر سرشان باشد. من طرف طلبه‌ها را گرفتم. فایده نداشت. طلبه‌ها به آقا میگویند که میخواهند به دست ایشان ملبس شوند. آقا به هر سه نفرشان نگاه میکند و میگوید: «شما که ملبس هستید. این تحصیل حاصل است.» به زبان طلبگی به آنها گفته است. بعد میگوید: «شما که این را میدانید.» آنها توضیح میدهند که قضیه چه بوده و آقا قبول میکند که عمامه‌گذاریشان را انجام بدهد. سینی می‌آورند که داخلش را با چفیه پوشانده‌اند. به نوبت عمامه‌شان را در سینی میگذارند و آقا برمیدارد و با ذکر و صلوات عمامه را بر سرشان میگذارد و در حقشان دعا میکند. اول سادات و بعد نفر سوم که سید نیست و از اقوام است. با اشتیاق دست آقا را میبوسند و اشک میریزند.

داماد خانواده که روحانی است از آقا درخواست نصیحت میکند. من

آماده میشوم که مهمترین مطلب امشب را بنویسم. گمان میکنم آقا حرف خیلی نابی بزند که به کار من هم بیاید.

آقا میگوید: «وظیفه روزتان را تشخیص بدهید.»

جا میخورم. همین؟ دودل میمانم که بنویسم یا نه. این نکته از بس بدیهی است که خاص و ویژه بودنش به چشم نمی‌آید. تشخیص وظیفه روز. مثل وجود هوا. مثل وجود آب. از بس در دسترس هستند حیاتی بودنشان جلب توجه نمیکند. یاد آیه آخر سوره ملک^۱ می‌افتم. با این مضمون که اگر آب را خداوند از ما بگیرد چه خواهد شد؟ واقعاً اگر این مایه حیات را بگیرد چه خواهد شد؟ خیلیها در طول تاریخ به ورطه سقوط افتادند چون نتوانستند وظیفه روزشان را تشخیص بدهند. وظیفه روز شاید صلح حسن(ع) باشد و شاید قیام حسین(ع). جایز نیست که به حسن(ع) تشر زد که تو مذل المؤمنین هستی و حسین(ع) را هم در محاصره چند ده هزار گرگ هار اموی پرست یکه و تنها گذاشت که اکنون وقت قیام نیست. موقع‌شناسی در این مسیر، اصلی اساسی است. اگر از زهاد ثمانیه باشی و در رکاب علی(ع) شمشیر زده باشی و وظیفه روزت را تشخیص ندهی، میشوی ربیع بن خثیم که وقتی خبر شهادت سرور آزادگان را شنید و پیش خودش - نه در جمع و برای اقامه خونخواهی و... - اعتراضی کرد، کلی استغفار کرد که چرا حرف سیاسی زده است. و این حضيض عوامیت و کج‌فهمی است. بی‌سرانجام و بی‌فایده. وظیفه امروز من و تو حمایت و اطاعت از ولی امر است. ولایت، بزرگترین قوت شیعه است. به همین دلیل آماج سنگین‌ترین و سهمگین‌ترین حملات دشمنان قسم‌خورده ماست.

آقا قرآن می‌خواهد که برای پدر شهیدان یادگاری بنویسد. قرآن را هدیه میکند به پدر شهیدان. به مادر شهیدان هم هدیه میدهد. مادر خم میشود و گوشه عبای آقا را میبوسد و میگوید: «نایب مهدی خوش آمدی.» چند بار

۱. سوره‌ی ملک، آیه‌ی ۳۰؛ «قل أرايتم ان اصبح ماؤکم غوراً فمن يأتیکم بماء معین».

این جمله را تکرار میکند.

آقا به همه‌شان هدیه میدهد. مردها دست آقا را میبوسند و زنها گوشه عبایش را. به همدیگر تعارف میکنند که اول تو برو. به جوانی که نشسته است اشاره میکنند برو خدمت آقا و نمیروند. میگوییم: «چرا نمیروی؟» اشاره میکند به جوان دیگری و میگوید: «ایشان از من بزرگتر است. اول ایشان باید بروند.» حظ میکنم از این ادب. رمز قوام خانواده ایرانی همین است. اگر این جوان زودتر میرفت هیچ‌کس متوجه نمیشد که جلوتر از بزرگترش رفته است. اصلاً نشان نمیداد. تحسینش میکنم. همراهان ما هم به او احسنت و آفرین میگویند.

می‌خواهند چایی بیاورند. آقا میگوید: «بیاورید.»

پدر شهیدان میگوید: «میوه بیاوریم. از باغ خودمان است.»

آقا میگوید: «حتماً. حتماً.»

میوه می‌آورند: سیب و انگور. آقا چای را میخورد و میگوید: «از میوه باغ حاج آقا بخوریم و برویم.» و حبه انگوری به دهان میگذارد. آقا خداحافظی میکند و راه می‌افتد سمت بیرون. من هم می‌خواهم بروم که محافظی میگوید: «صبر کن.»

می‌ایستم کنار در و نگاه میکنم. سیدابوالقاسم میوه‌ها را دور میچرخاند بین محافظها و خبرنگارها. حالا دست هر نفرشان سیب و یا خوشه انگوری است. من دارم به حرفهای طلبه‌ای گوش میکنم که سید نیست و از اقوام است. هی اشک میریزد و میگوید: «ده سال بود که میگفتند ملبس شو، نمیشدم. میگفتم باید به دست آقا ملبس شوم و...» گریه مجالش نمیدهد. از لا به لای حق هقش میشنوم که: «نمیدانستم این جور... آن هم اینجا...» میفهمم که دوست داماد خانواده است و اتفاقی آمده اینجا.

دارم یادداشت برمیدارم که سیدابوالقاسم جلویم سبز میشود و میگوید:

«شما میوه برنداشتید؟»

میگویم: «ممنونم. نمیخورم.»

دو قدم برمیدارد و میرسد به درخت کوچک انار. انار سرخ و درشتی میکند و برای من می‌آورد. نمیتوانم دستش را رد کنم. تشکر میکنم و خداحافظی. چند نفر در کوچه‌اند بعضی گریه میکنند. یکی از همراهان میگوید که خانمی آمده و از آقا چفیه گرفته است. داخل ون حکایت انار را میگویم. نگاهش میدارم که بعداً سر فرصت بخورم. نمیخواهم لذت دون کردن انار را از دست بدهم.

مقصد بعدی مزار شهداست. حاج احمد ون را در پناه دیوار معصومزاده نگه میدارد دستور این است که منتظر بمانیم. بچه‌ها از هر دری حرف میزنند، از جمله درباره‌ی یکی از همراهانی که فعلاً اینجا نیست. از شوخیهای نامناسبش میگویند. خبرنگاری میگوید: «شوخی شهرستانی میکند.» امان از دست بعضیها! شوخیها را هم به تهرانی و شهرستانی تقسیم کرده‌اند.

متوجه سر و صدای بیرون میشوم. محافظها جوانی را گرفته‌اند. می‌آورندش سمت ون. میزنم بیرون. چه کرده است؟ داشت با موبایلش به دوستانش خبر میداد که آقا دارد می‌آید. موفق شد چند نفر را خبر کند و آنها هم خودشان را رساندند اینجا. لاغراندام است با ریش تُنک. ریزه میزه است. کاپشن نخودی‌رنگی به تن دارد. میگیریمش به حرف. سوژه خوبی است. اسمش تقی است و اهل همین بجنورد. پیمانکار خانه‌های پیش ساخته در تبریز. یک هفته است کارش را ول کرده آمده اینجا.

حاج احمد میگوید: «برای چه آمده‌ای این همه راه را؟»

تقی میگوید: «آمدم آقا را ببینم.»

حاج احمد میگوید: «همش همین جا هستی؟»

تقی میگوید: «نوبتی اینجا هستیم. من بیشتر هستم. نماز مغرب و عشاء می‌آیم اینجا و میمانم. صبح هم از ساعت چهار می‌آیم و...» و از شلوغی

نماز جماعت اینجا در این چند روز میگوید. میگوید: «حداقل دویست نفر می‌آیند.»

موبایل تقی را میگیرند. مصادره موقت. خودش را هم نگه میدارند. ناراضی نیست. هم سرخ شده است. هم میخندد. سعی میکند خودش را با ما همراه کند تا بتواند آقا را ببیند. دستور که میرسد برویم داخل صحن معصومزاده، بی‌خیال تقی، راه می‌افتم ما میرویم داخل و محافظها در اصلی را میبندند. عده‌ای از مردم پشت در میمانند. داخل صحن هم عده‌ای هستند. تعدادشان زیاد به نظر نمی‌آید. پس محافظها موفق شده‌اند که در وقت خلوت... نه، از هر گوشه‌ای یکی سبز میشود. بیرونیها شلوغ میکنند. التماس میکنند. قسم میدهند. به هر زبانی میخواهند در را باز کنند که آنها بتوانند بیایند داخل. محافظها هم کم می‌آورند و در را باز میکنند. محافظی میگوید که چند نفر دیگر را هم گرفته‌اند. آنها هم مثل تقی داشتند به دوست و آشنا زنگ میزدند که خودشان را برسانند اینجا. محافظها همه‌شان را جمع میکنند و توصیه‌های لازم و ناکارآمدشان را شمرده شمرده به سمع جماعت میرسانند. میگویند: «مزاحمت ایجاد نکنید.» همه‌شان قرص و محکم قول میدهند. قولی که من یقین دارم زیاد دوام نخواهد داشت و با دیدن آقا همه یادشان می‌رود. همه دلشان چفیه میخواهد. همه میخواهند دست آقا را ببوسند. همه دوست دارند حرف دلشان را به آقا بگویند. مگر میشود؟ دلم به حال محافظها می‌سوزد. چه رقبای سرسخت و دوست‌داشتنی‌ای دارند! حرف گوش میکنند و کنار هم می‌ایستند در مسیر.

در اصلی یک لحظه باز میشود. ماشین می‌آید تا وسط صحن، نزدیک مزار شهدا. آقا پیاده میشود. جماعت پیاپی صلوات می‌فرستند. شعارها اوج میگیرد. تعدادشان زیاد شده است. آقا برای همه دست تکان میدهد و می‌رود سمت مزار شهدا، قطعه دو. آقا فاتحه میخواند و بین قبرها قدم میزند. با طمأنینه و آرامشی خاص. نگاهش به سنگ قبرهاست. کنار قبر سردار شهید

محمدزاده درنگ میکند. فاتحه میخواند. نمیدانم علت چیست که آقا سر قبر بعضی از شهیدان می‌ایستد و فاتحه میخواند. پای منبرها بسیار شنیدم که شهیدان هم درجه دارند. بعضی درجه بالاتری دارند. دوست رزمندهای از خوابش تعریف میکرد که فلان شهید را به خواب دید و سراغ شهید دیگری را گرفت. آن شهید گفت: «مقام او خیلی بالاست. من به آنجا راه ندارم.» شاید توقف آقا به همین مسئله برگردد. چه کسی در صدق و صفای سلمان و ابوذر و عشقشان به رسول الله شک دارد؟ هیچ کس. اما مقامشان یکی نیست. سلمان مقامی بس بالا و والا دارد. همان گونه که نور هم شدت و ضعف دارد. نور چراغ و نور آفتاب، نور است. فرقشان در شدت و ضعف است، نه در نور بودن.

آقا حرکت میکند به سمت بارگاه امامزاده سیدعباس. کمی سربالایی است و بعد، کلی پله. آقا از جلوی صف مردم و نزدیک به آنها حرکت میکند. خیلی نزدیک. طلبه‌ای سید، چفیه آقا را میگیرد. صلواتها حتی یک دم قطع نمیشود. شعارها همچنان در اوج است. با اشک و لبخند. یکی دختر کوچکش را میرساند به آقا. آقا به سر دخترک دست میکشد. زنها بیشتر گریه میکنند. در این قسمت، بیشتر زنها هستند.

زنی جلو می‌آید و میگوید: «آقا! من مشکل دارم.» میانسال است. نمیدانم سنش همین است که نشان میدهد و یا سختی روزگار با او چنین کرده است.

آقا می‌ایستد. زن با آقا فاصله خیلی کمی دارد. شاید سی سانتی‌متر. محافظی دستش را سپر بدن آقا میکند. قلب من میشود گنجشک گربه دیده. مثل قلب محافظها. خودم را میکشم جلوتر. میخواهم صدای زن را بشنوم. من که هیچ وقت خبرنگار نبودم در همین چند روز کلی فضولی یاد گرفتم و همه‌ش دوست دارم فالگوش بایستم. این خبرنگارها اگر از حس فضولی نمیترکند خیلی پوست کلفت هستند. زن از شوهر مرحومش میگوید

و چهار فرزند بی‌سرپناه و مشکلاتشان. نگاهش پایین است و صدایش بغض دارد. چه روح بلندی دارند مردم این سرزمین! او هم صورتش را با سیلی سرخ نگه داشته است و حتی خجالت میکشد مشکلاتش را به رهبرش بگوید. آقا هم نمیخواهد زن بیش از این خجالت بکشد. سریع و کوتاه میگوید: «آدرس بدهید تا رسیدگی بشود.»

لبخند به لب زن مینشیند. یکی میدود جلو و آدرس زن را میگیرد. باید از بچه‌های دفتر ارتباطات مردمی باشد. چقدر دلم میخواد که خاطرات بچه‌های دفتر ارتباطات مردمی را جمع کنم. باید خیلی شنیدنی باشند. همراه خبرنگارها میدوم داخل. محافظی اشاره میکند که بروم کنار و بنشینم. اخم میکنم و میگویم: «بروم آنجا چه کنم؟» میگوید: «یک گوشه بایست.»

حرفش را گوش نمیکنم. جاگیری مناسبی ندارم. آقا دو سه قدم بیشتر با ضریح فاصله ندارد که میخوامم جایم را عوض کنم. با سر میروم توی دوربین یکی از فیلمبردارها و دادش را درمی‌آورم. همان محافظ میگوید: «گفتم که برو یک گوشه بایست و بنویس.»

جوابش را نمیدهم و وسط فیلمبردارها و عکاسها برای خودم جا باز میکنم. آقا چسبیده به ضریح، می‌ایستد و فاتحه میخواند. چند بار کلمه بسم‌الله را میشنوم. بعد کنار ضریح به نماز می‌ایستد. بی‌توجه به همه. چه آرامشی! بعد از سجده اول عینکش را برمیدارد. محو نماز دورکعتی آقا میشوم. آقا راه می‌افتد سمت بیرون. یکی خم میشود و مهر را میبوسد. خادمها به نوبت جلو می‌آیند و دست آقا را میبوسند. درهم و برهم حرف میزنند. ما چند روز است که منتظریم. قدمتان روی چشم. فدایت بشوم. خیلی خوش آمدی.

یکی میگوید: «ان‌شاءالله روزی که آقامام‌زمان تشریف بیاورند...» کلی ابراز ارادت میکنند. صلواتها پیایی است لحظه‌ای قطع نمیشود.

از بالای پله‌ها به صحن نگاه میکنم. جمعیت نسبتاً زیادی است. این وقت شب. زنها گریه میکنند و مردها شعار میدهند. فضا پر از عطر صلوات است. پای پله‌ها آقایم را میبینم. پسر آخری آقا. او هم معمم است. همه پسرهای آقا معمم هستند. سلام حال و احوال میکنم. با این که یکبار بیشتر من را ندیده به جا می‌آورد. اگر من جایش بودم شاید نعوذبالله خدا را هم به جا نمی‌آوردم. اینجاست که باید گفت:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

آقا در بدرقه اشک و لبخند و صلوات می‌رود. قزلی می‌آید میگوید طلبه سیدی که چفیه آقا را گرفته است مشاور امور روحانیون استانداری است. حقاً که رفاقت را تمام کرده و اگر نکته‌ای ببیند حتماً به من میگوید.

دارم می‌آیم بیرون که رحمتی سراسیمه می‌آید. تا چشمش به من می‌افتد، صدا بلند میکند: «شما باید به من خبر میدادید.»

حسابی شاکی است. گریه میکند که پشت در مانده و نتوانسته آقا را ببیند. منتظر جواب من نمی‌ماند. می‌رود. در چشم به هم زدنی گمش میکنم. چطور پشت در ماند و آقا را ندید؟

حاج احمد را میبینم که دارد با تقی حرف میزند. گوشی موبایلش را بهش داده و دارند حرف میزنند. جلو میروم. حاج احمد دارد میگوید: «توانستی دست آقا را ببوسی؟»

تقی میگوید: «نه. نگذاشتید که.»

حاج احمد میگوید: «همه را خبر کردی و خودت نتوانستی. شلوغش کنی، همین میشود دیگر.»

تقی که از دیدن آقا خوشحال است، هی چانه میزند: «تمیشود خدمت آقا برسم؟ جان هر کس که دوست داری.»

حاج احمد میگوید: «میخواهی چه به آقا بگویی؟ مشکل داری به بچه‌های

دفتر بگو.»

تقی میگوید: «میخواهم آقا را ببینم. میخواهم دستش را ببوسم.» و غبطه میخورد به حال محافظها. میگوید: «خوش به حال شما که همه‌ش با آقا هستید.»

همین که راه می‌افتم رحمتی را میبینم. دارد با یکی از محافظها کل کل میکند. گریه میکند و داد میزند. از رحمتی آرام و سر به زیر، داد و فریاد بعید است. چه اشکی میریزد!

محافظ میگوید: «من متوجه شما نشدم.»

رحمتی میگوید: «دروغ نگو.»

محافظ سرخ میشود و میگوید: «آخر من توی آن شلوغی...»

رحمتی صدا بلند میکند: «چرا راهم ندادی؟» و راه می‌افتد سمت سمندش. با داد و بیداد حرفهایی میزند.

صادق جلویش را میگیرد و با او صحبت میکند. اشک توی چشمهای خودش هم حلقه زده است. از او پس قرنی میگوید و حسرتش برای دیدار حضرت رسول الله (ص). میروم توی فکر. گاهی شاید اجر حسرت دیدار از خود دیدار بیشتر باشد. مهم نیت است.

گوشه‌هایم یخ کرده از سرما، ولی حال و هوای رحمتی اجازه نمیدهد بروم توی ون، راحت بنشینم. رحمتی تاب نمی‌آورد. میرود توی سمند و درها را قفل میکند. سرش را میگذارد روی فرمان و گریه میکند. از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست. حتی حاج‌احمد.

موقع برگشتن، توی ماشین فقط حرف رحمتی است. همه دنبال مقصر میگردند. حاج‌احمد میگوید: «تا صبح مینشینند آنجا گریه میکنند.»

فیلمبردار گروه میگوید: «چه مستندی میشود درآورد از این قضیه!» رحمتی یک لحظه هم از جلوی چشم دور نمیشود. قد بلند و ریش مشکی پرپشت و موی لخت. محجوب و کم‌حرف. چه حرفهای تندی به

همه‌مان زدا! باورش سخت است. حق داشت. تلاش این چند روزش برای همین بود: دیدار با آقا. چیز دیگری نمیخواست. حتی یک‌بار از خواسته مالی و مشکل زندگی نگفت. راننده ساده اوقاف. همین. پدر مرحومش خادم امامزاده بوده، مادرش هم. خواسته خانمش هم فقط دیدار آقا بود.

حواسم نیست. به جای این که سر راه پیاده شوم، میروم به مقر. با اسداللهی صحبت میکنم که کاری برای رحمتی بکند. او هم خبر را شنیده و خیلی ناراحت است. چند بار به رحمتی زنگ میزند. چند بار. موبایلش خاموش است. اسداللهی شده اسپند روی آتش. میگوید: «تلاش میکنم مسئولین ترتیبی بدهند که برسد به محضر آقا.»

تلویزیون، برنامه‌های شاد پخش میکند. امروز، اشک بوده و امشب، شادی. شب ازدواج امام علی(ع) و حضرت فاطمه(س) است. خجسته‌ترین ازدواج عالم هستی از ازل تا ابد. چه پرثمر! خمینی و خامنه‌ای هم ثمره این ازدواج‌اند.

بازی ایران و کره هم یک بر صفر به سود ایران تمام شده است. بچه‌ها چقدر شادند. اما چشم من آب نمیخورد این تیم به جایی برسد. بی‌خود و بی‌جهت دلمان را به فوتبال و فوتبالیها خوش نکنیم. آفرین بر کشتی‌گیران و وزنه‌برداران. ارزش دارد برایشان هزینه شود.

میلی به شام ندارم از اسداللهی می‌خواهم ماشین جور کند برای رفتنم به مهمانسرا. نه و نیم راننده می‌آید. اولین بار است او را میبینم. سوار پژو میشوم. حرکت میکنیم به سمت شهر. صورت صاف با خط ریش جوانانه دارد. عینکش دسته پهن و مشکی است و قاب ندارد. مغازه‌دار است. از خوشحالی مردم در این چند روز میگوید. امید دارد شهر و استانش به برکت این سفر آباد شود. یک بچه دارد. هشت سال پیش ازدواج کرده است.

میگویم: «فقط یک بچه؟ چرا یکی؟»

میگوید: «با این اوضاع و شرایط بیشتر از این نمیشود.»

میگویم: «مگر روزی شان دست شماست که...»
میگوید: «دست من نیست ولی خب سخت است. پدرم فقط یک دختر
در خانه دارد و نگرانش است. حداقل باید شش هفت میلیون جهیزیه بدهد.
شاید هم بیشتر. از کجا بیاورد؟»

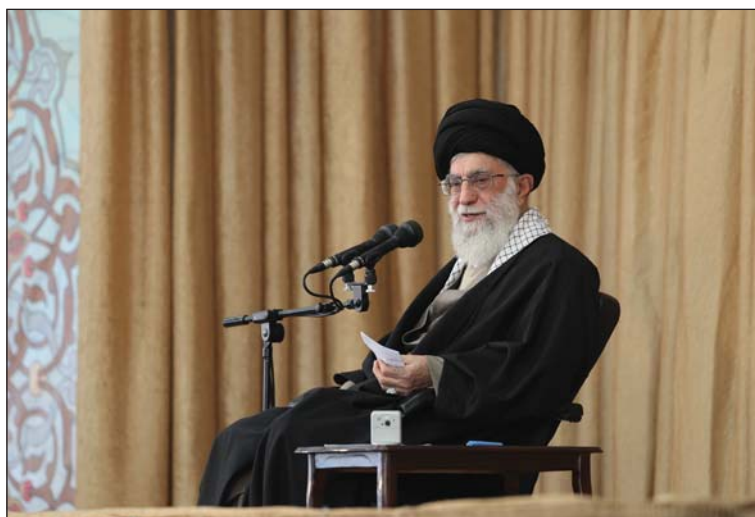
گمان نکنم با این ضدفرهنگ فرهنگ شده بشود راحت مقابله کرد.
سخت‌ترین کار، فرهنگ‌سازی است. تا شرایطش فراهم نشود امکان‌پذیر
نیست. راستی وقتی حرف جهیزیه میشود، این سؤال جلوی چشم
سبز میشود که جهیزیه حضرت زهرا(س) با پول کی تهیه شد؟ حضرت
رسول(ص) یا حضرت علی(ع)؟ نقل است که با فروش زره حضرت علی(ع)
تهیه شد.^۱

راننده از نامه‌ای که نوشته است حرف میزند. میگوید: «اثری هم دارد؟»
میگویم: «تا جایی که میدانم ترتیب اثر میدهند. ان شاءالله نامه شما را
هم جواب میدهند.»

میگوید: «ان شاءالله.» با لبخند خداحافظی میکند.
مهمانسرا سوت و کور است. دوستان مستندساز رفتند و بچه‌های صدا و
سیما هنوز نیامده‌اند. امشب هم شام نمیخورم. مثل دیشب. به خوردن یک
تکه کوچک نان و چند دانه خرما اکتفا میکنم. یادم نبود سر راه شیر بخرم.
امان از این حواس‌پرتی که همیشه داد خانم را درمی‌آورد!
به جلسه فردا فکر میکنم. به گفته‌شده‌ها. به این که قرار بود سفر آقا به
این استان چهار روزه باشد و وقتی مشکلات و معضلات اینجا به گوش آقا
رسید، سفرش را هشت روزه کرد. هشت روز در یک استان کوچک؟ همه
امید مردم خراسان شمالی به همین سفر است.

۱. بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۹۴ و كشف الغمّة، ج ۱، ص ۳۵۹.











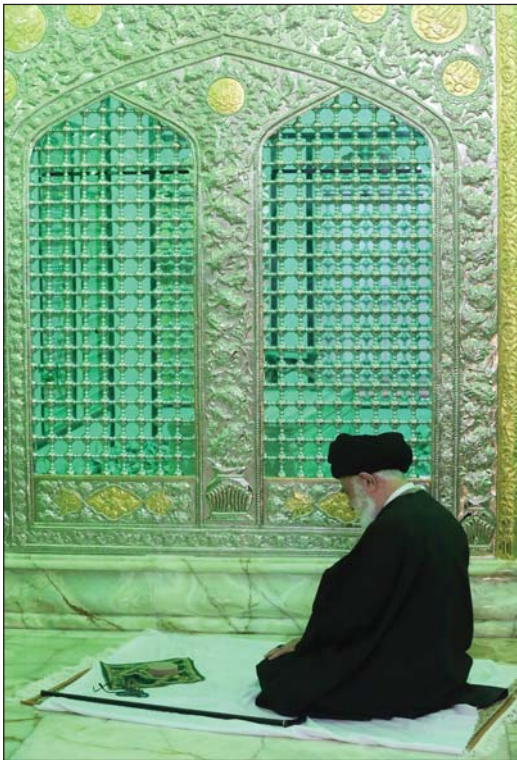














چهارشنبه ۲۶ مهر ۹۱ - بجنورد

هفت و نیم صبح است همان راننده دیشبی می‌آید دنبالم. میرویم به مقر. بعد از صرف صبحانه حرکت میکنیم به سمت استانداری. البته تا دوستان آماده بشوند طول میکشد. دارند بار و بندیل را میبندند. همه چیز درهم برهم است. حتی حرفها. همه چیز بوی رفتن میدهد. بوی پایان سفر به یادماندن.

میرویم به استانداری. کنار استانداری جمعیت زیادی صف کشیده است. زن و مرد. بعضی دارند چیزی مینویسند. نامه تحویل میدهند. انگار زیرنویس تلویزیونی اثر گذاشته است. حتماً خبرهای رسیدگی به نامه‌ها پخش شده است. این بنده‌های خدا گمان میکنند امروز آخرین مهلت است در حالی که بچه‌های دفتر ارتباطات مردمی چند روز بعد هم حضور دارند. هم برای دریافت نامه‌ها، هم رسیدگی و پیگیری مشکلات. تا جایی که من تحقیق کرده‌ام و مطلع شده‌ام هیچ نامه‌ای را بی‌جواب نمیگذارند.

هنگام ورود به استانداری موبایل من را میگیرند و شماره میدهند. باز من را چک میکنند. میگویم: «این شد بیست بار.» میخندم و به یکی از همراهان میگویم: «از بس ما را چک کردند، شدیم چک بی‌محل.»

جلسه معاون اول رئیس‌جمهور و وزیران است در محضر آقا. مکان: سالن اجتماعات شهید مازانی استانداری. در سالن بسته است. جلوی در سالن

موکت انداخته‌اند. تمیز است. کفش را میگذارم در جاکفشی و مینشینم روی موکت. روی دیوار، عکس استانداران سابق است با نام و مدت استانداری. استاندار فعلی ششمین است. فقط یک نفرشان دو سال استاندار این استان بوده، بقیه کمتر از این مدت. بی‌ثباتی مدیریتی اصلی‌ترین قسمت گلایه و شکایت مردم این استان است.

نه و نیم در سالن باز میشود. سالن نسبتاً بزرگی است که به دو قسمت تقسیم شده است: یک طرف برای جلسه است و طرف دیگر سفره انداخته‌اند و سرگرم چیدن وسایل پذیرایی هستند. پس ناهار همین جا مهمانیم. ردیف لیوانهای بلور روی سفره به چشم می‌آید. میروم قسمت جلسه. روی دیوار فقط عکس قاب‌گرفته سردار شهید محمدزاده است. تصویر امام و آقا، روی بنر ایستاده در قسمت جایگاه. برای آقا صندلی گذاشته‌اند در کنار پرچم و یک میز کوچک و میکروفن. عکس قاب‌گرفته امام را می‌آورند میگذارند پشت سر آقا. جوری که سمت راست شانه آقا قرار بگیرد. دور تا دور، پشتی گذاشته‌اند و جلوی پشتیها، پتو پهن کرده‌اند. روکش پتوها ملافه سفید است. بنرها را برمی‌دارند میبرند. دارند سالن جلسه را آماده میکنند. مسئول صوت چند بار آزمایش میکند. حتی روی صندلی آقا مینشیند و همه چیز را مرتب میکند.

فیلمبردارها و عکاسها دارند در انتهای سالن، رو به روی جایگاه آقا وسایلشان را آماده و مستقر میکنند. با مسئول صوت هماهنگ میکنند: آهان همین جوری خوب است. یک‌کم این طرف‌تر. خوب است. آن عکس را یک‌کم جا به جا کن. حتی فرشها را هم کمی جا به جا میکنند برای یک تصویر. امان از دست این فیلمبردارها! حق دارند. باید همه چیز را در نظر بگیرند. از کف تا سقف. از در تا دیوار. از عکس تا چراغ. خوش به حال خودم که آه در بساط ندارم بتوانم جایی پهن کنم. تلویزیون روشن است. شبکه یک برنامه «حرف حساب» پخش میکند. بررسی مشکلات قالبیافان. زنی بافنده از قم

صحبت میکند و بعد مجری و کارشناس. کسی گوش نمیدهد. هر کسی سرگرم است به کار خودش. نمیدانم تلویزیون برای چی روشن است. عموحیدر چای را دور میگرداند. به من نمیرسد. اولین نفر حاج آقا رحیمیان نماینده آقا در بنیاد شهید وارد میشود. با همه سلام و علیک و حال و احوال میکند. گوشه‌ای مینشیند. بدون تکلف. همیشه از تواضع و مواضع ایشان خوشم می‌آمده است. ولایی بودن را بر همه چیز ترجیح داده و دنبال چیز دندانگیری نبوده است.

کم‌کم بعضی از آقایان می‌آیند. باید مسئولین استانی باشند. فقط دکتر جعفری نماینده بجنورد را میشناسم. همه منتظرند. ساعت از ده گذشته است. یادم می‌آید که هنوز کارت خبرنگاری را تحویل نداده‌ام. عزیزی به من گفته بود تحویل بدهم، یادم رفت. تحویل هدایت میدهم. چیزی نمانده است که به اصل خودم برگردم. خبرنگاری، روحیه و توان خاصی میخواهد. روحیه‌اش را هیچ وقت نداشتم، توانش را هم در این سن و سال ندارم. کمتر احساس پیری میکنم اما گاهی توان بدنی به یادم می‌آورد که افتاده‌ام توی سرازیری.

بیشتر افراد همدیگر را میشناسند. غریبه‌ترین فرد این جمع من هستم. وصله ناجور. شهرستانی روستایی‌الاصیل خجالتی. در کودکی و نوجوانی در خجالتی‌بودن میان فک و فامیل ضرب‌المثل بودم. وقتی اولین بار رفتم جبهه یکی از اقوام به پدرم گفت اگر حسین از گرسنگی نمیرد از تیر و ترکش نمیمیرد. اگر از گرسنگی میمردم به کسی نمیگفتم گرسنه‌ام. وقتی فیلم سخنرانی من را داماد بزرگمان دید باور نمیکرد من بتوانم در چنان جمعی حرف بزنم چه برسد به سخنرانی. هی میگفت: «این تویی؟ واقعاً این تویی؟ نه، تو نیستی. یکی شبیه توست و داری سر به سر من میگذاری.» گاهی همان حس به کنج‌نشسته و گردگرفته می‌آید سراغم... وای از این درد! البته نویسنده‌بودن، مزید بر علت شده است. نویسندگی و تنهایی.

ادبیات، در خلوت تنهایی نویسنده متولد میشود. به قول خودم گل ابریشم از پیله تنهایی من میروید.

قزلی کجا غیبش زده است؟ نمیدانم. توی این جمع بیشتر از همه با او مأنوس شده‌ام. زبان هم را بهتر میفهمیم. حتماً باز سوژه مناسبی پیدا کرده و رفته است دنبالش. هاشم انگار خسته شده است که مینشیند و تکیه میدهد به پشتی. کنارش مینشینم و میگویم خسته نباشید. اصالتش شهرستانی است. دور و بر قزوین. تا حالا جز چند کلمه ضروری با هم حرف نزده بودیم. حرفهای زیادی برای گفتن دارد. از ظرفیتهای استان میگوید. حتی از کاشت برنج در کناره اترک.

میگویم: «برنج؟ من ندیدم.»

میگوید: «دقت نکردی. همان پایین دست باباامان کنار رودخانه.»

کسی تلویزیون را خاموش میکند. خدا پدرش را بیامرزد.

صادق با اجازه حاج احمد میخواهد برود استراحت. وقت خداحافظی با همه روبوسی میکند و به من دست میدهد. عذرخواهی میکند و حلالیت میطلبد. من هم عذرخواهی میکنم و این که اگر اذیت کردم حلال کند. حوصله‌ام سر میرود. چند بار جا عوض میکنم و چند نفر را به حرف میگیرم. از آسمان تا ریسمان. از هر دری سخنی. نه جای بحث جدی است، نه حال و حوصله‌اش. ساعت از ده و نیم میگذرد که قزلی پیدایش میشود.

میگویم: «کجا بودی؟»

میگوید: «جلسه وزرا.»

میگویم: «کجا بود؟»

میگوید: «اداره جهاد کشاورزی استان.»

جزوهای توی دستش هست: مجموعه مصوبات هیأت دولت برای استان خراسان شمالی. ۱۸۰ مصوبه. میگوید که بحث راه آهن بجنورد به جایی نرسیده و رحیمی معاون اول رئیس‌جمهور گفت که چون در برنامه دیده

نشده تأمین اعتبار برای آن سخت است.

پنج دقیقه به یازده وزرا می‌آیند. چهارزن با هیأت دولت آمده‌اند از جمله دستجردی وزیر بهداشت، و سلطانخواه معاون علمی و فناوری رئیس‌جمهور. با دیدن خانم سلطانخواه یاد بنیاد نخبگان می‌افتم و در دلدلهاشان. یکی با سالها تدریس و تحقیق نخبه محسوب نمیشود و دیگری که فقط توانسته تست‌زن خوبی باشد قدر میبیند و بر صدر مینشیند. راست و درستش را نمیدانم اما به گمانم دشوارترین کار در مملکت ما تعریف درست و دقیق از مقوله‌ای نظیر نخبه است. البته مرز تعاریف در علوم انسانی سیال و شناور است ولی در این مقوله باید فکری اساسی کرد.

یکی از روحانیون دفتر آقایان را راهنمایی میکند که بنشینند. میگویند چینش و ترتیب نشستن افراد در جلسات بر عهده دفتر است. جز دو سه نفر مثل معاون اول رئیس‌جمهور که جایش مشخص است بقیه هر جا دلشان بخواهد مینشینند. در این جمع معاونین وزرا هم هستند. معاونین وزرای که خودشان غایبند. مدیران استانی هم حضور دارند. مشایبی نیست اما بقایی هست. سمت چپ جایگاه و کنار فریدون عباسی رئیس سازمان انرژی هسته‌ای نشسته است.

آقا می‌آید. همه برمیخیزند و شعار میدهند:

صلّ علی محمد رهبر ما خوش آمد

صلّ علی محمد بوی خمینی آمد

آقا با همه حال و احوال میکند: «خیلی مشرف. خیلی خوش آمدید.» و اشاره میکند که همه بنشینند. روی صندلی مینشینند و به حال و احوال با همه حاضرین ادامه میدهد. آقا میگوید: «من همیشه نگران این سفرهای دسته‌جمعی آقایان دولت هستم. همه با هم سوار نشوید که اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد بعضی باقی بمانید.»

همه میخندند. آقا هم میخندد.

رحیمی میگوید: «سه قسمت شدیم و آمدیم.»
 آقا خطاب به وزرا و معاونین از این سفر چند روزه میگوید. از مردم خوب استان. از طرحها و بیانه‌های خوب همه سخنرانها در همه مراسمها. از خوش فکری مردم این استان. از خانواده‌های شهدا که برای یک دیدار کوتاه برنامه داشتند. یکی متن میخواند. یکی شعر میخواند. یکی طرح میداد. میگوید: «من به خانواده‌های شهدا ارادت دارم.»

جلسه رسمی نیست. آقا میپرسد: «چقدر مانده به اذان؟»
 هر کسی چیزی میگوید: شش دقیقه. ده دقیقه. یک ربع. و...
 آقا میخندد و میگوید: «پس مدتی بحث کنید تا شاید به نتیجه برسید که چقدر مانده به اذان.» و همه به خنده می‌افتند.
 آقا میگوید: «اول نماز میخوانیم و بعد جلسه را شروع میکنیم.»
 رحیمی با آقا حرف میزند. آقا هم گاهی جمله‌ای میگوید. نمیشنوم چه میگویند. میکروفن باز نیست. ساعت آقا بغلی است. مچی نمیبندد. ساعتش را از جیب بغل درمی‌آورد و نگاه میکند. هنوز چند دقیقه مانده است به اذان. گاهی آقا از رحیمی سؤال میکند و رحیمی جواب میدهد. گوش تیز میکنم که آقا و رحیمی چه میگویند. چند کلمه از حرف‌هایشان را میشنوم. قروه. زادگاه رحیمی در کردستان.

آقا میگوید: «قروه ترک هم دارد؟»
 جواب رحیمی را نمیشنوم. قزلی که کنارم نشسته است و هر دو وسط عکاسها و فیلمبردارها جا خوش کرده‌ایم، میگوید: «آقا به مباحث رجالی علاقه خاصی دارد.»
 اسم قوم قشقایی را میشنوم. آقا میگوید: «من با قشقاییها ترکی حرف زدم. میفهمیدیم حرفهای هم را.»
 پس حرف از اقوام ایرانی است. موزائیک رنگارنگ و دل‌انگیزی که باید حفظ شود. هر یک با ویژگی خاص خود و چند ویژگی مشترک با اقوام دیگر.

ناغافل کسی اذان میگوید. صفها شکل میگیرد. نماز به امامت آقا. چه سعادت! صندلی آقا را میگذارند کنار سجاده که بین نمازهای ظهر و عصر و هنگام تعقیبات آنجا بنشینند.

بعد نماز، جلسه رسمی میشود. رحیمی بسم الله میگوید و صحبت را شروع میکند. از مردم استان خراسان شمالی به خاطر استقبال بی نظیر از آقا قدردانی میکند. از جلسه صبح گزارش میدهد و میگوید: «برای مصوبات، جلسات متعددی برگزار شد و کارهای کارشناسی انجام شد. جلسه امروز باز به دقت همه را بررسی و تصویب کردیم.»

از سه سفر هیأت دولت به این استان و پانصد و سی مصوبه آن میگوید. میگوید بودجه استان در سال ۸۴، ۹۰ میلیارد تومان بوده و در سال ۹۰ به ۲۳۰ میلیارد تومان رسیده است. از ۱۸۰ مصوبه جلسه امروز میگوید و اختصاص ۲۰۰ میلیارد تومان برای بخش کشاورزی.

آقا دقیق گوش میکند.

رحیمی از اختصاص بودجه ۲۰۰ میلیارد تومانی برای بخش راه میگوید و این که میتوان با فروش اوراق مشارکت، هزینه راه آهن گرگان به بجنورد و ادامه آن به مشهد را تأمین کرد. از افزایش تسهیلات بانکی میگوید از ۷۰۰ میلیارد به ۱۴۵۰ میلیارد تومان. برای بخشهای تولیدی مخصوصاً بخش خصوصی. دربارهی مدرسه سازی عددی میگوید. وزیر آموزش و پرورش با دادن یادداشتی به رحیمی عدد را بیش از این اعلام میکند. البته از رتبه استان هم میگوید که در انتهای ردیف استانها قرار دارد. با این وصف گزارش نشان میدهد که اوضاع استان خراسان شمالی پس از استان شدن رو به بهبود بوده و روند رو به رشدی داشته است.

دوستی از اهالی همین استان میگفت دو چیز عامل عقب ماندگی این منطقه شده است: بی ثباتی مدیریتی و تخریب همدیگر. میگفت مدیران استان خیلی همدیگر را تخریب میکنند. همان که قبلاً گفتم صفت خاله زنگی.

تا آقا بسم‌الله میگوید، یکی حرفش را قطع میکند و میگوید: «آقا اجازه بدهید نمایندگان استان هم صحبت کنند.»

آقا به کمی وقت اشاره میکند و میگوید: «همه که نمیتوانند صحبت کنند.» و میخندد و میگوید: «شماها طولانی حرف میزنید. نمیشود که همه حرف بزنید.»

همه میخندند. آقا میگوید: «پس یک نفر صحبت کند.» همان نماینده که ثروتی نام دارد و نماینده بجنورد است صحبت میکند. میگوید فقیرترین استان کشور، خراسان شمالی است. میگوید: «نه تنها پیشرفت نداشتیم بلکه پسرقت هم داشتیم.»

از تبعیض مینالد و میگوید: «تمام منابع بانکهای استان به اندازه یک بانک در تهران است. هفتصد میلیارد تومان از منابع یک بانک معمولی در تهران است.»

و میگوید: «این در حالی است که استان ما از پانزده استان وسعت بیشتری دارد و از پنج استان هم جمعیت بیشتری دارد.» و خواهان اجرای اصل ۴۸ قانون اساسی میشود: توسعه متوازن استانها. میگوید: «ما در خیلی از جاها از سطح متوسط کشور پایین‌تریم.»

چه دل پری دارد این ثروتی! نماینده دیگری که خودش را رئیس مجمع نمایندگان استان معرفی میکند، چانه‌زنی میکند برای حرف‌زدن. آقا به ثروتی اشاره میکند که زرنگ‌تر بود و زودتر حرفهایش را زد. آن نماینده قول میدهد که زیاد صحبت نکند. مشکل کمی وقت است. اسمش عزیز است. نماینده شیروان. از بیکاری زیاد میگوید و این که شیروان منطقه ویژه اقتصادی شود. درخواست میکند که برای شیروان فرودگاه احداث کنند. فکر میکنم حرفهای اساسی را ثروتی گفته است.

آقا صحبت را شروع میکند. از همه تشکر میکند و میگوید: «حقاً این استان، جا و استحقاق برای تلاش دارد.» از طرحهای خوب جوانی میگوید که به

دفتر آقا ارائه شد و قرار است دفتر پیگیری کند. از خانم سلطانخواه می‌خواهد که آن را پیگیری کند و ببیند چقدر عملی است. در باره ترکیب مدیریتی استان می‌گوید: «خواهش من این است که تا آخر این دولت، دست به ترکیب مدیریتی این استان نزنید.»

نگاه سپاسگزارانه استاندار به آقا از چشمها دور نمی‌ماند. از اولویت کشاورزی با توجه به ترکیب جمعیتی استان می‌گوید و می‌گوید: «مردم اینجا به کشاورزی عادت و علاقه دارند.» و اشاره می‌کند به پدر شهیدی که در شهر ساکن است اما در روستا کشاورزی می‌کند. منظورش پدر شهیدان هاشمی است. می‌گوید: «میوه آوردند و خوردیم. دسترنج خودش بوده.» می‌خندد و می‌گوید: «نرفتم سورچرانی. رفتیم دیدار خانواده شهید.»

امان از بدگمانی! این است که قرآن می‌فرماید بعضی از بدگمانیها گناه است. آقا هم - اگرچه با لبخند - باید توضیح دهد که اگر جایی رفته و میوه خورده برای سورچرانی نبوده است. آقا و سورچرانی؟ نعوذبالله! یاد جدش رسول‌الله(ص) می‌افتم که گویی در مسجد معتکف بوده و یکی از زنهایش برای کار مهمی به دیدنش می‌رود و وقت برگشت، می‌خورد به تاریکی شب. آقا رسول‌الله(ص) دارد میرساندش به خانه که توی تاریکی به دو نفر از مسلمانان برمیخورد. می‌گوید این زن من، فلانی است. آن دو مسلمان استغفار میکنند از این که به پیامبر خدا گمان بد ببرند. حضرت می‌فرماید که خواستم راه شیطان را ببندم. (نقل به مضمون) پناه بر خدا از این نفس اماره! قوی‌ترین دشمن درونی انسان. این است که حضرت سجاد(ع) در مناجات‌الشاکین چهارده بار از نفس اماره به خدا شکایت می‌کند و از شیطان فقط پنج بار. اگر شیطان هم نبود باز هم... کار ابلیس فقط گناه‌آرایی است. نفس اماره است که مرغ همسایه را غاز می‌بیند.

آقا از نگرانی مردم بابت اشتغال و اعتیاد می‌گوید. می‌گوید: «اشتغال که زیاد شود اعتیاد کم میشود.» و توصیه‌های بسیار میکند درباره‌ی کشاورزی. از

۱. سوره‌ی حجرات، آیه‌ی ۱۲؛ «یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن...»

گردشگری میگوید و از شهر بلقیس در اسفراین و بش قارداش در بجنورد نام میبرد. میگوید: «بنده به گردشگری خیلی اعتقاد دارم البته ایرادهایی هم دارم.» و اشاره میکند که امکانش اینجا فراهم است و محصولش زودتر به دست می آید. میگوید: «اگر بتوانید از پانزده میلیون زائری که سالانه از اینجا میگذرند پنج میلیون نفر را بیست و چهار ساعت اینجا نگه دارید سرمایه خوبی خواهد شد. استان متحول خواهد شد.»

آقا به صنعت هم توجه دارد و راهکارهایی ارائه میدهد. راجع به راه آهن میگوید: «من با خط ریلی در همه جای کشور موافقم. از کارهای اساسی است که باید انجام شود. اما ببینید که چقدر میتوانید.»

و میگوید: «کارهای دم دست وجود دارد. میوههایی نزدیک رسیدن.» و میگوید: «سعی کنید کارهای ناتمام را تمام کنید. طرح مهر ماندگار کار خوبی است و باید پیگیری شود و ادامه بیابد.»

خطاب به نماینده شیروان میگوید: «اینجا تا شیروان چقدر راه است؟ فقط نیم ساعت. شیروان نیازی به فرودگاه ندارد. فرودگاه بجنورد کافی است.»

نماینده شیروان میگوید: «فرودگاه اینجا کنسلی زیاد دارد.» آقا میگوید: «چرا سرمایه را جای دیگر هدر بدهیم؟ مشکل اینجا را حل کنیم. همان سرمایه را اینجا هزینه کنیم که کنسلی نداشته باشد.» و بعد میگوید: «البته من مخلص شیروانیها هستم ولی مشکل اصلی شان فرودگاه نیست.»

از استاندار میخواهد که خیلی پیگیر این مصوبات باشد و از وزرا میخواهد خودشان هم پیگیر باشند و همکاری کنند. از خدمت به مردم و اجرش میگوید. از خوبی مردم و روز استقبال میگوید و میگوید: «مردم برای انقلاب آمدند نه برای حقیر. چون من را متعلق به نظام و انقلاب میدانند، آمدند.»

و میگوید: «اگر این جلسه و این تصمیمات اثر نکند روزه‌های امید برای مردم بسته میشود. این انگیزه شما را باید بیشتر کند.»

جلسه با صلوات پایان مییابد و همه میروند دست‌بوس آقا. نجار وزیر

کشور می‌خواهد دست چپ آقا را ببوسد. آقا دستش را پس میکشد و میگوید: «آقای نجار!» با لحن گلایه. ولی نجار دست راست آقا را میبوسد و اظهار ارادت میکند. نماینده شیروان هم می‌آید و دست راست آقا را میبوسد. همه را دعا میکند. ثروتی شکایتش را میبرد به آقا و هنوز دارد درد دل میکند. وزرای مربوط سعی میکنند جواب دهند. غضنفری وزیر صنعت و معدن تأیید میکند که ثروتی سه بار از او درخواست کرده و به دلیل نداشتن منابع نتوانست خواسته‌اش را برآورده کند. و اشاره میکند به بهمنی رئیس بانک مرکزی که اگر منابع را تأمین کند حتماً کار انجام خواهد شد. متوجه نشدم که خواسته ثروتی چه بود ولی هر چه بوده آقا هم تأیید میکند که باید انجام شود. نماینده زبل و سمجی به نظر میرسد. آفرین!

من خیلی دوست داشتم یک روز دست شهید آقا را ببوسم. روزی پیامبر رو کرد به یارانش و فرمود: «خوشا زید!» یاران گفتند زید کیست؟ پیامبر گفت: «زید کسی است که دستش زودتر از خودش به بهشت میرود.»^۱ منظورش زید بن صوحان برادر صعصعه مشهور بود که اگر اشتباه نکنم در جمل و در رکاب مولا دستش قطع شد و در صفین به شهادت رسید.^۲ سرانجام موفق میشوم همه را کنار بزنم و دست شهید آقا را ببوسم. دعایم میکند. اجر سفر یعنی این.

میرویم قسمت دیگر که سفره پهن است و غذا آماده. نگاه میکنم که جاگیری مناسبی داشته باشم. هم آقا را ببینم هم ناهار بخورم. فسنگان است. زینت سفره هم هست: سبزی. آقا نگاهش را میچرخاند که همه غذا داشته باشند. چشم در چشم میشویم. داشتم خیره نگاهش میکردم و حواسم نبود. آقا مکث میکند روی چهره من و بعد نگاه میکند به غذای من. غذا دارم. شروع میکنم به صرف غذا. میچسبید. اگرچه فسنگانش به خوشمزگی فسنگان خانه ما نیست. همین که رو به روی آقا بنشینم و غذا بخوری، میچسبید.

۱. اعیان الشیعة، ج ۷، ص ۱۰۳ و مجالس المؤمنین، ج ۱، ص ۲۸۹.

۲. مختصر تاریخ دمشق، ج ۹، ص ۱۴۴.

بعدِ ناهار از ناصری میپرسم: «با من کاری ندارید؟»

میگوید: «تخیر. میتوانید بروید.» و تشکر میکند از همراهی ام.

با همه خداحافظی میکنم. با حاج احمد ربوبوسی میکنم و حلالیت میطلبم. او هم همین‌طور. بیرون می‌آیم و موبایلم را تحویل میگیرم. روشن میکنم و با مرادی تماس میگیرم. خودش می‌آید دنبال من. قرار است مطالب و مجلات و کتابها و دست‌نوشته‌هایی را که جمع‌آوری کرده است، تحویل من بدهد. میرویم حوزه هنری. بیشتر دوست دارد از آقا بشنود. خودش هم خاطرات خوبی دارد اما این که نتوانست به دست‌بوسی آقا برود ناراحت است. میگوید: «حتماً قسمت ما نبود.»

نقل میکند از قول خانمش که روز دیدار جوانان با آقا، کسی از پشت سر به اسم صدایش زد. میگفت که من اینجا غریبم کسی من را نمیشناسد. کی من را با اسم صدا میزند؟ برگشت و همکار شوهرش را دید. خانم... عینکش را میخواست. میگفت: «چشمم خوب نمیبیند. عینکت را میدهی چند لحظه. میخواهم آقا را ببینم.» و از شور و شوق مردم این دیار برای دیدار با آقا میگوید. خودش حظ میکند از این همه شور و شوق و دوست دارد درباره‌اش هی حرف بزند.

همان‌طور که قبلاً گفتم از اول پیگیر بودم روایت دیگران را از این سفر بشنوم. مرادی همه‌جوره قول همکاری داده بود و خیلی زحمت کشید. با اشاره ایشان دو نفر از خواهران بجنوردی به نامهای رحیمی و قربانی که نه دیدمشان و نه میشناسمشان، زحمت کشیدند متنی دست‌نویس برای من فرستادند. خدای کریم اجرشان دهد. سراغ میگیرم از نویسنده مشتاق. مرادی میگوید: «قرار شد بنویسد و برای شما بفرستد.»

چیزی نمیگویم اما چشمم آب نمیخورد به قولش وفا کند. شاید هم چیز دندانگیری نصیبش نشده است و روش نمیشود رک و راست بگوید عجله دارم. نمیتوانم بیش از این بمانم. از مرادی تشکر میکنم و راه می‌افتم.

مرادی راننده را صدا میزند که من را برساند. میروم مهمانسرا و کیف و ساکم را برمیدارم. میروم ایستگاه اسفراین. با راننده که جوان محجوبی است خداحافظی میکنم. حوصله ایستادن و انتظار کشیدن ندارم. باید زودتر خودم را برسانم به سبزوار. میخوام بین راهی سوار بشوم و بروم سمنان. دوست دارم زودتر برسم شهر خودم. راننده میانسالی که کلاه لبه دار تنیس بر سر دارد جلو می آید و میگوید: «اسفراین دریست؟»

لاغر است و ته ریش بوری دارد. سوار پراید میشوم و راه می افتیم سمت اسفراین. راننده بسیجی است و اهل یکی از روستاهای اسفراین. از روز استقبال آقا در اسفراین میگوید و ایستگاه صلواتی که با هزینه خودش و بسیجیهای دیگر در کنار پلیس راه اسفراین - بجنورد بر پا کردند. فرمانده پایگاه بسیج است. میگوید: «اگر پولش را دادند که چه بهتر و اگر هم ندادند مهم نیست.»

موبایلش را میگیرد سمت من و عکسها را نشانم میدهد. عکسهای همان ایستگاه صلواتی است. میخواستم چند سؤال انحرافی بپرسم. وقتی شور و شوقش را دیدم و مجال نداد حتی حال و احوالی بکنیم و خودش از حضور آقا در اسفراین و اشتیاق مردم آنجا گفت ترجیح میدهم آزادش بگذارم حرف بزند؛ نمیخواهم با سؤالهای چپ اندر قیچی اشتباهی حرف زدن طرف را کور کنم.

فرصتی مییابم که متن دستنویس آن دو خواهر محترم (قربانی و رحیمی) را بخوانم. چند روایت ناب.

۱. همسرم سپرده بود که دغدغه ناهار و خانه داری و... نداشته باشم و تا میتوانم بروم کمک دوستان در ستاد استقبال و جشنهای مردمی. گفت: «این یک هفته مال خودت.» مرد و مردانه هم پای حرفش ایستاد. رفتم ستاد. تهیه کلیپ و تراکت و... شده بود کارمان. جمع خواهران شور و حالی داشت که نگو. سطح شهر میرفتیم که شاید کاری باشد و بر زمین مانده

باشد. نه، همه گرم کار بودند. هر کس به نحوی عشق خودش را بروز میداد. دانشجویان در میدان اصلی شهر آتش‌بازی راه انداخته بودند. دعای توسل هم داشتند. خیابانها شلوغ بود. شلوغ شلوغ. بچه‌های پارک شهر در مسجد محل آتش نذری پخش میکردند. قربانی هم زیاد بود. حتی بچه‌های دانشگاه انقلاب قربانی کرده بودند. بجنورد خواب را بر چشمانش حرام کرده و چشم‌انتظار آقا بود.

۲. روز استقبال چشمم افتاد به پیرمرد و پیرزنی که دست هم را گرفته بودند و میرفتند سمت ورزشگاه تختی. به سختی راه میرفتند. یک قدم پیرمرد برمیداشت، یک قدم پیرزن. کی به ورزشگاه میرسند؟ هنگام برگشت دیدمشان. جلوی در ورزشگاه. داشتند برمیگشتند. لبخند به لب.

۳. دیدار فرهنگیان با آقا که تمام شد، از مصلی بیرون آمدم و روی نیمکت کنار خیابان نشستم به انتظار. پیرزنی سمت من آمد. عکس آقا دستش بود و لبخند بر لبش. بهش نمی‌آمد فرهنگی باشد. اصلا و ادا. کنار نشست و بدون مقدمه گفت: «مگر میشود آقا بیاید و نبینمش؟» و شروع کرد به تعریف ماجرا. گفت: «نمیگذاشتند بروم ملاقات آقا. میگفتند باید کارت داشته باشی.»

گفتم: «مگر کارت داشتی؟»

خندید و گفت: «نگهبانها هم همین را میگفتند. از من کارت میخواستند.»
گفتم: «خب؟»

گفت: «کارت اتوبوس را نشانشان دادم.» و اشاره کرد به اتوبوسهای کنار ورودی مصلی که اشیاء ممنوعه را تحویل میگرفتند.

گفتم: «با آن کارت رفتی داخل؟ راحت دادند؟»

گفت: «قبول نمیکردند. کارتش شماره هم داشت قبول نمیکردند.»

گفتم: «پس چکار کردی؟»

گفت: «آن قدر ایستادم دم در تا راهم دادند.» خندید و گفت: «پیاده از

آن سر شهر نیامدم که آقا را نبینم و بروم.»
و خوشحال و خندان راه افتاد و رفت.

۴. فشردگی جمعیت بیش از حد بود و به هر زحمتی بود جایی برای خودم پیدا کردم. جوری که بشود نشست و نفس کشید. تازه نشسته بودم که چشمم افتاد به پیرزنی درشت‌هیکل که داشت سمت ما می‌آمد. داشتم فکر میکردم چطور میتواند از بین جمعیت بگذرد که رسید به من و ایستاد. جای پایي بين من و بغل‌دستی من که خانمی بود بچه به بغل، نشست. در جا، چشم‌هایم گرد شد. اینجا؟ این جوری؟ فقط ناباور نگاهش میکردم. حتماً بغل‌دستی من هم حالی بهتر از من نداشت. بنده خدا بچه به بغل داشت و بچه‌اش خواب بود. پیرزن با آن هیکل درشت روی پای من و آن بنده خدا نشسته بود و داشت جا به جا میشد. خواستم چیزی بگویم اما پشیمان شدم. سن مادر من را داشت. پیرزن که متوجه اوضاع شده بود خودش را از تک و تا نینداخت و به آن خانم گفت: «بچه را بدهید من نگه دارم. سخت‌تان است. اذیت میشوید.»

خیلی سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. آن خانم قبول نکرد و با خشم بغض‌آلود گفت: «بیدار میشود. ممنون.»

چند لحظه بعد پیرزن چادر را روی سرش کشید و زد زیر گریه. اول فکر کردم که گریه شوق است ولی انگار جنس گریه‌اش فرق داشت. زن میانسالی از پشت سر دست روی شانه پیرزن گذاشت و گفت: «چه شده؟ چرا گریه میکنی؟» و سعی کرد دل‌داری‌اش بدهد.

پیرزن کارتی از جیبش درآورد: زیارت عاشورا آخر دعا، عکس پسری جوان بود. حدود بیست و شش هفت ساله. چهره زیبا و نورانی داشت. پیش خودم گفتم: «حتماً مادر همین شهید است.»

دوباره گریه کرد و گفت: «ببین پسر مرا. چقدر ماه است!»

زن میانسال گفت: «اذیت میشوی، مادر! غصه نخور. همدردیم. من هم

پانزده سال از شوهرم بی خبر بودم تا خبر شهادتش آمد.»
زن دیگری که شاهد ماجرا بود، گفت: «مادر جان! پسر من هم همسن
پسر شما بود. رفت و دیگر نیامد.» و چشم‌هایش خیس شد.
پیرزن گفت: «پسر من تازه شهید شده است. کاش چند ماه دیگر میماند
و دخترش را بغل میکرد.» اشکش را پاک کرد و گفت: «زنش هم اینجاست.
گمش کرده‌ام. بچه‌اش پنج ماهه است.»

دیگر کسی حرف نمیزد و در سکوت اشک‌آلود به حرف‌هایش گوش
میکردیم. هی از پسر و عروزش می‌گفت و گریه میکرد.
آقا آمد. همه ایستادیم و با مشت‌های گره کرده شعار دادیم. از اعماق دل.
پیرزن گریه میکرد و می‌گفت: «با دیدن آقا دلم آرام میشود. فقط به عشق
اوست که تحمل میکنم.» و هی می‌گفت: «پسرم فدایت، آقا!» و چند دقیقه
بعد گفت: «بخشید که اذیتتان کردم. میروم دنبال عروسم بگردم. گناه دارد.
تنهاست.» و رفت.

ته دلم خدا را شکر کردم که چیزی بر زبان نیاوردم ناراحتش کنم.
۵. دیدار جوانان و دانشجویان بود. از گیت بازرسی عبور میکردم.
خواهر بازرس به زنی حدوداً چهل و دو سه ساله اصرار میکرد که دخترش را
پیشش بگذارد و خودش تنها برود داخل. می‌گفت: «بین این همه جمعیت
خفه میشود. برو و بعد از جلسه بیا دختر گلت را تحویل بگیر.»
به دختر نگاه کردم. سیزده چهارده ساله به نظر میرسید. چادر مشکی
صورت ماهش را قاب گرفته بود. عینک دودی زده بود.

زن گفت: «من که نتوانستم راضی‌اش کنم. اگر شما میتوانید بسم‌الله!»
به خودم گفتم: «این دختر که بچه نیست. برای چه سخت میگیرند؟»
رفتم داخل مصلی. نیم ساعت که گذشت آن زن و دخترش را دیدم.
دنبال جا میگشتند. دختر، دست زن را محکم چسبیده بود و لبخند میزد.
عینک دودی هنوز به چشم دختر بود. اینجا که آفتاب نیست چرا...؟ بند بند

بدنم لرزید. این دختر روشندل با این همه سختی آمده که... این چه عشقی است؟ او که آقا را نمیتواند ببیند برای چه آمده است؟ در همان ردیف ما جایی پیدا کردند و نشستند.

۶. نمیدانستم که فردا دیدار آقا با نخبگان و مدیران استان است. یکی از بچه‌ها گفت: «فردا هم دیدار است. ظرفیت خیلی محدود است. منتظر تماسم باشید. همه با هم زیارت آقا.»

تعجب کردم. گفتم: «چطور؟ با کدام کارت؟»

بچه‌های انتظامات استانی کارتشان را تحویل داده بودند. حالا چطوری میتوانستیم کارت ملاقات پیدا کنیم؟ هیچ کدام از بچه‌های ولی امر را هم نمیشناختیم.

اول صبح همسرم تماس گرفت و گفت: «خانه چه میکنی؟ جلسه آقا تا یک ساعت دیگر شروع میشود.»

گفتم: «دلت خوش است. با کدام کارت؟»

گفت: «نامید نباش. بالاخره راهی پیدا میشود.»

با دو تا از بچه‌ها هماهنگ کردم. رفتیم. دست خالی. جلوی درِ مصلی غوغا بود. کلی جمعیت بدون کارت آمده بود. نفوذ بین انتظامات، غیرممکن بود. یک ساعت معطل شدیم. همه راهها را امتحان کرده بودیم و دیگر داشتیم ناامید میشدیم که چشمان افتاد به آقای که نزدیک شد و کارتش را به خانمش داد. فکر کردیم کارت اضافه دارد. گفتیم: «اگر اضافه دارید التماس دعا.»

گفت: «نه بابا! ظرفیت تکمیل شده. راهم ندادند. کارت را دادم به خانمم شاید بتواند برود داخل.»

انگار راه باز شده بود. سه نفری راه افتادیم. یواش یواش از جمعیت جدا شدیم. کمی که دور شدیم تا نفس داشتیم دویدیم سمت درِ ورودی آقایان. به چند نفر که داشتند برمبگشتند و ناراحت بودند رو انداختیم: «کارتتان را

می‌دهید، حداقل ما برویم دیدار آقا؟ طرف خانمها هنوز جا هست.»
 کارت را گدایی کردیم و دویدیم سمت ورودی خانمها. از گیت بازرسی
 رد شدیم و این جوری ما شدیم جزو نخبگان و مدیران.
 ۷. چه غروب غمباری! آخرین روز حضور آقا در استان ما. باورم نمیشد.
 به خانه برگشتم. دلم گرفته بود. همه روزنامه‌های محلی و ملی این چند روز
 را جمع کرده بودم. یکی یکی مرور کردم. همه را آرشیو کردم که شاید روزی
 دیگر بتواند عقده‌های دلم را وا کند. پیامک می‌رسد:

آن روز که آمدی قیامت کردیم

با شور و شغف تو را زیارت کردیم

دیگر مرو، پیشمان بمان آقاجان!

ما تازه به روی ماهت عادت کردیم

پیوست دست‌نوشته آن دو خواهر هم متن دست‌نویسی است با دو خاطره

که به نظر می‌رسد نویسنده‌اش برادری بوده که اسمش را ننوشته است.

۱. جمعیت ایثارگران در دریای مصلی موج می‌زد. پسرکی سه ساله بر
 شانه پدرش بود. دست تکان میداد و داد می‌زد: «سلام آقا جان! سلام آقاجان!
 سلام... دوستت دارم.»

آقا طبق معمول برای همه دست تکان میداد. پسرک آرام شد و گفت:

«آقا دست تکان داد. آقا دست تکان داد.»

آخر مراسم هم دیدمش. گریه میکرد و به پدرش میگفت: «چرا نگذاشتی

بروم پیش آقا به من خوراکی بدهد؟ می‌خواستم دستش را هم بوس کنم.»

۲. چشمم که به جوان ترکمن افتاد دهانم از تعجب باز ماند. پدر پیرش

را کول کرده و از لای داربستهای مسیر انتظامات، به زحمت رد میشد. کجا

می‌برد؟

یکی گفت: «می‌برد عقب‌تر که توی این ازدحام آسیب نبیند.»

به اسفراین که میرسم راننده من را می‌رساند به ایستگاه سبزوار. ماشین

آماده است. فقط یک مسافر کم دارد. سوار میشوم و راه می‌افتیم. راننده کم‌حرف است و نگاهش بیشتر به جاده. به پژوی نقره‌ای خودش حسابی رسیده و آدم مرتب و تمیزی به نظر می‌آید.

میدان سربداران سبزوار پیاده میشوم. یک ربع نگذشته، اتوبوس مشهد سر میرسد. کسی میگوید «شاهرود». میگویم «سمنان». صندلی ردیف جلو مینشینیم. جوانی که به شاهرود میرود، ته‌ریش سیخ‌سیخی دارد و موهایی آشفته که هر تارش سرگردان است کدام سو برود. با او سر صحبت را باز میکنم. همراه برادرش بوده و بین راه تصادف کرده. ماشین سنگین دارند. میرود شاهرود کمک بیاورد. برخلاف ظاهرش ساده و بی‌ریا به نظر می‌آید. اتوبوس اول اذان در داورزن می‌ایستد برای اقامه نماز و شام. بیست دقیقه. موقع برگشت از نمازخانه، جوان را میبینم در حال نماز است.

تا نماز بخوانند و شام بخورند پنجاه دقیقه طول میکشد. من به بیسکوییتی اکتفا میکنم. خانم دم به ساعت تماس گرفته و تأکید کرده که شام میپزد و چشم به راه میماند. هر چه میگویم شام بخورند فایده ندارد. نمیدانم بار چندم است که تماس میگیرد. هی میپرسد: «الآن کجایی؟ کی میرسی؟» جوان شاهرودی می‌آید پیش من کلی سؤال دارد. از وقتی گفتم کارم تدریس است، سؤال‌اتش شروع شده است. سعی میکنم صریح و ساده جواب دهم. چقدر این جوانها سؤال نپرسیده دارند! و بیشتر دوست دارند شفاهی بپرسند. یک تیر است با دو نشان: گرفتن جواب سؤال و هم‌کلام شدن با بزرگتر. متأسفانه بعضی از ما از این دلها و ذهنها فاصله میگیریم و به غلط دوری میکنیم. مگر امام صادق(ع) به صحابی خودش که مأمور بود برای تبلیغ به بصره برود، نفرمود علیکم بالشبان؟! جوانها دلهای آماده‌تری دارند. غرق زندگی مادی نشده‌اند و تعلق‌اتشان کمتر است. مگر نهضت امام خمینی را همین جوانها پیش نبردند؟ الآن هم نگاه آقا بیشتر به همین جوانهاست. البته ترس از ندانستن پاسخها هم دورمان میکند از جمع جوانان. اگر

سؤالهای سخت تر مطرح کند چه؟

راننده عوض میشود. پیرتر است. موسفید و ریش سفید. دوست دارد با من حرف بزند. بیشتر درددل. میشوم سنگ صبور. از مشکلات شغلش میگوید و گرفتاریهای بی شمارش. از سفرهایش به سوریه میگوید و از تواناییهای خودش. از نامرادیها و نامردیها. از فرزندان و موقعیتشان. اگر فرصت بود بیشتر میتوانستم حرفهایش را بشنوم. بارها به دوستان نویسنده گفتم هر شخصی که میبینید یک رمان کامل است. بارها گفتم زیر هر سنگ قبر رمانی ناب خوابیده است.

همسفر جوان در شاهرود از من گرم خداحافظی میکند. دو ساعت بعد سر پل جهاد پیاده میشوم. به خانم زنگ میزنم که بیاید دنبال من. زیر پل که میرسم ماشینی چند متر جلوتر نگه میدارد. پسرعمویم با خانواده از درجین برمیگشتند. زیارت قبول میگویند. به خانم زنگ میزنم که نیاید. اصرار پسرعموست. خانم میدان سعدی منتظر من میماند. هادی هم همراهش است. هنوز شاکی است که چرا داستانش را نبردم آقا بخواند. همیشه نیمه ماه رمضان که دیدار شاعران با آقا پخش میشود این شکوه و شکایت هادی اوج میگیرد که چرا داستان نویسهها نه؟

تماسها و دیدارها زیاد شده است. همه برای گفتن زیارت قبول است. دو عبارت را بیشتر از همه میشنوم: زیارت قبول. خوش به حال تو. این عبارت دومی را با حسرت و غبطه میگویند. همه دوست دارند از آقا بشنوند. چند جا دعوت میکنند برای بیان خاطرات. بعضی هم سوغاتی میخواهند. میگویند چفیه آقا را گرفته ام یا نه. وقتی میشنوند نه، تعجب میکنند. بیشتر از همه کاشفی.

میگویم: «آن قدر بودند که به من نرسد.»

از عشق متقابل امام و امت حرف میزنند. میگویم: «باب الرضای الهی، اطاعت از ولایت است.» و دعا میکنم بتوانیم دلمان را متبرک سازیم به این

عشق مقدس و تعالی بخش.

در خاطر میماند که این روایت مولاعلی(ع) را آویزه گوشم کنم: «هر کس به وقت یاری رهبرش خواب باشد با لگد دشمنش بیدار خواهد شد.»^۱ و دعا میکنم که خدا کمک کند دچار خواب و غفلت نشویم...
...و حرف آخر این که چقدر دلتنگ بجنورد و خراسان شمالی شده‌ام و دل‌بسته یاران خراسانی سیدعلی!

۳۲۷

پایان - ۹ دی ۱۳۹۱

۱. تصنیف غررالحکم، ص ۴۲۲، ح ۹۶۸۱.

